

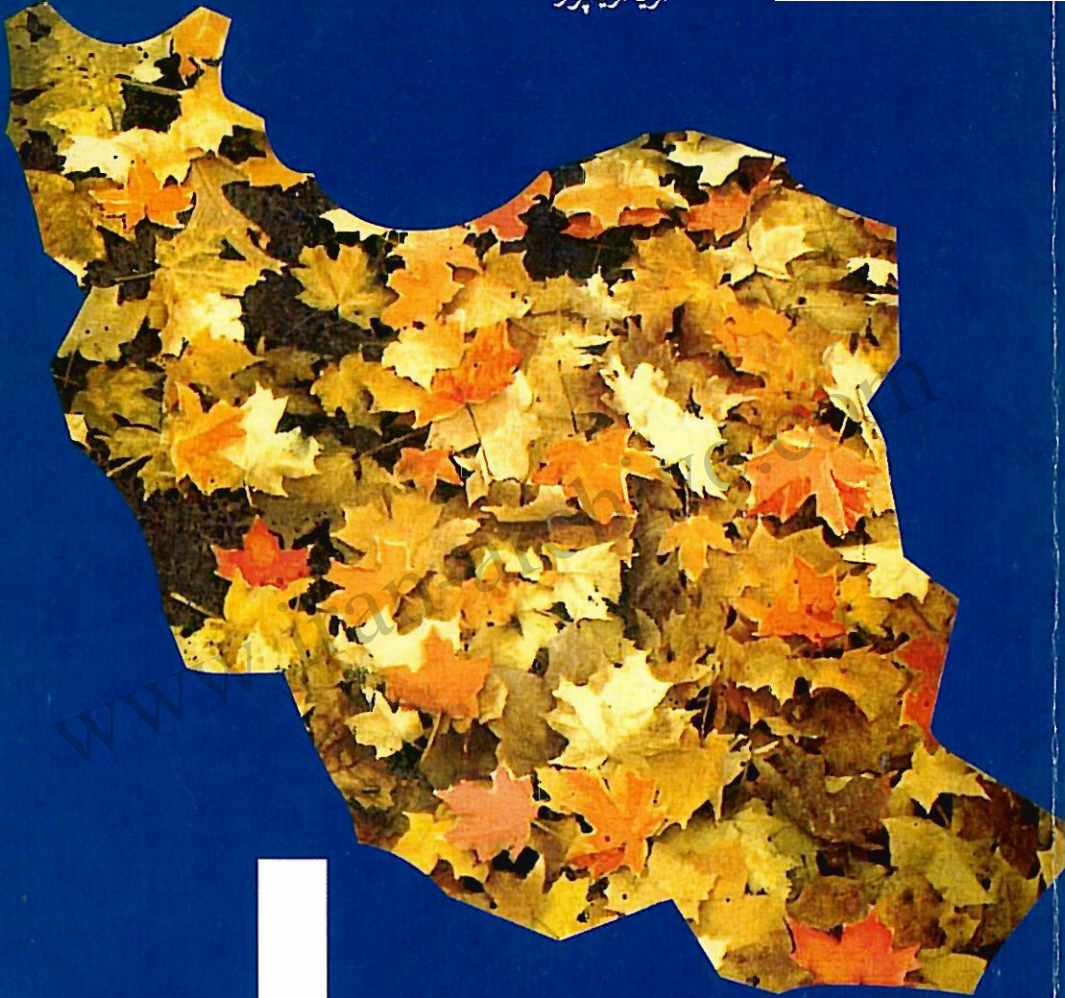
۹۵

نمای برگ ریزانت

قیامت می کند برپا

نظر قربانی ات کو فصل پائیزی؟!

آریا آریاپور



Postfach 750179
81331 München
DEUTSCHLAND

kaweh
kaweh



پائیز
۱۳۸۰

در این شماره

۲	دکتر محمدعلی نجفی	ولایت و حاکمیت الهی
۳	مهندس جلال الدین آشتیانی	دین، دانش، عرفان و آموزش زرتشت
۸	دکتر پرویز ملکی	راز هستی از دیدگاه دانش و دین
۱۸	دکتر منوچهر تهرانی	خودکامگان یا اخلاق درستیزند
۲۸	دکتر محمدعلی نجفی	قفل، یعنی که کلیدی هم هست
۳۳	داریوش همایون	افزودن و رشکستکی اندیشه بر شکست سیاست
۳۹	مهدی قاسمی	بحثی درباره قرارداد‌های نفتی موسوم به «بیع متقابل» مهدی قاسمی
۴۶	حمید تقضلی	گفتاری از زبان ایران
۵۸	هوشنگ محمود	یادداشت‌های هشتاد
۶۳	احمد افرادی	نیبای آل احمد و نیبای شعر فارسی (۲)
۷۰	مهندس ایرج هاشمی زاده	معنائی بنام کپی رایت
۷۸	دکتر مهندس ثریا پور ثریا	خالی یا خیالی (۲)
۸۵	هرمز بصّاری	عیاری در شاهنامه
۸۸	دکتر محمد حسن سالمی	زوان در پی جوی مولیان
۹۴	سعید شاهرخ	نامه ای از تهران
۹۷	دکتر مهندس نورالدین کیانوری	نامه از زندان به خامنه ای
۱۳۰	حسین نوش آذر	زادگاه

و آثاری از: دکتر صدرالدین الهی - مهندس مصطفی سرخوش - به آذین - سلطان زاده
دکتر عزت الله همایونفر - مهندس بهرام معصومی - سیدای نسفی
دکتر محمدعاصمی - دکتر مسعود میرشاهی - مجید فلاح زاده - ایرج زهری -
مسعود نفره کار - ابوالفضل اردوخوانی - هادی خرسندی - پری سکندری -
لعبت والا - مهری کاشانی (لنکرانی) - رضامقصدی - مسعود سپند - کارو -
ناصر انقلاص - شیرین رضویان - صادقی نظری - زیباکوباسی - حمیدافشاری
نعت آزر - دکتر طلعت بصّاری (قبله) - دکتر شهناز اعلامی - مهرانگیز مالک

و در رثای زنده یاران: دکتر امیرحسین آریان پور - سعید گودرزنی - دکتر عباس حسّاس

۱۹۹	سهراب سپهری	بخش آلمانی: پشت دریاها
۱۹۶	بهرام چوبینه	تأثیر تبعید در ادبیات ایران
۱۸۵	میرزا آقا عسگری (مانی)	منتظر
۱۸۳	جعفر مهرگانی	سنگ: محمود پاینده
۱۸۲	کریستینه دیلر - ادورنتس	گفتگو با سعید

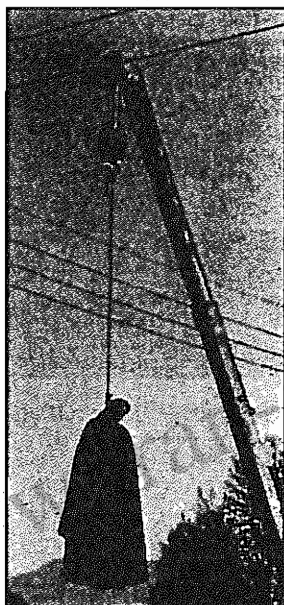
روى جلد از هنر مند ارجمند زمان زمانى
پشت جلد از استاد صدیق با شعری از سهراب سپهری

به یاد دختری که به دار آویخته شد

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، سخنرای نامدار، شعر زیر را به همه ایرانیانی که زیر ستم رژیم اسلامی هستند، تقدیم کرده است.

تقدیم به تو خواهرم، به تو مادرم، تو برادرم، پدرم، ...
که هر روز، به روی خاک بدشگونی که نام «ایران» دارد
شلاقت می زنند، شکنجهات می کنند، سنگسارت می کنند، دارت می زنند...
تقدیم به آزادی،
تقدیم به انسانیت ...

حلاج



در آینه دوباره نمایان شد:
با ابر گیسوانش در باد،
باز آن سرود سرخ «انالحق»
ورد زبان اوست.

تو در نماز عشق
چه خواندی؟ -

که سالهاست
بالای دار رفتی و
این شحنه های پیر
از مردهات هنوز
پرهیز می کنند،

نام تو را به رمز،
رندان سینه چاک نشابور
در لحظه های مستی
- مستی و راستی -
آهسته زیر لب
تکرار می کنند.

خاکستر تو را
باد سحرگهان
هرجا که برد،
مردی ز خاک روئید.

در کوچه باغ های نشابور،
مستان نیمه شب، به ترنم،
آوازهای سرخ تو را
باز
ترجیع وار زمزمه کردند.
نامت هنوز ورد زبانهاست.

وقتی تو،
روی چوبه دارت،
خاموش و مات
بودی،
ما:
انبوه کرکسان تماشا،
یا شحنه های مأمور:
مأمورهای معذور:
همسان و همسکوت
ماندیم.

ولایت و حاکمیت الهی

کلام خدا، دستاویز ارباب فقاہت (نزد یهودان و مسیحیان و مسلمانان) برای تثبیت حاکمیت زمینی و قدرت است. دیسکورسی است خالص زمینی و سیاسی. اندیشه را نفی و سطح آنرا تنزل میدهد و آنرا در حد خدمت گذار خود در میاورد. در دید دینی که به هیچ وجه از قدرت و سیاست نمیتواند جدا باشد، علم اخلاق تابع بررسیهای عقلانی نیست. به منافع جمع و جامعه کاری ندارد. بلکه از گفته هائی به دست میاید که از طرف فقهای متخصص، مطرح و خوانده میشود و لذا اخلاق از فریضه های دینی جدا نیست و تابع آن است و خرد به گونه ای کلی از میدان بحثهای اخلاقی - قانونی کنار گذاشته میشود و به گونه ای منفی از دستورهای ازلی باید پیروی کند و در این روند، جهان واقعی متحجر و تهی از آدمیت است جز آنکه سخنان «کتاب مقدس» و خدا آنرا بشکافد و آنرا طبقه بندی و توصیف و برای انسان تعیین وظیفه کند. این تعیین وظیفه، با نیازهای منطقی و روز جامعه، همگام نیست. یعنی زندگی و وجود انسان و ارزش او منتفی است، زیرا در اینجا نظریه ای اخلاقی که درباره ی خیر و شر و خوبی و بدی گفتگو داشته باشد و هدفش سلامت جامعه و مردم باشد وجود ندارد و نیز از دیالکتیکی که بین جهان و شخصیت انسانی و روابط آندو گفتگو داشته باشد سخنی در میان نیست. بلکه تنها سخن از مبانی ای در میان است که درباره ی «ذات نیک» و «ذات بد» صحبت دارد. از ابلیس و شیطان و عقده ی گناه سخن میرود و تأییدهایی از «متن ها» هم آنرا مدد رسان است و نتیجه اینکه ذات انسانی در کارها و فعالیت هایش هیچ نقشی و تسلطی و مسئولیتی ندارد، بلکه به آزادی مشروط و برده شده ای پیوند میخورد که ضمن چهارچوب احکامی که «قانون مقدس» آنرا مطرح میکند قرار میگیرد. در حالیکه در اینجا، مسئله در اصل به فلسفه ی خاصی که به شخصیت انسان و مسئولیتش در تاریخ سازی دیروز و امروز وفردا ارتباط دارد مطرح است و کافی نیست که پرونده ی کوششهای معتزله را در قرن سوم و چهارم، در اجتهاد اندیشه و عقل باز کنیم و یا به بررسی کوششهای پس از آنان در این زمینه بنشینیم. جنبش فکری فلسفی معتزله را ایرانیان آن قرن، با توجه به فلسفه ی یونان و هند و خردگرایی باستانی ایرانیان، پایه گذاری کردند که در زمان مأمون این خلاقیت فکری فلسفی اوج خود را داشت و آنچه امروز درباره ی دوران طلایی تمدن شرق اسلامی به زبان میاید و نوشته میشود، درست در پیوند به این دوران است. ایرانیان معتزله، در واقع نشان نوری بر سر دوراهی حرکت مشرق زمین اسلامی گذاشتند. ولی فقهای حنبلی این کوشش بزرگ فکری را متوقف و افراد آنرا سرکوب کردند و مشرق زمین را به راه سقوطی کشاندند که تا به امروز، مردم و ملل مشرق زمین اسلامی، باید بهای آنرا بپردازند. وظیفه ی انسانهای آزاده و صاحب فکر، روشن کردن و محکوم کردن هر گونه پیوند بین قدرتهائی که بر جامعه های مورد تسلط ادیان سامی و بین «مبانی زمینی دینی» که از راه تفسیر و تأویل و اختراع فقها بنا به منافع دنیوی خود وضع کردند، میباشد. این مبانی وضعی و اختراعی و جعلی که طی صدها سال کم کم رنگ تقدس و آسمانی به خود گرفته باید محکوم شود. این مبانی، همراه با آزادی مشروط به زنجیر کشیده شده ای است که قرنهای خود را بر جامعه های دینی تسلط داده است. ۱- باید ماهیت این پیوند را آشکار و محکوم کرد. ۲- ماهیت این مبانی جعلی - وضعی و اختراعی و تفسیری و تأویلی را روشن ساخت. ۳- کشف و گسستن این پیوند، شرط نخستین رستگاری مردم و آزادی جامعه از بردگی است. ۴- کوشش برای آزاد ساختن شخصیت انسانی از همه بردگیها که از این تعصبا سرچشمه میگیرد یک مأموریت اخلاقی - عقلی - فرهنگی و سیاسی غیر قابل اجتناب است.

محمد علی نجفی

دین، دانش، عرفان و آموزش اشوزرتشت

جلال الدین آشتیانی

اشوزرتشت در آغاز فراخوانی مردم، بیدار شدن را (آگاهی) پایه دیندار شدن می‌خواند و دانایی را انگیزه‌گزینش درست می‌نامد سرایندگان وداها را نیز باید «ایرانی» دانست

چون در این فرهنگنامه جا برای گسترده نویسی نیست و من نیز در این جستار نوشتارهای فراوان داشته‌ام و اگر دوباره توان شایسته‌ای برای دنبال کردن نگار شه‌ایم بدست آورم، گفتار عرفان و بویژه وابستگی آن با آموزش اشوزرتشت و نقش عرفان در فرهنگ جهانی را موشکافانه بررسی خواهم کرد، در اینجا تنها به چند یادآوری فشرده بسنده می‌کنم:

این سه واژه دین، دانش و عرفان که در برداشت به هنجار و خوشه، دارای مفهوم بسیار ساده و آشکاری می‌باشند، بنیادهای پیچیده و پیشرفت پذیرند که فرهنگ و تمدن و هویت انسانها بر آنها استوار گردیده‌اند. آدمیزاد در فرگشت خود از حیوان به انسان، آنگاه که از یارایی‌های اندیشیدن، سنجیدن و از هم باز شناختن آگاه، بر خوردار گشت. در برخورد با پدیده‌های پیرامون خویش به در خود فرو رفتن و کنجکاوای پرداخت و دریافت همین انگارها، پایه‌هایی برای باورهای نخستین انسان، درباره هستی و آفرینش گردیدند و با هم آوایی و همپستی گروهی، دین همگانی پا گرفت. دین در این دوران با دانش و آگاهی و شناخت سازگار با توان خردمندی و دریافت انسان همراه بود و کارشناسان آیین‌ها، همچنین دانایان و رهنمایان گروه‌ها و دسته‌ها بشمار می‌رفتند. عرفان نیز به مفهوم درون‌بینی و دانش‌راز گونه از دین مایه می‌گرفت. به زبان دیگر دین و دانش و عرفان سه گوشه‌ی وابسته بهم بودند که بر پایگاه دین تکیه می‌کردند و از ستها و رسمهای ماندک نیاکان نیرو می‌گرفتند. نقشهای فراوانی که از مردم غارنشین، پیش از پدیدار شدن زیستگاه‌ها و آبادیها بدست آمده‌اند، نشانگر دورانی می‌باشند که جادوگران و شامانها در پایگاه پزشکی، کاهن، بینشمن و پیش‌بین، نقش کارشناسان و آموزگاران و رهنمایان گروه‌ها را داشتند. پژوهشگران سده‌های پسین هم در بسیاری از گروه‌های جنگل یا بیابان نشین از اینگونه رهبریه‌ها گزارش داده‌اند. همانگونه که هنوز هم در بین گروههایی از اسکیموها، Aborigines, Bushmen... نشانها و نمادهایی از این فرهنگها دیده میشوند (۱). در بسیاری از مردمی که در دوران روستائینی و آغاز پدیدار شدن شهرها بسر می‌بردند از انجمن سالمندان نامبرده شده است که آنها را جانشینان نیاکان میدانستند. روشندان این سالخوردگان بی‌گمان بیش از دیگران، دانشها و هنرها و آزمونهای پدران را در یاد خود نگاه داشته و در آزمون که از نوشتار و بایگانی نشانی نبود گونه‌ای بایگانی زنده‌ی دانشهای کهن و رسمها و ستها شناخته می‌شدند. از اینرو انجمن‌های سالخوردگان،

جرگه های غانونگزارى و داوران و پاسداران سامان همگانی بشمار ميرفتند. با سازمان یافتن شهرک ها و باور به خدایان، که به پندار بسیاری در آسمان جای داشتند، میانجی های این خدایان که کاهنها و پاسداران ستایشگاه ها بودند، نقش شامنها را بگونه گسترده تر و سامان یافته بدست آوردند و پرستشگاه های خدایان گذشته بر جایگاه انجام رسما و آیین های دینی، پایگاه های بنیادی آموزش و پرورش، هنر و پیشه و سوداگری ... بودند. پس از پایه گرفتن دولت، شهرها، نهادها و سازمانهای فرمانروایی بر پا شدند و رهبران دینی هموندان انجمن فرماندهی به سروری کاهن بزرگ گردیدند. با گسترش این سازمانها و پیدایش کشورها، فرمانداران و شاهان، که گروهی از همان بزرگ کاهنان بودند، جای شهردارانرا گرفتند. در این دوران کم کم سازمانهای معبد و دربار، دو پایگاه جدا از هم ولی همراه و در کنار یکدیگر به رهبری و فرمانروایی بر توده های زیر فرمان کشوری و دینی پرداختند (۲).

چون خدایانرا به پیکر انسانها و با خواستها و میل های انسانی و برخوردار از خشم و کینه و دوستی و دشمنی، کین خواهی و پاداش و کیفر دهی ... میدانستند، دین در این زمان راه و روش خوشنود ساختن و یاوری جستن از خدایان گردید و دینداری، بکار گرفتن بی چون و چرای دستورهای آنان، که از سوی میانجی ها یا کیش بانان به گونه فرمان نامه به آگهی پیروان میرساندند. برای دریافت پشتیبانی خدایان، پیشکش و نیاز به دستیاری کیش بانان از روشهای بسیار کارساز بشمار میرفت. در سراسر این دگرگونیها، دین، پایه دانش و عرفان بود و کاردانان و کارگزاران کیش ها و آیین ها دانشمندان و فرهیختگان شناخته میشدند.

یکتاپرستی و باور به یک دادار در برگیرنده همه هستی، بسیار دیر پدیدار شد و هنوز هم بیشتر باورمندانی که یکتاپرست نامیده میشوند، یا در کنار خدا به نیروهای دیگری که در سرنوشت آنان نشان میگذارند، باور دارند و یا به خدایی که تنها گروه، تبار و ملت ویژه ای را پشتیبانی میکند، میگردند. جای شگفتی است که حتی بیشترین دانشمندانی که به ورا رویی آفریدگار باور دارند باز هم خدا را دارای خواسته ها و واکنشها و ویژگیهای انسانی می انگارند.

رویهمرفته پس از پایدار شدن یکتاپرستی، عرفان، مفهوم فرمندتری یافت و با پیشرفت آگاهی همگانی و دانش آزمونی، رفته رفته دین و دانش و عرفان، درونمایه های نوین یافتند.

بررسی دگرگونیهای عرفان و وابستگی آن با دین و دانش، بویژه دوری جستن از این پندار نادرست، که با خود آزاری (ریاضت) و کنشهای بی بهره و دانشهای به نام رمزی (میستی سیزم) ... میتوان به عرفان، که شناخت و بینش آگاهانه (گنوستی سیزم علمی) است، دست یافت، نیاز به گفتار گسترده دارد که در این کوتاهاواره جا برای گفتگو و بررسی نیست (۳) یکی از ویژگیهای دین پس از باور به خدایان و جاودانی پذیرفتن فرمانها و دستورهایشان (که براستی باید آنها را سخنان و خواستهای کیش بانان و دین سازان دانست) ایستایی جامعه دینداران و ناهماهنگی با فرگشت و پیشرفت بود.

این درنگ، در شماری از آیین های یکتاپرستی پابرجا گردید. در جامعه ای که پروانه بازنگری و نوآوری و همگام شدن، با فرگشت و رسایی داده نمی شود، ایستایی و زمانی هم، پس روی سرنوشت بیچون و چرای آنست. دانش و آگاهی انسان، فرگشت پذیر بوده و همانگونه که از نیمه انسانهای Australopithecus یا انسانگونه های ددمتش Neandertal، بوعلی سیناها، اینشتاین ها و ... پدیدار شده اند، در روش زندگی انسانها و غانون و سامانهای اجتماعی هم ناگزیر دگرگونیهای فراوانی رویداده اند، تا آنجا که در همین چند سده گذشته سنت هایی

چون برده داری و تجاوز به مال و جان و ناموس اسیران ... که حتی در آیینهای بزرگ هم روا بوده است. اکنون از دیدگاه جهانی تبه کاری و شایسته کیفر شناخته میشوند. با شتاب باورنکردنی فرگشت دانش و آگاهی انسان، بزودی دگرگونیهای ژرفی در غانونها و سازمانها و سازگانههای اجتماعی بایسته خواهد شد. همین دگرگونیها، انگیزه فرگرد مفهوم دین و دانش و عرفان گردیده و این سه گوشه‌ی وابسته و همپای کهن را با سه جستار جدا از هم جانشین ساخته است. آنچه در این گفتار فشرده خواسته ما بوده است، پایگاه آموزش زرتشت در این دگرگونی پرشتاب است.

از آیین های فراوانی که در جهان پیروی میشوند، شش دین، نقش برجسته تری داشته اند. سه آیین یهود، مسیحیت و اسلام، به نامهای دینهای ابراهیمی وابسته به آیین یهوه پرستی اسرائیلیان کهن اند، سه دین زرتشت، هندو و بودا از فرهنگ گاتایی ودایی مایه گرفته و دارای ریشه ایرانیند(۴).

برداشت ایرانی بودن ریشه این آیینها برآیند بررسیها و پژوهشهای نوینی است که انجام داده ام و به تازگی در یک سخنرانی انجمن استادان و کارشناسان ایرانی در آلمان که در کاوه آمده است و در گفتاری فشرده در نامه کورش بزرگ (کالیفرنیا) منتشر شده است. در این بررسی من برداشت بیست و پنج سال پیش خود را در کتاب زرتشت، ویرایش داده و با آوندهای موشکافانه نشان داده ام چگونه تنها مردمی که از جنوب دریاچه آرال رهسپار هند و ایران گشته و خود را آریا می نامیده اند، همان تیره ای میباشند که پیش از سرازیر شدن به فلات ایران، در آریانا وایچه یا «ایران» میزیسته اند و فرهنگ این مردم را پایه گذاشته اند. از اینرو به کار بردن نامهای هندوژرمن، هندو اروپایی و هندی، برای این تیره هرگز درست نبوده و نزدیکترین و درست ترین نام همان «ایرانی» است. از اینرو سرایندگان وداها را نیز باید ایرانی دانست. بودا نیز چون هم آموزش خود را آریایی (arya stangika margā) و هم شاگردانش را آریایی نامیده و نیاکانش نیز همان سرایندگان وداها بوده اند، باید او را در شمار همین ایرانیان خواند(۵).

پایه آیین های ابراهیمی را تورات با پنج کتاب موسی میخوانند، که در کنار داستان پیدایش و خروج، بیشتر از دستورها و غانونها و روش زندگی سخن به میان آمده که آنها را گفتار و فرمان جاودانی خدا میدانند و باید بی چون و چرا پذیرفت و به کار بست. بر این دستورها در Bible مسیحیان مستقیم و در اسلام با ویرایشهایی، مهر پذیرش نهاده اند. با این پیشینه در این سه دین جهانی، که بیش از همه ی آیینهای دیگر دارای پیرو و نیروی مردمی است همپا شدن با دانش پشرو و دگرگون ساختن غانونها و دستورهای کهن و هماهنگ کردن با سازگانی بر پایه این فرگشت پرشتاب، بسیار دشوار است.

در آیین های ایرانی ولی، راه برای دگرگونی و همپا شدن با پیشرفت دانش و آگاهی باز است و اگر پیروان این دین ها دامهای کلیسایی و دست بردهای روحانیت خرافی را به کنار نهند، بهره گیری از فرگشت فراگیر، بسیار آسان می باشد. در گامه های پیشرفته و پالوده شده ی این آیین ها، دین، راه درست و نیک زندگی کردن است، که دانش و آگاهی بهترین رهنمای آن می باشد، نه غانونهایی بنام فرمان خدا و دستورهای فرگرد ناپذیر. یک پیرو ودانتایی فرهمند، که تنها به ستایش برهنن NIRGUNA، که هیچ نشان انسانی را نمی توان به آن بست (از همین رو او نیست که آن است) می اندیشد و یا یک بودایی راستین پیرو بدی دهرمه، که به پافشاری و سپارش بودا تنها هشت بنیاد آریایی (جهان بینی درست، خواست درست، گفتار درست، کردار درست، معاش درست، کوشش درست، دوراندیشی درست، تمرکز درست) را چراغ راه خود میسازد، بدون دشواری میتواند در هر زمان و هر سازگان، آنچه را بزبان آزادی و بالندگی و پیشرفت مردم نبوده و یاوری بخش فرگشت سودمند جامعه باشد(۶) بپذیرد.

هر چند وداتنا هنوز بگونه یک دین، پراکنده نشده و در بین خردمندان و بینشوران روشندل پیروان وداها در راه رسایی پیش می‌رود (که همین جنبش بهترین آوند برای فرگشت پذیر بودن آیین هندوست) و دین راستین بودا را نیز بایستی از میان هزاران سوتراها و گفتارهایی که به بودا بسته اند، مکاشفه و آشکار ساخت و در برابر یک توده سترک و نهماری از رهبانان و لاماها و بوداهای ساختگی و روحانیت بت پرست و آلوده به باورهای شامانی، سحر و جادو، جن و غول و دیو و افسون و ورد ... ایستادگی کرد، خوشبختانه در باره آیین زرتشت، گاتاهای او در دست بوده و یک سده است که کم کم درونمایه راستین آن بر دانشمندان بینشوران روشن گشته است. امروز نزدیک به همه پژوهشگران گاتا شناس پذیرفته اند که زرتشت در گاتاهای دین را، راه راست و درست زیستن دانسته، که هر کس با آزادی و آگاهی و از روی خرد و دانایی باید راه خود را برگزیند. زرتشت در آغاز فراخوانی مردم، بیدار شدن را (آگاهی) پایه دیندار شدن می‌خواند و دانایی را، انگیزه‌گزینش درست (هات ۳۰ بندهای ۲ و ۳)، همانگونه که بودا نزدیک به هزار سال پس از او آیین خود را، بدی درمه، یا آموزش بیدار شدن (بودا شدن) می‌نامد. در یک چنین آیینی دینداری نه تنها جلو بند دانش و پیشرفت و فرگشت جامعه نخواهد شد، که توان بخش و نیرو دهنده رسایی مردم و سازگان مردمی خواهد گشت. رویداد بسیار دلگرم کننده و شادی بخش که در جامعه زرتشتی گواه آن می‌باشیم، آن است که در سالهای پسین در بین دانشمندان، پژوهشگران و روحانیت زرتشتی جنبشی پرشور و سازنده دیده می‌شود، که برای برگردان درونمایه درست گاتاهای فارسی و ویرایش شایسته اوستا، هماهنگ با گاتاهای، تلاش ارزشمندی را آغاز کرده اند، کاری که زمان درازبست خواست و پیشنهاد منعم بوده است، چنین جنبش سازنده و ویرایش دهنده ای اگر در بین همه روحانیون آیینهای بزرگ جهان روی میداد، دگرگونی سترکی در پرورش و آموزش فرزندان آینده جهان پدیدار می گردید و از آسیب ماشینی شدن و فرار از پرورش و فراگیری مینوی آنان بسیار میکاست. همانگونه که بارها در نوشتارهای خود یادآور شده ام، جیون موکتی، بدی ستوه، فنا فی الله و بقا با الله ... تنها در جهان پندار و انگار پدیدار می‌شود و انسان آینده هم نیاز به پرورش درست و هشدار پیوسته خواهد داشت.

درباره زرتشت، نخستین یکتاپرست راستین جهان و مفهوم دین و نقش دانایی و آگاهی در آموزش او، نشان بخشی آیین زرتشت در دینهای دیگر، آیین بودا و گاتاهای، نیکی و بدی از دید گاتاهای، بهشت و جهنم در آموزش زرتشت، هم سنجی اندیشه زرتشت و تائوایسم ... و بسیاری از گفتارهای دیگر چه در کتاب زرتشت و چه در نوشتارهای فراوان خود سخن گفته ام و در اینجا نیازی به دوباره گویی نمی بینم. تنها یادآور می‌شوم که در پیشرفت پر شتاب تکنیک و خود کاری (automation) برای جلوگیری از ماشینی شدن انسان، نیاز فراوان به آموزش و پرورش مینوی است، که خوشبختانه دین راستین زرتشت از این سو پر مایه است. با ارزش زیادی که خردمینوی، دانایی و آگاهی، پاک و بی آلابشی مینوی (اشا) نیک اندیشی (وهومن) در گاتاهای دارا میباشند، بهتر میتوان در پرورش شایسته انسان از این آموزش بهره گیری کرد.

پانویس:

- ۱) به دفتر نخست عرفان یا شامانیسم بازگشت داده می‌شود.
- ۲) در کتاب مدیریت نه حکومت این جستار بررسی شده است.
- ۳) همانگونه که پیش از این یادآور شده ام در یک مجموعه نزدیک به ۱۲ دفتر، که ۶ دفتر آن نگاشته شده، این جستار به گسترده‌گی بررسی خواهد شد.
- ۴) آیین کنفوسیوس نیز در چین و پیرامون آن نشان ژرفی داشته است، ولی کنفوسیوس را پایه گزار یک مکتب اخلاقی، سیاسی چینی میدانند که پیروان آن سر سپردگان کیشها و سنتها و باورهای گوناگونند.

۵) نوشتار آریایی و ایرانی را در فرهنگنامه کاوه آورده ام.

۶) به دفترهای چهارم و پنجم عرفان (ودانتا، بودیسم و جینیسم) بازگشت داده میشود. دریغ و افسوس که نه ودانتا به گونه یک دین مردمی و یا حتی مکتب فلسفی پا بر جا شده و در جامعه سترگ هند نقش برجسته و کارسازی بدست آورده است، و نه دین بودا دارای یادمانده ای چون گاتاهاست که اندیشمندان بودایی را بیدار ساخته و به درونمایه راستین آموزش بودا آشنا نماید.

* * *

توضیح لازم:

در زمان رضاشاه که قدرت را در دست گرفته بود مردم از تمام شهرستانها از دست آخوندها شکایت داشتند که در امور داخلی آنها به نام دین و مذهب دخالت می کنند و به وسیله تلگراف پیشنهادهای خود را مطرح می کردند.

رضاشاه به آقای داور که شخصی وطن پرست و حقوقدان بود مأموریت داد که پایه دادگستری جدید را بنیاد گذارد که باعث عدل و انصاف و قانون باشد. روی این اصل آقای داور به اتفاق آقای عبده و آقای آشتیانی (پدر گرامی مهندس جلال الدین آشتیانی خودمان) و دیگر مغزهای متفکر قانونگذار ایرانی قوانین درستی را از قرآن مجید و قوانین مدنی دنیای غرب مخصوصاً بلژیک بوجود آوردند که باعث رضایت تمام مردم ایران قرار گرفت.

مهندس جلال آشتیانی که یکی از دانشمندان به نام ایرانی است نزدیک به نیم قرن یعنی پنجاه سال است که به فرهنگ ایران برای تنویر افکار عمومی مردم کشور ایران خدمت می کند.

آقای آشتیانی تمام نوشتارها و کتابهای خود را روی اصول علمی و تاریخی و اتخاذ به اسناد از نویسندگان بزرگ جهانی که باعث افتخار و استفاده نسل های آینده ایرانی قرار می گیرد به رشته تحریر در آورده اند و فهرست این نوشتارها چنین است:

۱- ماتریالیسم - مکتب واسطه، نگارش در سال ۱۳۲۵.

۲- ماتریالیسم دیالتیک و اشتباهات آن، نگارش در سال ۱۳۲۷ (در چاپخانه توقیف شد).

۳- مدیریت نه حکومت، نگارش ۱۳۵۵، چاپ و انتشار ۱۳۵۸.

۴- زرتشت (مزدیسنا و نه حکومت)، نگارش ۱۳۵۴.

۵- تحقیقی در دین یهود، نگارش ۱۳۶۲.

۶- تحقیقی در دین مسیح، نگارش ۱۳۶۵. (مجموعه عرفان - میستی سیزم و گوستی سیزم).

۷- شامانیسم (سحر و جادو)، نگارش ۱۳۶۷.

۸- مذاهب اسراری، نگارش ۱۳۶۸.

۹- وداها، نگارش ۱۳۷۵.

۱۰- ودانتا، نگارش ۱۳۷۲.

۱۱- بودیسم و جینیسم، نگارش ۱۳۷۶.

۱۲- تاواریسم، هنوز منتشر نشده.

بر این کتابها بیش از پنجاه نوشتار در نامه های برون مرزی آلمان و آمریکا به رشته تحریر درآمده، کتاب ها چون برای آگهی هم میهنان بوده است همه در ایران چاپ و منتشر شده و از همین رو درباره همه آنها می بایستی جلوبندها و خرده بینی های رسمی را در نظر گرفت، به ویژه کتاب مدیریت نه حکومت که بعد از ۳ بار تجدید چاپ همراه با سانور سرانجام گردآوری و توقیف شد.

کاوه



راز هستی از دیدگاه دانش و دین

از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود
به کجا میروم آخرنمانی وطنم

سرزمین کهنسال ما ایران، با تمدن و فرهنگی اصیل و انسانی و خردگرا، کانون نخستین طرح و بررسی این بحث بوده است و پاسخ اندیشه وران ایرانی به «راز هستی» از زرتشت تا سینا و رازی و خیام و مولوی، جهان را در نور دیده و تمدنهای بزرگ جهانی را زیر تأثیر گرفته است... دریغا که امروز ایران ما، بار دیگر در آتش سوزان یک حکومت مذهبی میسوزد و شعله های دوزخی «تفکر واحد دینی» چشمه های دانش و بینش ایرانی را می خشکاند. چنین است که پاره ای از بدیهیات علمی و ارزشهای معنوی و عرفانی ما که فرهنگ سرزمین اهورایی با آن پیوند خورده است، برای نسل جوان ایران در خورد یادآوری است و مبارزه ای مؤثر است با رژیم اهریمنی ملایان و نمودن پوچی و بی اعتباری پایه های عقیدتی آنان. کاوه، از دانشمند آگاه، آقای دکتر پرویز ملکی، که رشته ای «فیزیک مولکولی» را با دریافت دکترای دولتی فیزیک از فرانسه، به پایان برده است و سالها در ایران و فرانسه به تدریس اشتغال داشته است، سپاس دارد که آغازگر این بحث مفید در کاوه شده است.

در فراسوی اکتشافات بزرگ علوم تجربی و فیزیک در قرن بیستم میلادی یک معمای اصلی و قدیمی متظر یافتن پاسخ علمی بود و آن همان معمای «اصل و منشاء» (زندگی و کیهان = univers) است که قرنهای متمادی اندیشه فلاسفه و دانشمندان را بخود مشغول داشته و تا دوران رنسانس کلاً محدوده اختصاصی ادیان و پیغمبران شمرده میشده است. بر اساس یافته های دانش دیرین شناسی، نوع انسان از همان مراحل آخر دوران پارینه سنگی (پالئولیتیک) - با درک واقعیت زنده بودن و با علم به طبیعت ناپایدار زندگی - با معمایی بنام «راز هستی» روبرو شده و برای یافتن پاسخ به آن دست بدامن خدایان و روبسوی آسمان داشته است. در آن مرحله فکری برای انسانهای اولیه مسئله اصل و منشاء بصورت کلی مطرح نیست بلکه اشیاء و موجودات هر کدام اصل و منشأ دیگری داشته و هر یک به خدای خاصی تعلق دارند. جای انسان در میان همه این موجودات و خدایان یک مقام واسطه و متعادل ساز بوده و هنر انسان بودن در این امر مهم خلاصه میشده است که شرایط همزیستی مسالمت آمیزی بین خودش و خدایان فراهم آورد و محیط زندگی خود را از بلا و آفت ایمن دارد.

آنچه، «تمدنهای» اولیه را در زمان و مکان از یکدیگر متمایز میسازد وسایل و راههایی است که هر کدام آنها در نقاط مختلف جهان برای فراهم ساختن چنین شرایط همزیستی بکار میگرفت. در بعضی اجتماعات اولیه خوشنودی خدایان با خون قربانی بدست میآمد و در بعضی دیگر با انجام مراسم نیایش و ستایش میسر میشد. انقلاب نوسنگی (نئولیتیک) یعنی موفق شدن انسان به ایجاد کشاورزی و دامداری و تشکیل خانه و خانواده آغاز مرحله «شهریگری» است که در همه اجتماعات بشری یک دوران خوشبختی بزرگ شناخته میشود. در همین دوران ایمنی و رفاه نسبی است که فکر و اندیشه انسان مجال پرداختن به مسایل مربوط به اصل و منشأ را پیدا میکند،

رسوم و اعتقادات ریشه دار میشوند و «ادیان» بوجود میآیند. در این مراحل نخستین شهریگری، دین وسیله «آگاهی» و پاسخگوی پرسشهای انسان در رابطه با مرگ و زندگی است. ولی طرز استفاده از «دین» و نحوه تحول آن در نقاط مختلف جهان بسیار متفاوت است. در نواحی گرمسیر و حاصلخیز نیمکره شمالی مانند میانرودان (-بین النهرین) و دره نیل و دلتای گنگ، خوشبختی بدست آمده از انقلاب نوسنگی زمان زیادی دوام نمیکند و با ایجاد اجتماعات بزرگ شهری و تمرکز جمعیت و ثروت در محدوده های جغرافیایی کوچک و تعدد خدایان باعث بروز اختلافات و رواج جنگ و خونریزی میشود. در این میان خدایان نیز بتصرف حاکمان درآمد خوی و خصلت حکمروایی میابند و کارشان به وضع قانون و گرفتن مالیات و تشویق به جنگ و غارت و «جهاد» میکشد. ولی در بعضی اجتماعات کشاورز و دامدار کوچک و پراکنده، دین بسوی «معنویت» تحول میابد و وسیله دستیابی به زندگی آرام و خوشبخت میشود. جای شگفتی نیست که در یکی از همین جوامع آرام و خوشبخت کشاورز و دامدار، در میان ایرانیان شمال خاوری ایران و در اواخر دوران نوسنگی است که اولین اندیشه یکتاپرستی ظهور میکند و معمای اصل و منشأ برای اولین بار در تاریخ بشریت، توسط زرتشت، یک پاسخ کلی و عمومی میابد. زرتشت اولین اندیشمندی است که «راز هستی» را با کلید «آفرینش» میگذشاید و همه چیز و همه جا، یعنی انسان و کیهان آفریده خداوندی یکتا بنام اهورامزدا معرفی میشود. در گاتاها (پسنا - هات ۴۴) اهورامزدا آن پدر نخستین و آفریننده همه چیز است که «... خورشید و اختران را میآفریند و برگردش در میآورد». و هم او، خدای یکتای زرتشت است که «آبها و گیاهان و حیوانات را میآفریند و روشنایی زندگی بخش و بامداد و نیمروز و شب را میآفریند». ویژگی های اجتماعی زمان زرتشت بخوبی از زبان و سبک گاتاها آشکار است و سخن زرتشت مملو از سادگی و معنویت پاک و بی آرایش اجتماعات کوچک کشاورز و دامدار شمال شرقی فلات ایران در بیش از پنج هزار سال پیش است.

در مدت دوهزار و پانصد سال گذشته، ادیان دیگری در راه باز شده توسط پیامبر ایران گام نهاده و از بحث «آفرینش» داستان مشابه با جزئیات دیگری ارائه داده اند که معروفترین آنها ادیان سه گانه «توحیدی» یعنی یهودیت و مسیحیت و اسلام است. این هر سه دین در میان اقوام همسایه ایرانیان ظهور کرده و هر یک با شیوه و وسایل دیگری عقاید و اعتقادات خود را بجهانیان عرضه نموده اند. داستان آفرینش برای هر سه ی این ادیان باصطلاح توحیدی همان است که در کتاب انجیل قدیم یعنی اولین کتاب دینی یهودیان شرح داده شده و اروپائیان مسیحی آنرا در سراسر جهان مشهور ساخته اند. تاریخ تدوین و نگارش این کتاب به زمانی بعد از آزاد شدن قوم یهود از اسارت بابل باز میگردد و این زمانی است که امپراطوری هخامنشی همه تمدنهای قدیمی آسیای باختری و مصر و یونان را زیر پوشش خود گرفته و یهودیان نیز جزو این امپراطوری بزرگ بشمار میروند. با اینکه در آن هنگام دهها قرن از زمان زرتشت گذشته بود، با اینحال اصول اعتقادات دینی او با کم و بیش تغییر و تحول در سراسر جهان تمدن آنروز شناخته شده و یهودیان نیز با افکار و آموزه پیامبر ایران بخوبی آشنا بودند. بحث مربوط به «آفرینش» در انجیل قدیم به دو شکل مختلف آورده شده است که انجیل شناسان مسیحی اروپایی عقیده دارند این دو قسمت در زمانهای مختلف و توسط کسان مختلف نوشته شده است. در قسمت اول کتاب (پیدایش - ۱) گفته میشود که «خدایوند» امر آفرینش را در شش روز بانجام رسانیده، به این ترتیب که در روز اول شب و روز آفریده میشود، روز دوم آسمان و زمین، روز سوم گیاهان، روز چهارم خورشید و ماه، روز پنجم حیوانات و بالاخره «... در روز ششم خدایوند با خود گفت حالا انسان را به شکل خودم میآفرینم. و خداوند «مرد» و «زن» را در روز ششم بشکل

خودش بیآفرید و در روز هفتم از کار آفرینش فراغت یافته به استراحت پرداخت». این ترتیب آفرینش شش روزه همان است که در آیین زرتشت «شش گاهنبار» یعنی شش مرحله آفرینش نامیده میشود. در قسمت دیگر انجیل قدیم (کتاب پیدایش - ۲) دوباره از جریان آفرینش انسان یک سناریوی دیگری داده میشود باین ترتیب که «... خداوند از خاک و گل «مرد» را ساخت و از راه بینی «زندگی» را در آن دمید و آن مرد جان گرفت». ولی بعد از مدتی خداوند متوجه میشود که «تنهایی برای مرد خوب نیست» و به این دلیل او را بخواب میبرد و «وقتی که مرد در خواب بود خدا یکی از دنده های او را بیرون آورده از آن، زن (حوآ) را ساخت، و این زن و مرد (آدم و حوآ) را در باغ عدن جای داد. بقیه داستان آدم و حوآ از زبان انجیل قدیم بسیار عبرت انگیز است زیرا این زوج اولین انسانهای انجیلی بالاخره به جرم خوردن «میوه درخت آگاهی» از باغ عدن (=بهشت) رانده میشوند. این طرز آفرینش انجیلی، در شکل اول آن (کتاب پیدایش - ۱)، با اینکه کار شش روزه خدا و خسته شدنش یکنوع حالت کار جسمی و کارگاهی دارد با اینحال در مجموع با فلسفه آفرینش گاتایی (اراده خالص خداوند) بسیار نزدیک است و معلوم میشود که در زمان نوشته شدن این قسمت از انجیل قدیم، یهودیان تحت تأثیر فرهنگ ایرانی قرار داشته اند. در صورتیکه سناریوی دوم مربوط به ساختن آدم از خاک و گل و بیرون آوردن یک دنده او برای ساختن زن (حوآ) (کتاب پیدایش - ۲)، شباهت زیادی به کارهای زئوس خدای خدایان یونانی دارد که مثلاً در میتولوژی یونان گفته شده است. زئوس الهه «آتنا» را از داخل مغز خودش بیرون آورده بود. این قسمت انجیل قدیم بطور آشکار در زمانی نوشته شده است که تماس فرهنگی یهودیان با ایران بکلی قطع شده و تحت تأثیر شدید فرهنگ یونانی و رومی قرار داشته اند.

داستان آفرینش آدم و حوآ در دو دین «توحیدی» دیگر خاورمیانه یعنی مسیحیت و اسلام نیز عیناً بهمان شکل دوم از انجیل قدیم گرفته شده است.

با وجود همه ملاحظات بالا، یک تفاوت اساسی بین فلسفه آفرینش گاتایی و داستان آفرینش ادیان «توحیدی» وجود دارد و آن اینکه در این ادیان، امر آفرینش با ساخته شدن کیهان و انسان پایان میابد و بقیه ماجرا مربوط به «شرعیات» و قوانین دینی است. در ادیان سه گانه «توحیدی»، انسانی که در آغاز ساخته میشود یک موجود «مادی» یعنی جسم و پیکر انسان است که «زندگی» در داخل آن دمیده شده. ولی در مورد «طرز کار» و سرنوشت این «انسان» باید منتظر ظهور انبیا الهی شد تا اصول زندگی را بوسیله احکام شرعی، یک به یک و با جزئیات، به او یاد بدهند. در نظر این ادیان، انسان بدون احکام و قوانین شرعی، موجودی در حد حیوانات شمرده میشود و این «شرعیات»، و اطاعت و رعایت آنهاست - که از او انسانی قابل قبول میسازد. در صورتیکه در فلسفه گاتایی، امر آفرینش با ساخته شدن تن و پیکر و «جان» انسان پایان نمیابد و با آفرینش دو گوهر مجازی (معنوی) - اسپنتا ماینیو (گوهر نیکی) و انگره ماینیو (گوهر بدی) تکمیل میشود. در گاتاها (یسنا - هات ۳۰، ترجمه پور داود - تدوین دوستخواه) میخوانیم: «... و چون این دو گوهر همزاد بهم رسیدند، از گوهر نخستین (اسپنتا ماینیو) کاخ پر شکوه هستی برافراشته شد و از دومی (انگره ماینیو) سرای تیره نیستی بنیان گرفت - در این میان نیک اندیشان گوهر نخستین را برگزینند و بداندیشان گوهر دروغین را».

تمام اصالت و برتری فلسفه آفرینش گاتایی در این چند سطر متجلی میگردد و معلوم میشود که در آموزه دینی زرتشت، انسان از همان آغاز، با حق انتخاب آزاد پای بر صحنه زندگی میگذارد و انسان گاتایی - برعکس انسان انجیلی - موجودی بدون اراده و تابع «شرع» نیست. بدیهی است که تنها یک انسان صاحب اراده و خرد قادر به

تشخیص خوب و بد و انتخاب آزاد بین آنهاست - باین دلیل در فلسفه گاتایی رابطه انسان با خدا نمیتواند جز یک رابطه معنوی و «عاشقانه» (عرفانی) بدون واسطه باشد. اولین فرضیه های «مادی» برای تشریح جهان و موجودات آن، توسط اندیشمندان یونانی در قرن پنجم پیش از میلاد بصورت تئوری چهار عنصر اصلی پیشنهاد شده بود که بر اساس آن دنیای مادی حاصل ترکیب چهار عنصر آب و خاک و آتش و باد است. بعداً چهار کیفیت اصلی (طبیعی) نیز بصورت سردی و گرمی و رطوبت و خشکی به آنها اضافه شدند که بر اساس نظریه ارسطو ترکیبات مختلف آنها «همه چیز» را بوجود آورده. در آن زمان دانشمند دیگر یونانی بنام «دموکریت» تئوری دیگری را ترویج میکرد که بر اساس آن موجودات مادی از ذرات کوچکی بنام «اتم» تشکیل یافته و فورم این ذرات (نوکلئوس) تیز بودن و گرد بودن و غیره) باعث خواص فیزیکی متفاوت اجسام گردیده است. از این دو فرضیه مادی، فرضیه اول خیلی بیشتر و گسترده تر از دیگری در جهان متمدن آنروز - مخصوصاً در ایران - شناخته شده و بن مایه علمی رشته هایی چون پزشکی و داروسازی و کیمیاگری گردید. در میان تمدن های بزرگ باستانی تمدن یونانی از چند نظر استثنایی است. اول اینکه همه داستانهای مربوط به خدایان در یونان قدیم حاصل تخیلات شاعران بزرگی چون «هومر» و «اورپید» و «سوفوکل» بوده است و واژه ای بنام پیغمبر در تاریخ تمدن یونان باستان شناخته نیست. دیگر اینکه تمدن یونانی تنها تمدن باستانی است که فلسفه زندگی را بر تفکر دینی قرار نداد و اندیشمندان یونانی همه راههای دیگر «خوشبختی» و فلسفه غیر دینی زندگی را بررسی و مکتب های متعدد علمی و فلسفی بوجود آوردند. امروز تمدن باختر خود را وارث تمدن درخشان یونان باستان میداند ولی در طول قرنهاییکه اصطلاحاً «سده های میانی» نامیده میشوند و اروپائیان مدت آنرا حدوداً از قرن ششم تا شانزدهم میدانند، مطالعه آثار علمی و فلسفی اندیشمندان قدیم یونان در اروپا ممنوع بوده و اروپائیان از طریق ترجمه آثار دانشمندان ایرانی مانند خوارزمی و بیرونی و زکریای رازی و ابن سینا بوده که با دانش و فلسفه یونان قدیم آشنا شدند. سده های میانی (قرون وسطی) بخاطر تسلط خشونت بار دین (مسیحیت در غرب و اسلام در شرق) بر جامعه، یک دوران سیاه در تاریخ بشریت شناخته شده است و باین دلیل هیچ نظریه تازه ای درباره اصل و منشأ (زندگی یا کیهان) - نه در شرق و نه در غرب - شکل نگرفت و در تمامی آن دوران داستان انجیلی «پیدایش» توسط دو دین مسلط جهانگیر - اسلام و مسیحیت - در سراسر جهان ترویج و تا انقلاب فکری «رنسانس» در اروپا بصورت تز رسمی و حکومتی باقی ماند. در اروپای سده های میانی قدرت کلیسا و فشار دستگاه تفتیش عقاید (انکیزیسیون) بچنان درجه ای رسید که کوچکترین انحراف از مواضع عقیدتی آن ممکن بود بقیمت جان هر اندیشمند و پژوهشگری تمام بشود. کلیسای کاتولیک رُم مخصوصاً در مسایل نجومی و فلسفی چنان سخت گیری و تعصبی بخرج میداد که حتی به «خودی ها» هم در صورت تخلف رحم نمیکرد. نمونه چنین بیرحمی نسبت به خودی ها ماجرای سوزاندن کشیش فیلسوف و اندیشمند ایتالیایی «جیوردانو برونو» بود که در سال ۱۶۰۰ میلادی در دادگاه انکیزیسیون محکوم بمرگ و در آتش سوزانده شد. وی با اینکه مدت ۱۸ سال عضو جرگه «اخوت» دومینکن ها» یعنی مأموران رسمی تفتیش عقاید کلیسای کاتولیک بوده، بعلت نوشتن کتابی با عنوان «تفکر در تعدد دنیاها» که در آن گفته میشد «خداوندی بچنان توانایی که دنیای باین بزرگی را خلق نموده چرا نتواند دنیاها متعدد دیگری را در جاهای دیگر کیهان خلق بکند» مرتد شناخته شد. در آنزمان با کشف سرزمینهای دور دست و ناشناس در «ورای اقیانوسها»، این بحث در اروپا مطرح شده بود که آیا ساکنان رنگارنگ آنها مانند سرخ پوستان امریکایی را باید از نواده های آدم و حوا یعنی نسل انسانهای انجیلی بشمار آورد یا نه. از قرن شانزدهم میلادی انقلاب فکری «رنسانس» در اروپا سد موانع دینی را از

جلوی پای پژوهشگران و اندیشمندان برداشت و اندیشه و دانش از بن بست تفکر دینی آزاد شد. ولی متأسفانه چنین انقلاب فکری هرگز نه در ایران و نه در هیچ کشور شرقی انجام نگرفت و هیچ نوع اندیشه علمی مستقل از تفکر دینی نتوانست در این کشورها پا بگیرد - به گواهی تاریخ، همه‌ی اجتماعی که «راه زندگی» را جز در چارچوب اندیشه دینی جستجو نکردند همیشه در حد عقب ماندگی باقی ماندند. در اروپا انقلاب فکری رنسانس بشمر رسید و اروپائیان با بیرون آمدن از بن بست تفکر دینی همه شاهرهای دانش و بینش را بروی خود گشوده بچنان پیشرفتهای علمی و صنعتی نایل گشتند که سرنوشت دنیا را عوض کردند.

ولی با وجود پیشرفتهای سریع دانش و آگاهی‌ها، معمای «اصل و منشا» تا اواسط قرن بیستم پاسخی پیدا نکرد، جز اینکه با وسعت یافتن افق دید علمی معلوم گردید که بنا نهادن هر گونه نظریه و فرضیه علمی در این باره مستلزم داشتن آگاهی‌های دقیق از وسعت و حدود و محتوا و قوانین و ساختار کیهانی است و چنین آگاهی‌هایی تا اواسط قرن بیستم در دست نبود. با اینحال در پی کشفیات بزرگ در رشته‌هایی چون زمین‌شناسی، اخترشناسی، فیزیک و بیولوژی بتدریج پایه‌ی داستانهای انجیلی فرو ریخت و معلوم گردید که سرگذشت کره خاکی نه در حد هزاره‌ها بلکه در حد چندین میلیارد سال است و «زندگی» در روی کره زمین حدود سه میلیارد سال پیش در فورم ساده (تک یاخته‌ای) آغاز گردیده و دائماً در حال تغییر و تحول و تکامل بوده است. از دیدگاه دانش امروزی مسایل مربوط به اصل و منشا زندگی و اصل و مبدأ کیهان دو مسئله جداگانه است که هر کدام در مقیاسهای متفاوتی از گستره «فضایی» و «زمانی» قرار دارند. شناخت ما از «حالت زنده» یا «زندگی» و تحول و تکامل آن منحصر به محدوده بسیار کوچکی از فضا و زمان، یعنی مربوط به سیاره‌ای بنام زمین است که میلیاردها سال بعد از پیدایش کیهان بوجود آمده و همراه با هشت سیاره خالی از زندگی در مداری دور یکی از یکصد میلیارد خورشیدی که کهکشان ما تشکیل میدهند قرار گرفته است - کهکشان ما خود یکی از صدها میلیارد کهکشانی است که در حال حاضر از کیهان میشناسیم. ولی قوانین فیزیکی و ساختار ماده در همه جا یکی، و نتیجتاً احتمال بوجود آمدن «زندگی» در همه جای کیهان یکسان است. با اینحال احتمال برقراری ارتباط در مقیاس کیهانی - تا آنجائیکه دانش ما امروز اجازه ارزیابی میدهد - جزو محالات بشمار میرود. ابعاد کیهانی دارای چنان وسعتی است که حتی در مناطق مترامکی چون داخل کهکشانها عظمت فاصله‌ها و اندازه‌ها خارج از تصور ماست. مثلاً در اطراف منظومه خورشیدی ما، تا فاصله‌های چندین «سال نوری» فضای خالی (وایو) کشیده شده، بطوریکه نزدیکترین خورشید (ستاره) به منظومه خورشیدی ما در داخل کهکشان - ستاره معروف α -centaure، در فاصله $4/3$ سال نوری یعنی حدود دویست و هشتاد هزار برابر فاصله زمین تا خورشید قرار دارد. آنچه ما را از نقاط دیگر کیهان جدا میسازد تنها ابعاد فضایی کیهان نیست - در مقیاس کیهانی بُعد دیگری بنام بُعد زمان نیز مانند سدی بدور ما کشیده شده و بعلمت دو ثابت فیزیکی یعنی ثابت پلانک (h) و ثابت «ماکسول - اینشتاین» (c)، هیچ نقطه دیگر فضای کیهانی با ما «همزمان» نیست. در این میان طول عمر موجود زنده در مقایسه با ابعاد زمانی کیهان ناچیز است. در مقیاس کیهانی، «زندگی» یک پدیده گذرا و وابسته به محدوده‌ای از «فضا» و «زمان» است با این تفاوت اساسی که اگر ابعاد فضایی کیهان را میتوان در همه جهات پیش و پس رفت، متأسفانه، یا خوشبختانه، زمان را نمیتوان پس و پیش کشید - بردار زمان یکطرفه است و از این نظر میتوان گفت که انسان بنوعی «زندانی» زمان است.

امروز همه آنچه که از «زندگی» و تحول و تکامل آن در روی زمین تا رسیدن به مرحله «انسان» میشناسیم حاصل پژوهش در رشته‌هایی چون زمین‌شناسی، دیرین‌شناسی و علوم زندگی (بیولوژی) است. شاعران و

پنجمبرانی که دهها قرن پیش داستان خلق شدن زمین و آسمان را در یکروز و انسان را در روزی دیگر، یا سفر معراجی خودشانرا به آسمانها - سوار بر اسب - با آب و تاب تعریف میکردند اطلاعی از شرایط فیزیکی در بالای جو زمین، از وسعت آسمانها و حالت خورشید و ماه و ستارگان نداشتند و از «حالت زنده» چیزی جز جلوه های ظاهری آن نمیشناختند. امروز برای فهم «رمز زندگی» احتیاجی به تئوریهای یکقرن و نیم پیش داروین هم نیست زیرا کشفیات علمی در رشته هایی چون جنین شناسی، ژنتیک و بیولوژی مولکولی بخوبی نشان میدهد که «گوهر زندگی» یک اصل واحد و مشترک میان همه جانداران روی زمین است و «راز زندگی» - اگر رازی هست - در فورم و مکانیسم یا بردارهای مادی آن نیست، راز زندگی در معنا و در ماهیت آن است.

بحث مربوط به معنا «معنویت» زندگی یک بحث فلسفی است که با دین و اخلاق و مسایل فرهنگی و تاریخی و اجتماعی پیوند خورده ولی نهایتاً به «فرد انسان» منتهی میگردد زیرا دادن معنایی به زندگی یک مسئله شخصی و خصوصی است که به تربیت خانوادگی، محیط اجتماعی و به شخصیت هر فرد انسان بستگی دارد. و اما ماهیت زندگی یعنی آنچه‌ی که به یک سیستم سازمان یافته مادی حالت «زنده بودن» میدهد، هنوز در پرده ای از ابهام باقی مانده و دانش قرن بیستم نتوانسته یک تعریف روشن و دقیق علمی از «زندگی» بدهد. بطور مثال تعریفی که سازمان فضایی امریکا (ناسا) از حالت زنده میدهد چنین است: «موجود زنده یک سیستم شیمیایی خودکار است که قادر به تحول دارویی است...» و معروفترین تعریف علمی از «زندگی» توسط بیشا (Bichat)، فیزیولوژیست قرن هیجدهم باین شکل داده شده که «زندگی مجموعه توانکاريهاست که در مقابل مرگ مقاومت میکند». در قرن نوزدهم و تا اواسط قرن بیستم میلادی چنین تصور میشد که کشف مکانیسم های «فیزیکی - شیمیایی» (سازمانی و ساختمانی) موجود زنده برای فهم ماهیت آن کافی خواهد بود. امروز با اینکه همه باصطلاح «پیچ و مهره» های موجود زنده تا قلب مولکول هایش باز و بررسی و مکانیسم هایش شناسایی شده است، با اینحال دانش بیولوژی هنوز در پی یافتن «محرک» زندگی یعنی آن چیزی است که یک زنجیره مولکول شیمیایی را قادر به تشخیص «خود» از دیگران و وادار به «اقدام» برای «حفظ موجودیت» و «تولید مثل» میکند.

با همه این اوصاف، «اصل و منشأ» زندگی از دیدگاه دانش امروزی یک اصل و منشأ دوگانه است. بدین معنی که مثلاً انسان بعنوان «موجود زنده» دارای یک اصل و منشأ زمینی و انسان بعنوان «موجود مادی» دارای یک اصل و منشأ کیهانی است - باین ترتیب مسئله اصل و منشأ در درجه اول با فیزیک ذرات بنیادی و با فیزیک ستارگان سروکار دارد. یک نقطه مشترک بین تفکر دینی و پیش علمی در این بوده است که هر دوی آنها کلید گشودن راز پیدایش کیهان را در آسمانها میجویند و هر کدام با شیوه و ابزار خودش، یکی با «نگاه معنوی» یا با وحی و الهام، دیگری بکمک تلسکوپها و آتن های نجومی، آسمانها را طرف سوال قرار میدهند. داستان روابط معنوی انسان با آسمانها یک داستان بسیار قدیمی است و «گنبد نیلگون» نقش بزرگی در تاریخ تحول اندیشه بشر بازی کرده. انسان از وقتی که چشم بر این جهان گشود مسحور صحنه تماشای سپهر گردان بوده و همه ترسها و آرزوها و خدایان و ... پریانش را نیز در آن جای داده است. بعضی «تمدنهای» باستانی تصویری از تخیلات خاکی خود را در نگارخانه ای که آسمان پر ستاره بر بالای سرشان میکشید میدیدند. بابلی ها سرنوشت هر کس را در علایم و نقوش ستارگان میخواندند و شاعران یونانی سقف آسمانها را با تصاویر داستانهای میتولوژی فرش میکردند. مصریان قدیم، سه هزار سال پیش از میلاد، روزنه های مخصوصی در سقف اهرام آرامگاه فراعنه تعبیه میکردند تا «سفینه آسمانی» پسر خدا (فرعون) از آن راه بسوی نیاکانش در آسمان یعنی زوج خدایان «اوزیریس» و «ایزیس» پرواز

کند. بر پایه باورهای مصریان قدیم اوزیریس در پیکره اختری «اوریون» و همسرش ایزیس در کنار او بصورت ستاره Sirius (شعرای یمانی) در آسمان جا داشتند. این ستاره درخشان پر نورترین ستاره آسمان است که در ایران باستان نیز مقدس شمرده میشد و مظهر باران و سال پر آبی بشمار میرفت. سرود زیبای «تیریشث» در اوستا به این ستاره درخشان اختصاص یافته که در زبان اوستایی «تیشترا» نامیده میشود. ایرانیان باستان به وجود یک قانون و نظم فراگیر کیهانی در کار همه آفریدگان اهورامزدا قابل بودند که چنین نظمی لزوماً شامل حال «موجودات آسمانی» هم میشده. باین دلیل ستارگان ثابت را که حرکاتشان از یک نظم شناخته شده ای پیروی میکرد «اختران» مینامیدند و آنها را عناصر مزدایی میدانستند، در حالیکه سیارات را که هیچ نظم آشکاری در حرکاتشان دیده نمیشد «اباختران» میگفتند و هرزه و اهریمنی قلمداد میشدند.

دانش ستاره شناسی در حقیقت از وقتی وارد دوران مدرن شده است که گالیله فیزیکدان و اخترشناس ایتالیایی، در سال ۱۶۱۰ میلادی، در زیر آسمان صاف شهر «پادوا» دوربین نجومی کوچک خود را بسوی کرات منظومه خورشیدی نشانه گرفت و برای اولین بار موفق به تماشای چهار تا از ماههای کره مشتری (Jupiter) شد. نام ژوپیتر در میتولوژی رومی همان زئوس یونانی است که خدای خدایان محسوب میشد و به این دلیل نامهاییکه گالیله برای این چهار ماهپاره (-قمر طبیعی) کره مشتری انتخاب کرد نامهای الهامی از میتولوژی یونان و روم بودند. ماهپاره اول «ایو» Io نامیده شده و آن ساحره ایست که زئوس دل او را ربوده با وی همخوابه میشود ولی برای احتراز از حسادت معشوقه دیگرش «اروپا»، آن افسونگر زیبا را بشکل گاو در میآورد. ماهپاره دوم «اروپا» نام گرفت و او نیز در میتولوژی یونان دختر زیبایی است که زئوس عاشقش میشود و با حيله سوار دوش خود کرده به جزیره «کرت» میرد. ماهپاره سوم گانیمد Ganymede نامیده شده که شاهزاده خانم جوانی اهل «تروا» بوده و زئوس برای ربودنش خود را بشکل عقاب در آورده بود. و بالاخره ماهپاره چهارم کره مشتری کالیستو Callisto نام گرفت که در میتولوژی رومی شاهزاده خانم زیبایی بوده که ژوپیتر خدای خدایان رومی عاشقش میشود ولی «ژونون» همسر ژوپیتر او را بشکل خرس در آورده و در آسمان جای داده بود.

در سال ۱۹۷۷ سازمان پژوهشهای فضایی امریکا (ناسا)، در چهارچوب یک برنامه پروازهای فضایی بنام «وویاجر» (Voyager) دو دستگاه فضاییما بسوی چهار تا از سیارات غول پیکر منظومه خورشیدی یعنی «مشتری»، «کیوان»، «اورانوس» و «نپتون» پرتاب کرد که بعد از دو سال «مسافرت» و پیمودن حدود یک میلیارد کیلومتر، در ماه ژوئن ۱۹۷۹ به نزدیکترین آنها یعنی به کره مشتری رسیده از خود و سیستم های ماهپاره ای آن فیلمبرداری نمودند. تصویرهای فرستاده شده توسط دو فضاییمای «وویاجر» نشان میدهد که «ایو» کره ایست پوشیده از آشفشانهای سهمگین و «اروپا» کره ایست منجمد پوشیده از یخ که بقول یکی از مسئولان ناسا به یک توپ سفید بیلیارد شباهت دارد. در نیمه دوم قرن بیستم آرزوی دیرینه انسان یعنی رفتن بسوی ماه و «ستاره» عملی شد ولی ماهرویان آسمان به شن زارهای سوخته و سنگلاخهای منجمد تبدیل شدند. خود مشتری، خدای خدایان، گوی عظیمی از گاز متلاطم از آب در آمد که درخشندگیش را مدیون خورشید است. شاید شاعر حق داشته که میگفت: آسمانها باید برای همیشه خالی بمانند تا انسان کاخ آرزوهایش را در آن بسازد - ولی آسمانها خالی نماند و امروزه هزاران ماهواره کوچک و بزرگ در بالای سرمان راه بندان درست کرده اند.

در آغاز سده بیستم همه آنچه را که قوانین کلاسیک فیزیک نامیده میشود کشف و عناصر سازنده ماده شناسایی شده بود ولی همه پرسشها، هم در مورد چگونگی ساختمان درونی ماده و هم در مورد ساختار کلی کیهان و روابط

اینها با یکدیگر، در پرده ابهام باقی بود... از سالهای نخست قرن بیستم، صدها پژوهشگر و دانشمند در ده ها کشور پیشرفته جهان، ۲۴۰۰ سال بعد از دموکریت، به کشف ساختمان درونی آنچه که این دانشمند یونانی «اتم» نامیده بود و بعنوان «آجر» یا واحد سازنده ماده شناخته میشد همت گماشتند. تاریخچه پیشرفت این تحقیقات، از مدل کلاسیک تا مدل گوانتایی و از تئوری موجی تا مکانیک کوانتیک، یکی از هیجان انگیزترین فصلهای حماسه دانش بشمار میرود. آگاهی بیشتر از ساختمان اتم، از ساده ترین آن یعنی اتم هیدروژن تا پیچیده ترین آنها مثلاً اتم اورانیوم، بخوبی نشان داد که تشکیل و تکوین چنین «ماده»ی سازمان یافته، بخاطر انرژی عظیم و شرایط فیزیکی مخصوصی که برای ساختنشان میبایست بکار گرفته شود - راه دراز و رنج بسیاری لازم داشته و سئوالی که در این مورد مطرح شد این بود که این عناصر (اتم های) سبک و سنگین طبیعت با ساختمانی چنان پیچیده در کدام «کارخانه» کیهانی ساخته و پرداخته شده اند... و پاسخ این سئوال بطور شگفت انگیزی باز هم در «آسمانها» یعنی در دل خورشید پیدا شد. کشفیات رشته فیزیک هسته ای و فیزیک ستارگان نشان داد که همه اتمهای سبک و سنگین طبیعت در داخل خورشیدها و از ترکیب هسته اتم های هیدروژن با یکدیگر ساخته میشوند و باین ترتیب میتوان گفت که در اینجا، حقیقت علمی به افسانه های اساطیری می پیوندد که بر اساس پاره ای از آنها انسان فرزند خورشید است - چرا که همه اتم های سازنده انسان میلیاردها سال پیش در داخل خورشیدهاییکه میلیاردها سال است متلاشی شده و از بین رفته اند ساخته شده است.

خورشید، این کوره عظیم کیمیاگری، گوی گداخته ای از گاز هیدروژن متراکم است که در دل آن، در اثر گرمای پانزده میلیون درجه، هسته اتم های هیدروژن با هم ترکیب میشوند و حاصل آن، ساخته شدن مقداری عناصر سنگین تر و تبدیل مقداری «جرم» به «انرژی» است. موجودیت هر خورشیدی در حقیقت نتیجه یک تعادل دینامیک بین دو نیروی عمل کننده در جهت عکس یکدیگر، یعنی نیروی کشش عمومی (گراویته) و نیروی انفجار و واکنش های هسته ای در داخل آن است. بنابراین طول عمر هر خورشیدی بستگی به دوام این تعادل خواهد داشت که بهر حال روزی بهم خواهد خورد. در خورشید ما دوام این تعادل با مصرف پنج میلیون تن هیدروژن در ثانیه امکان پذیر میشود که تأمین این مقدار «سوخت» برای مدتی در حدود ده میلیارد سال برآورد شده است. از آنجائیکه حدود ۴/۵ میلیارد سال از «تولد» خورشید ما میگذرد، معلوم میشود که «چشمه خورشید جهان افروز» هنوز دوران جوانی خود را طی میکند و بشر خاکی وقت بسیاری خواهد داشت که از نعمت پرتوهای زندگی بخش آن برخوردار و به زندگی ادامه دهد بشرط اینکه بدست خود - با جنگ یا با آلوده کردن محیط زیست - باعث نابودی خودش در روی زمین نشود.

در قرن بیستم شناخت علمی از ساختار فضایی و محتوای مادی کیهان نیز پیشرفتهای حیرت انگیزی کرد و تلسکوپهای پر قدرت اپتیک و آنتن های نجومی، در تمامی طیف امواج الکترو مغناطیسی، به کاوش و شناسایی در اعماق کیهان پرداخت. اخیراً حتی تلسکوپ پر قدرتی بنام «هبل» که در بیرون از پرده شفاف جو در مداری دور زمین قرار داده شده توانست «نگاه» ما را در گستره آسمانهای بیکرانه تا فاصله های حیرت انگیز ده میلیارد سال نوری نفوذ دهد و رقص پرتوهای بیجان میلیاردها کهکشان گمشده در اعماق «فضا - زمان» را مانند جزایری درخشان در اقیانوس کیهانی نمایان سازد. در آغاز قرن کسی هنوز از وجود کهکشانهای دیگری در خارج از محدوده کهکشانی که منظومه خورشید ما جزو آنست خبر نداشت. ولی در پایان قرن کیهانی که بشر قادر به «دیدن» آن گردیده دارای چنان وسعتی است که میلیاردها کهکشان در آن جای گرفته و هر کهکشانی از صدها میلیارد

خورشید (ستاره) تشکیل یافته است. کهکشانی که منظومه خورشیدی ما در داخل آن قرار دارد دارای قطری حدود نود هزار «سال نوری» است - در این مقیاس فاصله زمین تا خورشید هشت دقیقه یعنی صدوپنجاه میلیون کیلومتر است ... و یک «حقیقت علمی» حیرت انگیز دیگر اینکه در این کیهان باین وسعت و عظمت همه چیز بدون استثنا در حال حرکت است - اخیراً سرعت حرکت منظومه خورشیدی ما در داخل کهکشان به رقمی بالاتر از سرعت صوت اندازه گیری شده است.

در پی اکتشافات اساسی در رشته های مختلف فیزیک در قرن بیستم میلادی، مخصوصاً در رشته فیزیک ستارگان با کشف «گشایش کیهان» توسط «ادوین هبل»، و پس از بازنگری و بازسازی قوانین کیهانی و تطبیق آنها با «نسبیت عمومی»، معمای اصل و مبدأ کیهان بالاخره پاسخ علمی یافت و در سال ۱۹۲۷ فرضیه «نقطه آغاز» یا «بیگ بنگ» (Big Bang) توسط ژرژ لومتر کشیش بلژیکی استاد فیزیک دانشگاه «لوون» پیشنهاد شد - فرضیه ای که در مدت هفتاد و اندی سال گذشته همه اکتشافات نجومی و محاسبات روی مدل های ریاضی بر آن مهر تأیید زده و تکمیلش نموده اند. امروز دانش فیزیک پدیده ای بنام «بیگ بنگ» را نقطه آغاز پیدایش کیهان میدانند و آن لحظه ایست که «انفجاری» در دل یک «نقطه» در «هیچ مطلق» بوقوع پیوسته و کیهان مادی ما، حدود پانزده میلیارد سال پیش، بصورت فورانی از ذرات بنیادی (کوآرک، گلوئون، ...) بوجود آمده است. پیش از آن لحظه هیچکدام از سه اصل تشکیل دهنده کیهان یعنی «زمان» و «فضا» و «ماده» انرژی - با مفهومی که ما و دانش ما از آنها داریم - وجود نداشته است. کسی نمیداند چرا «زمان» یکباره از دل ابدیت بیرون خزیده و چرا ناگهان «هیچ مطلق» به «همه چیز» تغییر ماهیت داده است.

ظاهراً با فرضیه «بیگ بنگ» دین و دانش بهم نزدیک شده اند چونکه در اصل، همه چیز به یک «راز اولیه» باز میگردد که برای «دین» راز آفرینش یعنی قلمرو خداست و در نظر دانش راز پیدایش زمان و مکان و ماده از هیچ مطلق در پدیده ای بنام «بیگ بنگ» است. اگر پاسخ دانش به قدیمی ترین معمای بشر یک پاسخ ناتمام بنظر میرسد علتش اینست که «حقیقت» علمی برعکس «حقیقت دینی» یک تجلی آبی، قطعی و همیشگی بصورت وحی الهی نیست.

حقیقت علمی یک جمع بندی قدم بقدم و پویای دانسته ها و گذر تدریجی و مرحله ای به یک آگاهی متحول است. در مرحله کنونی این پرسش جدید مطرح است که اگر «همه چیز» از لحظه «بیگ بنگ» شروع گردیده و «پیش» از آن لحظه زمان و مکان وجود نداشته است پس پدیده بیگ بنگ در «کجا» اتفاق افتاده و محرک و ماهیت آن چه بوده است؟

اخیراً (۱۹۹۸) یک تیم پژوهشگران آمریکایی نظریه شگفت انگیزی در پاسخ این سوال پیش کشیده اند که از محاسبات فیزیک کوانتیک روی مدل های ریاضی نتیجه گرفته شده است. مکانیک کوانتیک اساساً یک «برداشت» (=concept) کاملاً تازه ای در فیزیک نظری است که برای تشریح شرایط ویژه تحول و تبادل در مقیاس ذرات بنیادی سازنده اتم ساخته شده بود. ولی خیلی زود معلوم شد که این «برداشت» و ابزار ریاضی بسیار پیچیده و مخصوص آن میتواند بر تمامیت فیزیک نظری - بجز «نسبیت عمومی» - بسط و گسترش داده شود. با اینکه فرضیه «بیگ بنگ» خود دست آوردی از «نسبیت عمومی» است با اینحال تلاش برای پل زدن میان مکانیک کوانتیک و فرضیه «بیگ بنگ» از سال ۱۹۸۳ بطور همزمان در دانشگاه «سانتا باربارا» (کالیفرنیا) توسط جمز هارتلی و در دانشگاه کمبریج (انگلستان) توسط استفن هاوکینگ آغاز شد و بعداً تیم های دیگری در دانشگاههای پرینستون و تافتس

این محاسبات را دنبال کردند. بر اساس آخرین نتایج منتشر شده، بزبان ساده این نظریه پیشنهاد شده است که کیهان (univers) ما میتواند حاصل «نوسانات وایوی کوانتیک» باشد. (در اینجا واژه نوسان برای Fluctuation در فیزیک کوانتیک بکار برده میشود).

این توضیح لازم است که در فرایفت فیزیک کوانتیک «قطعیت» بمعنای کلاسیک آن شناخته نیست و در اینجا نموده‌های فیزیکی با مفاهیم و ماهیت‌های دیگری ظاهر میشوند. بطور مثال ذره‌ای مادی بنام «الکترون» در فیزیک کوانتیک «موج» میشود و خاصیت «تداخل» با نفس خود پیدا میکند و در حالت‌های مختلف از جاهائیکه انتظارش نمیرفت سر در می‌آورد. یا مثلاً آنچه را که فیزیک کلاسیک بنام وایو (=خلاق) میشناسد در فیزیک کوانتیک پر میشود از ذراتی که بخاطر طول عمر بسیار کوتاهشان (یک میلیارد ... میلیارد ثانیه)، «ذرات مجازی» نامیده میشوند و بین دو حالت «هستی» و «نیستی» بسر می‌برند. معنی فرضیه پیشنهادی بالا اینست که کیهان ما مانند «حبابی» است با خصوصیات ریاضی ذرات مجازی در چیزی غیرقابل تشریح بنام «وایوی کوانتیک» و در حال نوسان بین هستی و نیستی. پس آنچه که ما «ماده» و «زمان» و «مکان» مینامیم جز در درون چنین «حبابی» معنا و موجودیت ندارد و مسلم است که «حبابهای» دیگری میتواند در خارج از کیهان ما بوجود آید بدون اینکه ارتباطی بین آنها ممکن باشد.

این البته فرضیه ایست در محدوده فیزیک نظری که از فراساز معادلات مکانیک کوانتیک روی مدل‌های ریاضی نتیجه گیری شده است و تا وقتیکه تکیه گاه «تجربی» محکمی برایش پیدا نشود بهمان حالت «فرضیه» باقی ماندنی است. با اینحال در سال ۱۹۹۹ یک کشف نجومی بسیار مهم و غیر متظره به این فرضیه استحکام بیشتری بخشید. این کشف نجومی توسط یک تیم بزرگ پژوهشگران امریکایی در رشته فیزیک ستارگان، به سرپرستی «سائول پرلمتر» (Saul Perlmutter) در مرکز تحقیقات آستروفیزیک «لارنس برکلی» انجام گرفت و نشان میدهد که روند «گشایش کیهان» برخلاف انتظار در حال شتاب گرفتن است. این نتیجه با اساس فرضیه «بیگ بنگ» مغایرت دارد و بمعنی اینست که یک نیروی ناشناس و «مرموزی» در روند گشایش کیهان تأثیر میکند که غیر از نیروی وارده در انفجار اولیه است. این کشف نجومی (اگر تأیید شود) با هیچ اصل و تئوری شناخته شده فیزیکی بجز همان فرضیه ایکه توسط فیزیک کوانتیک پیشنهاد شده بود قابل توضیح نیست. بر اساس این فرضیه، نیروی مرموزی که باعث شتاب گرفتن روند گشایش کیهان میگردد، میتواند «معادل منفی» انرژی گراویته کیهان باشد که در وایوی کوانتیک باقی مانده. اگر این کشفیات تأیید شود نتایج علمی و فلسفی غیرقابل تصویری همراه خواهد داشت. از جمله اینکه یک مفهوم کاملاً ریاضی و مجازی به «اصل و منشأ» کیهان خواهد داد که در تاریخ اندیشه بشر سابقه نداشته است. اندیشه بشر در مدت کوتاه موجودیت خود در صحنه گیتی توانسته راه خودش را از میان موانع و مشکلات بازکند و دانش بشر پاسخ‌هایی قطعی یا موقتی به پاره‌ای از پرسشهای خود پیدا کرده. ولی انسان بعنوان تنها نظاره گر زمینی صحنه رویدادهای کیهانی هنوز راه درازی برای فهمیدن و دست یافتن به «راز هستی» در پیش دارد - هر چند که کسی نمیداند این «آگاهی» انسان از رازهای کیهانی چه تأثیری در سرنوشت و آینده نوع بشر در روی زمین خواهد داشت. انسان امروزی، سرمست از دست آوردهای دانش خود، می‌خواهد آینده خود را در فراختای فضای کهکشان و در «آغوش» میلیاردها خورشیدی ببیند که در اکناف کهکشان مانند کشتی لنگر انداخته اند. ولی از لابلای «کشفیات کیهانی» قرن بیستم یک حقیقت دلهره آوری نیز خودنمایی میکند و آن، حقیقت «بیگانه» بودن انسان در ابعاد «فضایی» و «زمانی» کیهان، و تنهایی ما در «بیابانی» از ماده و وایوی کیهانی است که بقول خیام آنرا نه بدایت نه نهایت پیدااست.



خودکامگان با اخلاق در ستیزند

«شگفتا که با چه اندک مایه ای از فهم و تمیز بر جهان فرمانروائی می شود!»^(۱)
«گراف فن اکسن شتیرنا»

انسانها زرینه راه تاریخ پر جلال پیدا شدن و بالیدن و گستریدن خویش را به درختان دانش و گلبنهای هنر آراسته اند. در این راه پر خم و پیچ، درختان دانش - که هنوز نهالائی نو رسیده اند و رشدشان و شکفتشان جاودانه ادامه خواهد یافت - شاخه ها گسترده اند بسیار و سایه ها افکنده اند روح افزا. در این راه پر فراز و نشیب، گلبنهای هنر، با طرحهای خیال انگیز و رنگهای دیده پرور و عطرهاى شامه نواز، مشام جانهای مشتاق را نواخته اند و خواهند نواخت و زیستن را شادی بخشیده اند و خواهند بخشید. و، دریغا و فسوسا، که در همین راه، نه اندکند روزگارانی دلآزار که درشان خودکامگان پتیاره، با سلطه و سیطره شوم خود، آب شیرین حیات را در کام انسانهای پاکیزه روان به شرنگ تلخ مبدل ساخته اند - و می سازند.

خودکامگی را، با معنای موسعش، مراتبی است و کیفیتهایی و حالتهایی که سخن راندن پیرامون آنان خود بحثی مستقل می طلبد و، بهر تقدیر، بیرون از حوصلت این گفتار است.^(۲) در این مقالت، ما همت بدان مقصور و محدود می کنیم تا پلیدترین شیوه خودکامگی را - که «تمامگرایی»^(۳) باشد - به زیر دید آوریم و ربط آن را با دین و اخلاق مردمان و تأثیرش را بر الگوهای رفتاری انسانها بکاویم و بنماییم، ولو به اجمال.

در نظامهای حکومتی تمامگرا، چه از گونه دینی اش - به مانند نظام حکومتی جمهوری اسلامی در ایران و یا، از آن پلیدتر و واپس مانده تر، نظام «طالبان» در افغانستان - و چه از گونه مکتبی بر ایدئولوژی سیاسی - همچون نظام حکومتی فاشیستها در ایتالیا و نازیها در آلمان و بلشویکها در اتحاد شوروی پیشین و اشباه آنها - حکومتگران و حکم گزاران به جد برآند تا نفوذ و سیطره خویش را در همه پهنه ها بگسترانند و تمامت جامعه و سراسر حیات سیاسی / اجتماعی را در خود، نه محاط، که متحیل و محو و مضمحل سازند. به دیگر سخن، در اینچنین نظامها، فرمانفرمایان می کوشند تا بر جامعه - و کل جامعه - محیط شوند و مسلط و غالب و حاکم، به معنای وسیع کلمه. حکومتهایی از این دست، که هر یکشان خویشان را مبشر و منادی و مبلغ مجموعه ای از باورهای جزمی می شناساند (که دینهای معتقد به وجود خدای خالق و قادر و «علت اولی» و «اسطقس فوق الاسطقسات» ... نیز از مقولت همین باورهایند)، در تلاششان برای سلطه بر تمامی وجود و هستی جامعه، بالطبع و به ناگزیر، پایشان به اخلاق و قواعد و هنجارهای اخلاقی (و، گاه، آنچه خود اخلاق می خوانند و می نامند) نیز کشیده می شود، و، در پی آن، بی پرده و صریح، خود را نگاهدارنده و حارس اخلاق و حافظ و مراقب شیوه های رفتاری می نمایند و قیم انسانها. اینان «امت» و یا «خلق» را محجور و از شمار رعایا و بردگان خود می انگارند و خویشان را - نه محق که - مکلف بر امر به معروف و نهی از منکر می پندارند - و یا به شعبده، چنین مودیان بازگیری می کنند!

حکومتگرانی از این قبیله، خود را بدانسان جا می‌زنند که گوئی برگزیدگانند و مبعوثان و مأموران - برگزیدگان و مبعوثان و مأموران از پشت پرده های اسرار و از سوی سرنوشت ازلی - تا نگاهبان حریم اخلاق و پاسدار مرزهای نیک اندیشی و درست کرداری باشند. اینان در این راه چنان می‌روند و بدانسان شتابنده می‌دوند که گوئی اخلاق با وجود ذبیحود آنان درهم و به هم آمیخته است و این دو از یکدیگر جدا ناشدنی اند.

فرمانفرمایان تمامتگرا، در راه حفظ حکومت خودکامه خویش و تضمین منافع و تأمین راههای دستیابی به مطامع خود، آن مجموعه باورهای جزمی را - که گفتیم دین نیز، با تساهل، از همان مقولت است - با مجموعه ای از شیوه های رفتاری - که، با تسامح و بالاجمال، اخلاق می‌خوانیمش - چنان به هم در می‌آمیزند که گوئیا این دو یکی هستند و، چنانشان در هم خلیده و به هم تنیده تجلی می‌دهند که گوئیا یکی فارغ و عاری از دیگری نه هست و نه بودن می‌تواند!

اما واقعیت، به یقین، جز این نمایشی است که فرمانروایان تمامتگر عرضه مردمان می‌دارند و، در این رهگذر، مفید می‌نماید که، فارغ از بازیهای حیل‌گراانه تمامتگرایان، شبهه‌ای را که به داخل اذهان می‌خزد و، در پی آن، دنباله اش به اندرون مباحثه‌ها می‌خلد، مرتفع داریم و بگوئیم:

دین و اخلاق دو مقولت از یکدیگر جدایند و هر یکشان یک پدیده مستقل اجتماعی، البته، در دینهای بزرگ سامی، معمولاً، دین، به گونه‌ای در ضمانت اجرایی اخلاق در می‌آید و جلوه می‌کند و حکم می‌دهد که، فی‌المثل، «اگر درین سرای چنین کنی - یا نکنی - در آن سرای چنان بادافره‌ی در انتظارت خواهد بود». اما این امر، این ملازمت، همواره و در همه دینها و آئینها یافت نمی‌شود.

در خود دین موسی، «یهوه» خدائی زود خشم، حسود و، گاه، حیل‌گر و مکار است و این اوصاف، هیچ یک، نمایشگر فضائل اخلاقی به شمار نمی‌آیند. (۴)

در دین کهن یونانیان، که، سپس رومیانش پذیرفتند، خدایان، به هیچ‌روی، پایبندی به اخلاق و التزام به قواعد اخلاقی ندارند: از دروغ و خدعه و کید و مکر گرفته تا فریب زنان آدمیان و همسران دیگر خدایان ساکن کوه اولمپ و زنا و دزدی و قتل و حرق و هدم ... همه و همه از ایشان ساخته‌یوده است - و، ظاهراً، هنوز هم ساخته است! در دین برهمنی - هندوئی و یا، لااقل، در بسیاری از فرقه‌ها و نحله‌هایش، عفاف و پاکدامنی جنسی از مؤمنان و به ویژه از مؤمنات خواسته نمی‌شود و قاعده بر آن است که «هر چه می‌خواهد دل تنگت ... بکن! در نزد پاره‌ای از هندوان، روسیگری، البته با شروطی، از زمره اعمال عبادی به حساب می‌آید.

در دین شیئتو^(۵)، که فراوان شماری از ژاپونیان برآند، از بن و بیخ خدائی یافت نمی‌شود که پاداشی بدهد و یا جزائی و کیفری. در این دین تنها «شرم» است که اخلاق را ضامن می‌شود، شرم از اجتماع، شرم از خانواده، شرم از خود خویشتن ... در نزد مؤمنان این دین، اخلاق، یکسره، از پشتیبانی دین عاری است و خود دین نیز به مانند جهانی که لاپلاس^(۶) طرحش را در انداخته بود بدون خدا می‌گردد و می‌چرخد و می‌گردد و می‌چرخد ...

در نزد افراد انسانی نیز جدائی دین و اخلاق و گاه معارضت و مقابله آن دو را نیک می‌توانیم دید:

برتراند راسل، ریاضی دان و فیلسوف نام‌آور انگلیسی (از ۱۸۷۲ تا ۱۹۷۰)، بنا بر وصیت صریح پدرش، چنان تربیت یافته بود که هرگز پیش به کلیسائی - و حتی کریاس کلیسائی - نرسد - پای وی هرگز به کلیسائی نرسید و تا واپسین دم بیدین ماند و بیدین هم مرد. اما و با همه این احوال، این بزرگمرد راد، یکی از نمادهای اخلاق در سده بیستم است. این انسان والا دین نداشت ولیک پایبند اخلاق بود - یادش گرامی باد!

در برابر راسل، ما پاپ الکساندر بورژیا را هم داریم (از ۱۴۹۲ تا ۱۵۰۳ پاپ بود و جاثلیق شهر روم) که با وجود صعود به مقام پاپی و ادعای جانشینی عیسا مسیحا بر زمین و شبانی «بره های خدا» - یعنی انسانهای بیگناه و بیوا! - و حکومت بر بخش عظیمی از جهان روزگار خویش، منکری نبود که نکرد و حرامی نبود که نخورد. این مرد دین داشت ولیک اخلاق را به چیزی نمی گرفت. ننگ و نفرت بر او بادا!

در سلسله جلیله پاپهای کلیسای کاتولیک رومی ما پاپهای غیر اخلاقی کم نداشته ایم، سده بیستم، پاپ پی دوازدهم را هم داشت که اگر اتهام همکاری و همگامی وی را با هیتلر و هیتلریان نپذیریم - اتهامی سنگین که محققان اسنادی فراوان پیرامونش به کف آورده و بسیاری را نشر داده اند - کمترین معصیت اخلاقی وی سکوت در برابر کشتار یهودیان به دست نازیهای دوزخی بود و هست. همین «مرد خدا» و شبان بره های خدا - همه بره های خدا از سپید و سیاه و زرد و سرخ - چون در پایان جنگ جهانی دوم، شهر روم به اشغال نیروهای مسلح امریکائی درآمد، از فرمانده امریکائی ساخلوی شهر، مصرانه خواست که از سربازان سیاه پوست امریکائی احدی مأمور نگهبانی از کاخ وی در واتیکان نشود!!

در جهان اسلام نیز، در میان مدعیان دین و علمداران شریعت غرا کارهای غیر اخلاقی چه بسیار صورت گرفته است و هنوز هم صورت می گیرد به فراوانی.

در جنگهای هستی سوز شیعه، و سنی رویدادهائی را تاریخ ثبت و ضبط کرده است که از خواندنشان عرق سرد بر جبین آدمی می نشیند:

شاه اسماعیل صفوی مدعی ارشاد خلق می بود و خویشتن را «مرشد کامل» می نامید و حافظ دین محمدی می شناسانید در آن سوی، سلطان عثمانی بر تخت شاهی تکیه زده بود و خود را «خلیفه رسول الله» می خواند و ادعا داشت که پایه های تخت فرمانروائی جهان اسلام را بر شانه های خویش دارد. اما ایندو با اخلاق چگونه مواجهه ای می داشتند؟ به روایت مورخ و پژوهنده ای صاحب اعتبار، «در سال ۹۱۴ هجری قمری، پس از آن که [شاه اسماعیل] ... شهر بغداد را گرفت، فرمان داد تا گور ابوحنیفه [(پایه گذار یکی از مذاهب چهارگانه اهل سنت] را که زیارتگاه سنیان بود نیش کردند و مستراح شیعیان ساختند و هر کس را که در آنجا به قضای حاجت می رفت، به دستور شاه اسماعیل بیست و پنج دینار تبریزی «حق القدم» می دادند»^(۷) و گروهی از عالمان دینی شیعه مذهب «... ثواب کشتن یک سنی را با ثواب قتل پنج کافر خُربی برابر می شمردند» و سنیان را، به چشم تحقیر، «سگ» می نامیدند.^(۸) در برابر این اعمال غیر اخلاقی، سلطان عثمانی نیز به اعمالی ننگینتر و زشتتر دست می آزد و فرمان می دهد تا «با به فتوای علماء زیاده از چهل هر از نفس را [از شیعیان] ... قتل عام ...» و «... زنان و دختران و پسران نابالغ آنها را به لشکر قسمت ...» کنند. «جمعی از علمای عثمانی نیز فتوا دادند که کشتن هر فرد شیعه ایرانی برابر با کشتن هفتاد کافر خربی است.»^(۹)

اندکی در تاریخ به جلو بپائیم و به روزگاری نزدیکتر به عصر حاضر بنگریم و ببینیم «علمای اعلام» ما چه ها کرده اند و چه ها فرموده اند و در راه صیانت اخلاق چه گامهای ارزنده برداشته اند. منکران را بگوئید تا بنگرند که؛ مگر سید محمد مجتهد - یا مجاهد - نبود که آنقدر توطئه کرد و دغلكاری و عوامفریبی تا، سرانجام، دوره دوم جنگهای ایران و روس را به راه انداخت و از حاصلش بخشهای بزرگی از ایران را نصیب روسیان ساخت و بدنامی و خفت و سرشکستگی عهدنامه ترکمانچای را، هنوز که هنوز است، نصیب ما؟^(۱۰)

مگر آقامحمد علی بهبهانی، مجتهد شهیر کرمانشاه نبود، که، به روزگار فتحعلیشاه قاجار، از حدت علاقه و شوقی

که به کشتن درویشان و صوفیان داشت، لقب پر افتخار «صوفی کُش» را بر او کوفتند؟!

مگر سید محمد شفتی، سرآمد مجتهدان اصفهان، به زمان محمدشاه قاجار، نبود که «متهمین را ابتدا به اصرار و ملایمت و به تشویق این که خودم در روز قیامت پیش جدم شفیع گناهان شما خواهم شد، به اقرار و اعتراف واداشته و سپس غالباً به گریه ایشان را گردن می زده و خود بر کشته آنان نماز گزارده و گاهی هم در حین نماز غش می کرده است»؟ و باز مگر همین شخص نبود که در اصفهان «... لشگری از لوطیان و آدمکشان بیاراست ...» که «... باعث خرابی ولایت بودند ... خونخوار، شارب الخمر، قمارباز، زانی و دزد»؟! (۱۱)

مگر شیخ فضل الله نوری نبود که همراه و همدست محمدعلی شاه آدمکش شد و با روسیان، در راه نابودی ایران، عهد اخوت بست؟!

مگر روح الله خمینی نبود که چون مهدی بازرگان برش ایراد گرفت که عملش با آنچه به هنگام اقامتش در فرانسه بر زبان می رانده است تطابق ندارد و یکی نیست، به تصریح و کلبی و شانه و پرده درانه و بی آرم گفت که خدعه زده بوده است؟!

همین چند نمونه ما را کفاف می دهد که «کشته از بس که فزون است کفن نتوان کرد». اما یک پرسش می ماند: در کدامیک از نمونه های ذکر شده دین با اخلاق همگام و همراه بوده است؟ در کدام؟! (۱۲)

حاليا مفیدمان می نماید نگاهی بیافکنیم، هر چند شتابان، و بکاریم که دین چیست، اخلاق چیست و رابطه های این دو کدام؟ تحول این و تطور آن به چه شکل است؟ و جایگاه انسانی در این عرصه کجا؟

از دین تعریفهایی موفور به دست داده شده است و در درازای تاریخ بشری سرها بر سر این مطلب به باد فنا رفته و بر خاک در غلتیده. ما قیل و قالهای پر طول و تفصیل و، غالباً، سترون و بیحاصل را به کناری می نهمیم و تحقیق پیرامون تاریخ خونفشان دین را به روژی و روزگاری دیگر موکول و محول می داریم و به لب لباب بحث می پردازیم.

دین را، بدانسان که رفت، همه متفکران پدیده ای اجتماعی می شناسند - و این واقعیتی مسلم است و انکار ناپذیر. النهایه چرانی و چونی پیدائی این پدیده در نظر همه پژوهندگان و ارباب نظر یکان نیست. مثالهایی عرضه داریم توضیح مطلب و تبیین سخن را:

طایفه ای برآند که «دین آن جنبه از شعور اجتماعی است که در آن آدمی در پی توجیه رابطه انسان با جهان است ...». «دین با زندگی اجتماعی انسان زائیده شده است» و لیک «... چنین عنصری از شعور اجتماعی ... تا پیش از ۵۰ هزار سال پیش ... در جامعه انسانی وجود نداشته است». (۱۳)

اندیشه وری، که در پهنه تاریخ صاحب نامی و اعتباری است، می نویسد: «دین چیزی است که همراه و به وسیله بشر نضج گرفته و خدا به وسیله بشر کشف شده است و هنوز هم می شود». (۱۴)

به زعم برخی، دین «... نوعی جهان بینی است، اما نوعی جهان بینی که در آن جز آنچه به احکام و قوانین راجع است، ذوق و خیال بیشتر غلبه دارد تا عقل و ادراک. به همین سبب دین، نه همان با کلام و فلسفه، که با شعر و قصه و دیگر انواع هنر نیز خویشاوندی دارد ...». (۱۵)

اگر بنا بر قولی که در بالا آمد، حدود پنجاه هزارسال از زمان پیدائی دین در مجتمعات انسانی می گذرد، به باور آنان که جبر تاریخ را مسلط بر دگرگونیهای تعالی یابنده جامعه های انسانی می دانند، دین «... پدیده ای است

تاریخی، یعنی در زمان معینی از تکامل جامعه پدید شده، تکامل یافته، انواع مختلف برحسب شرائط زمان و مکان و تحول مناسبات اجتماعی به وجود آورده ... است. (۱۶) «دین در هر دوره پدیده‌ای بود اجتماعی که در شرائط مقتضی تاریخی و موقعیتهای خاص جغرافیائی به عرصه ظهور می رسید. دین در عین حال صرفاً زائیده حالات ذهنی بود که در اثر شیفتگی از عوالم لایدرک و سیر در انگارهای ماوراءالطبیعه ناشی می شد ...» (۱۷)

چون به نظرات و آراء گوناگون نگاهی بیافکنیم نیک در می یابیم که به باور بیشترین شماره از پژوهشگران «... هر مذهب یک جهان بینی است و ... در جوامع باستانی ... هنوز جهان بینی فلسفی معری و مجزی از مذهب نمی توانست پدید شود.» (۱۸) البته، به روزگار ما نیز هنوز «... تنها فهمیدن جهان مادی و اجتماعی که انسان در آن زندگی می کند، برای او کافی نیست، باید بعد دیگری را نیز، که همانا جهان پس از مرگ است، به وی ارائه داد. مذهب از این دیدگاه نوعی اساطیر است که می کوشد جهان را برای انسان تصویر کند و به پرسش مشهور؛ از کجا می آیم و به کجا می رویم؟ پاسخ گوید.» (۱۹) و این نیز، لاقلاً، با التفات به سطح کشفیات و معلومات کنونی بشر، وجهی صاحب اهمیت، و بسیار صاحب اهمیت، از دین به شمار می آید. بگذریم که به داوری جامعه شناسی نام آور، «مفهوم خلود با مفهوم عدالت و رابطه خیر و سعادت آمیخته است. دنیای دیگری که از نو آغاز می شود، ظاهراً، تلافی دنیای کنونی است» (۲۰) و از برداشتی اینچنینی است که کارل مارکس دین را افیون و آرامش بخش و مسکن توده های ستمکشیده و ستمکش می انگارد و می شناساند.

مادی گرایان، در شناخت ماهیت و تعیین مبنا و منشاء دین، آن را «فرزند جادو» می شناسند که همواره «پیوند درونی خود را با ... آن اصل و سرچشمه حفظ کرده است و حفظ خواهد کرد و در تقسیم جهان به طبیعت و ماوراء طبیعت خواهد کوشید و پای خواهد فشرد و ... در این میانه اصالت را با ماوراء طبیعت ... دانسته است و خواهد دانست. (۲۱)

درست است که دین یک جهان بینی جامع و فراگیر است مرکب از جهان شناسی (۲۲) و مناسک و مراسم و آداب و قواعد و شرایع ولیک معتقدان به اصالت ماده آن را «... انعکاس موهومی ... می دانند ... از قوای اجتماعی و طبیعی مسلط بر ذهن انسان ... که در آن نیروهای زمینی رنگ نیروهای آسمانی را به خود می گیرند. لاهوت انعکاسی از ناسوت است ... [و] نتیجه جهل بشر، عجز بشر در برابر قوای طبیعی و اجتماعی ...» (۲۳)، به زمانی که «... ذهن انسانی هنوز آن قدرت و آزادی را ندارد که به نحو درست و دقیق این نیروها و واقعیات [طبیعی و اجتماعی] را منعکس نماید.» (۲۴)

در برابر مادبگرایان، متفکرانی که خویشتن و آراء خود را برتر و بالاتر و والاتر - و یا بی نیاز - از بحثهای ماتریالیسم و ایده آلیسم می پنداشتند همچون آگوست کنت فرانسوی (از ۱۷۹۸ تا ۱۸۵۷) و جان استوارت میل انگلیسی (از ۱۸۰۶ تا ۱۸۷۳)، کلیسا و آراء کلیسائیان را «موانع» و حجابهایی می شمردند در راه سیر دیرپای اندیشه آسمانگشای انسانی و بر آن بودند «... که به محض از بین رفتن «موانع» ... حقیقت برای همه کسانی که خالصانه مشتاق دیدن آن هستند، قابل رؤیت ...» می شود. (۲۵)

باری، دین که مددکار انسانی می افتد تا پاره ای از مشکلاتش را به سرانگشت ایمان بگشاید و به برخی از پرسشهایش، ولو با تمسک و توسل به اسطوره، پاسخ گوید (۲۶)، از شرائط حاکم زمانی و مکانی تأثیر می پذیرد و گزافه نیست، هر آینه بگوئیم، دگرگونه می شود. از همین روست که گفته اند و درست گفته اند که هر خلقی

... در دراز مدت آن دینی را دارد که برایش مناسبترین است و اگر دینی را بپذیرد، مداوماً به تغییرش خواهد پرداخت تا ملائم نیازهایش شود. (۲۷) (این که اهل طریقت ما می گفته اند و می گویند که «الطرق الی الله به قدر انفس الخلائق» - راههای رسیدن به خدا به شمار تک تک آفریدگان است - به گونه ای همین نکته را باز می گوید، النهایه، از مواجهه فرد با دین).

اشپنگلر، یکی از ستونهای استوار فلسفه تاریخ و تحلیل تاریخی در سده بیستم، اعتقادش بر آن است که این بودائیگری نبود که از هند به چین کوچید بلکه گنجینه ای از تصورات بودائی هند، آن بخشی و پاره ای که ملائم و مناسب حالات چینیان می بود، از سوی آنان پذیرفته افتاد و، بر اثرش، گونه ای برداشت نوین از این باور پدیدار ساخت، برداشتی که انحصاراً برای بودائیان چینی مفهوم می توانست داشت - و داشت. میان بودائیان هندی و بودائیان چینی فاصله هائی است: همان واژگان، همان مناسک، همان نمادها را به کار می گیرند اما دور روح اند که هر یک راه ویژه خویش را می پوید و می سپرد. (۲۸)

همین تاریخ شناس می پژوهد و مدلل می دارد و می نویسد که مسیحی گری آباء کلیسا و مسیحی گری جنگاوران صلیبی، اگر نه دو دین، که دو مذهب متفاوت اند که بر قامت هر یک جامه ای «جزمی - مناسکی» (۲۹) پوشانده شده است. (۳۰) (این اندیشه و نامدار دامنه این سخن را به گستره فلسفه نیز تسری می دهد و می کشاند و می گوید که، فی الحقیقه، باید در کتابهای تاریخ فلسفه، داستان «سه ارسطو» نوشته شود: ارسطوی یونانی، ارسطوی عرب [و اسلامی] و ارسطوی گوئیک [اروپای سده های میانین] که در مجموع با یکدیگر تصویری به کمال مشترک ندارند. (۳۱)

این گفته را درباره دین اسلام - و قرآتهائی که از آن می شود - نیز صادق و مصاب می یابیم و «هفتاد و دو ملت» آن را می توانیم برشمرد: اسلام ایرانی، اسلام مغاربه، اسلام مشارقه، اسلام افریقائی، اسلام هندی (و «پاکستانی»)، اسلام خلفای راشدین (و در آن میانه اسلام عثمان و اسلام عمر و اسلام علی)، اسلام اموی، اسلام عباسی، شیعی، صوفیانه، زاهدانه، غالیانه، اسلام اصحاب سکر، اسلام اصحاب صحو، اسلام غزالی، اسلام ابن عربی، اسلام مولانا جلال الدین محمد ... (۳۲) و، اخیراً نیز، «اسلام ناب محمدی» و اسلام «طالبان»!

جای شبهه و تردید نیست که دین اگر مناسب شرائط زمانی و مکانی حاکم بر زیست انسانها نباشد، مردمان به کنارش می نهند و سر خود می گیرند و راه نو می جویند. پژوهنده ای گرانمایه و استاد، پیرامون شرائط اجتماعی - اقتصادی پایان کار و روزگار ایران ساسانی بدینسان به داوری می نشیند: «وحدت دینی درین روزگار تزلزلی تمام یافته بود و از فساد که در اخلاق موبدان بود هوشمندان قوم از آئین زرتشت سرخورده بودند و آئین تازه ای می جستند که جنبه اخلاقی و روحانی آن از دین زرتشت قویتر باشد و رسم و آئین طبقاتی [«کاست»] کهن را نیز در هم فرو ریزد. نفوذی که آئین ترسا در این ایام در ایران یافته بود از همین جا بود. عبث نیست که روزه بن مرزبان یا چنانکه بعدها خوانده شد، سلمان فارسی، آئین ترسا گزید و باز خرسندی نیافت، ناچار در پی دینی تازه در شام و حجاز می رفت ... در این ایام زمینه افکار از هر جهت برای پذیرفتن دینی تازه آماده بود ...» (۳۳) «مردم که از جور فرمانروایان و فساد روحانیان به ستوه بودند، آئین تازه را نویدی و بشارتی یافتند و ... بسا که به پیشواز آن ... شتابیدند. چنانکه در کنار فرات، یکجا، گروهی از دهقانان جسر ساختند تا سپاه ابو عبیده به خاک ایران بتازد ... در ولایاتی مانند ری و قومن و اصفهان و جرجان و طبرستان مردم جزیه را می پذیرفتند اما به جنگ، آهنگ نداشتند ...» (۳۴) البته، این خوش بینی و این امید آفرینی دیری نپایید، آرزوهای شریف مُرد و آراء و عقائد، همه

جا، رنگ تزویر و سالوس و ریا گرفت و «دین بهانه ای شد که زیان کسان از پی سود خویش بجویند. آن سادگی و آزادگی که اسلام هدیه آورده بود، در دولت مروانیان جای خود را به ستمکاری و جهانجویی داد ...» (۳۵)

دین می تواند و باید امید آفرین بود، چه مردمان برای رهایی خود چشم انتظار بدان می دوزند. گفته اند «در دوره هائی که جامعه دچار بجران شدیدی شود، مردم با حسرت از گذشته های ظاهراً دلپذیر یاد و آرزو می کنند که بار دیگر منجیان کهن دیده از خواب مرگ بگشایند و جامعه را سامان بخشند: تصور رجعت مسیح پانزده قرن پیش از عصر مسیحی در مصر وجود داشته است ...» و، به همین گونه، امید به آمدن رهایی بخشی و نجات دهنده ای در بابل و در ایران باستان. (۳۶)

دین می تواند و باید تلطیف کننده زندگی بود و تملیق کننده دلها. دین باید روزگاران تهمورث دیو بند افسانه ای را دگر باره زنده کند که به توصیف مورخ بزرگ ما، حمدالله مستوفی قزوینی «طهمورث هیچکس را در کار دین متعرض نبود و گفتمی هر کس هر دین که خواهد نگاهدارد» (۳۷) و اگر چنین نشود و دین چنین نکند، به شهادت تاریخ، هر جای کسان «در پی سود خویش» کین دین کاشتند، ناگزیز، دین کین برداشتند - و ایرانیان این نکته را نیک آزموده اند و آموخته اند و می دانند.

به هر تقدیر، اینک که در حد مقدور، دین و باورهای دینی و رابطه اش را با انسانها و حیات انسانی بررسی کردیم، می توانیم نتیجه گرفت و گفت که اگر مسأله حیات آن جهانی و «زندگی» پس از مرگ و وعده های هوس انگیز و دلربای روضه رضوان و حوریان و لب جوی و «شراباً طهوراً» ... و وعده های سهم انگیز و خوفناک دوزخ و مارغاشیه و کژدم جراحه و زقوم ... را به کناری نهیم، و چو شبه میان دین و ایدئولوژی بسیار می بینیم: هر دو مرزی مشخص و مسلم میان نیک و بد ترسیم می کنند و بر این ادعایند - و بر آن پای می فشارند - که دوست را از دشمن باز شناخته اند و راستی را نشان رفته و ره به حقیقت تام و تمام و جاودانه برده اند.

و اینک، به اجمال، سیری در اخلاق بکنیم:

اخلاق را مجموعه عادتها، باورها، احساسها، سنتها، رفتارها و هنجارهایی دانسته اند و برشمرده، که در پهنه روابط میان افراد با یکدیگر، فرد با گروه ها و دسته ها و نیز فرد با جامعه، به معنای گسترده اش، کردار فرد را، در سطوح گوناگون، اگر نه تعیین می کند که بر آن تأثیر می نهد و فرد را به عنوان انجام دهنده عملی - اعم از فعل یا ترك فعل - نکو و یا نکوهیده متأثر می سازد. اخلاق را مقولتهائی خاص خود است و عام و فراگیر همچون نیکی و بدی، داد و ظلم، شرف و رذالت، تکلیف و مسئولیت، حق گذاری و ستم پیشگی ...

حکیمان قدیم اخلاق را یکی از شعبه ها و یا یکی از شاخه های حکمت عملی می دانستند و دانش بد و نیک خویها و تمثیت انسانی نفس خویش را در رویارویی با همنوع و با جامعه. اینان مباحث اخلاقی را در کنار مباحث دو شاخه دیگر حکمت عملی - که «تدبیر منزل» باشد و «سیاست مدن» - بر می رسیدند. (جای عنایت خاص است که قدما، به درستی، اخلاق را از زمره حکمت عملی می شناختند و آن را از حکمت نظری و ماوراء الطبیعه - و، به طریق اولی، دین - جدا می ساختند. و این خود تسجیل دیگر همان نکته ای است که در آغاز سخن آوردیم).

نحله ای از فیلسوفان، که امانوئل کانت، فیلسوف سترگ آلمانی (از ۱۷۴۴ تا ۱۸۰۴) نیز از ایشان است، دسته ای از مفاهیم را ازلی می دانند و «قبلی» (۳۸)، و بر این باورند که فارغ از حس و تأثیر حسی، انسانی برخی مفاهیم و معلومات را (که همان «معلومات قبلی» باشند) از پرقداش با خویشتن دارد و آنان «پیش از آب و گل او در دل او»

بوده اند. به زعم این فلاسفه، مفاهیم و معلوماتی از این دست، از حس و از تجربه به حاصل نمی آیند و برخاسته از ذات انسانی اند. ولیک حق را که چنین نیست و دانش امروزین می نمایاند که بشر آنچه را دارد - صرفنظر از سائقهای قریحی و نیروهای رازناک نشأت گرفته از غریزه - همه و همه را آموخته است و سپس آموخته های خویش را به نسلهای از راه رسیده آموزش داده است. (حتی، امروزه، مدلل است که در برخی جانوران بیشتر تکامل یافته و از آن جمله در تیره هائی از بوزینگان، کودکان از نوزادی روشهایی چند را در رفتار با همنوع و نیز در تأمین معاش و تحصیل طعمه و خوراک ... از مادر و از دیگر اعضای «قبیله» یا «گله» ... فرا می گیرند).

چون چنین است که انسانی معلومات و مفاهیمش همه «بعدی» است و ثمره حس و نتایج تجربه، پس، به ناگزیر، درست است گفته آید: «اخلاق را نمی توان قائم به ذات دانست. برخلاف اعتقاد ایده آلیستها - آدام اسمیت، دکارت، لایب نیتس، کانت ... - احکام اخلاقی تراوش فطرت انسانی نیست بلکه موافق نظر لاک، هلوسیوس وهلباخ و داروین و ... مارکس، پدیده ای است اجتماعی که در بطن جامعه بشری به بار می آید و تابع خصوصیات زندگی انسان و لاجرم نسبی و اعتباری است». (۳۹)

به بیانی دیگر، چون اخلاق پدیده ای است اجتماعی و متکی به حس و تجربه بشری و اجتماع انسانی نیز، علی الدوام و بی وقفه، در حال دگر شدن، نو شدن، شتابیدن، خروشیدن و بالیدن است، پس، اخلاق نیز تغییر پذیر است و تغییر پذیر خواهد بود و خواهد ماند. تردید ندارد که ما، در جامعه هایمان، موازین عام و اخلاقی داریم که همواره و همه جا تغییر ناپذیرند - همچون یاری رساندن به زن باردار و یا پرهیزیدن از آزار نابینا ... (۴۰) - اما از اینان که درگذریم، دیگر موازین اخلاقی ما اعتباری هستند و نسبی، در زمان و مکان و یا در «طبقه» اجتماعی». (۴۱)

به همانگونه که موازین اخلاقی دگرگونی می پذیرند، مبانی اخلاق نیز متحول و متطور می شوند. می نویسند که «... ترك اراده فردی ... مبنای اخلاق مسیحیت است». (۴۲) این سخن درست و سنجیده است اما نه برای همه مؤمنان به دین مسیح. این گفته، این رها شدن در خدا و فنا شدن در اراده خدا اخلاق کاتولیکی است. در نزد اکثر مذاهب پروتستانی، اراده فردی جایگاهی والا دارد، خاستگاه کار و تلاش دانسته می شود و از جمله فضیلت های اخلاقی به شمار می آید.

پیرامون مبنای اخلاق در اسلام نیز نوشته اند که «ترس از خدا منشاء و اساس اخلاق تازه ای بود که محمد تعلیم و توصیه می کرد». (۴۳) اما این «ترس از خدا» که مبنای رفتار زاهدان و عابدان متسک پر شماره ای در دو سده نخستین اسلامی می بود، نرم نرمک، چون عرفان و تصوف ریشه ها در جان مردم میهن ما دوانید و دید عارفانه و جهان بینی صوفیانه فراگیر شد و همه چهره های فرهنگ رنگارنگ و متلاأامارا، به زیبایی تمام، آراست، تا جای خویشان را به «عشق به خدا» سپرد و رفت. (۴۴)

می نویسند که پیامبر اسلام «... اخلاق را با دین در یک ترازو ...» می نهاده است (۴۵) و در دین مزدائی نیز این همراهی و همگامی به هم می رسد. (۴۶) اگر چنین باشد، چون دین، بنابر ماهیتش، دیر و سخت دگرگونی می پذیرد، لامحاله، به زمانی مابین دین و اخلاق افتراق رخ خواهد نمود. شاهدی هم به دست دهیم تحکیم سخن را: آنچه امروزه در کشور بلازده افغانستان، گروهی نادان به نام «طالبان» می کنند، اجرای خشک مغزانه برخی از احادیث است که اگر هم از احادیث معتبر باشند، رابطه خود را با دگرگونیهای انسان و جهان دیری است بریده

اند. اجرای نااندیشیده این احکام، ستم اصلی و بیداد جانکاه را بر زنان شکنجه شده افغانی وارد می‌سازد و همه دنیا، حتی ملایان نابکار حاکم بر میهن ما، این بیدادها و ستمها را محکوم می‌کنند. با عنایتی در می‌توانیم یافت که این اعمال ددمنشانه، به اعتبار احکام اخلاقی و از پایگاه اخلاق محکوم می‌شوند، چه بین دین - یا تأویل و تعبیر سطحی و بی بنیان «طالبان» از دین - و اخلاق آغاز سده بیست و یکم، - که دیگر بیداد بر زن را بر نمی‌تابد - افتراق رخ داده است و شکافی میان آن دو پدیدار آمده، افتراقی هول‌انگیز و شکافی ژرف. رفتار سبعانه این گله از جانوران بی شاخ و دم را جهانیان، و همه جهانیان، مطرود می‌دارند و مردود می‌شمارند و بی شک و بی شبهه، پایه این طرد و رد داوریه‌های اخلاقی زمانه پر جوش و خروش ماست و گرنه حقوق بین‌الملل (عمومی)، در مرحله تکاملی امروزیه اش، ناتوانتر و در مانده تر از آن است که بتواند کاری کرد و راه بیداد را بست و از آنه غمبارتر روابط بین‌المللی است که بر چنین نظام حقوقی مسکینی بنا می‌شود، روابطی که معیارش و هنجارش محاسبه های مشتی سیاستمداران کاسبکار و بی‌آرمان و کم‌مایه در، به اصطلاح، ممالک پیشرفته و نیرومند عصر ماست که در حسابگریهای سوداگرانه خویش واحدی و یکه ای جز شمار آرائی که مردمان، در انتخابات بهشان و یا به حزبشان خواهند داد، چیزی ندارند و چیزی نمی‌شناسند.

باری، سخن در این بود که اخلاق نیز تابع شرایط محیطی و اوضاع و احوال روزگار است و جز موازین عامش که لایتغیر می‌مانند، به هرگونه شده، خود را با اقتضاهای زمانه تطبیق می‌دهد و به مثل هر پدیده دیگر اجتماعی نمی‌تواند تطبیق نداد. فی‌المثل، چون جامعه‌ها در مرحله خاصی از تکامل و رشد در شان پول پدید می‌آید و یا به اصطلاح خداوندان فن، «پولی می‌شوند»^(۴۷)، پول پرستی و آز در گردآوری سیم را، چون گرایش به بیمارگونه‌گی دارد، اخلاق می‌نکهد و رذیلتی می‌شماردش. این حکم اخلاقی ریشه در سده های گذشته دارد. به عنوان شاهد مثال، از آباء کلیسا، یکی، بر سده یازدهم میلادی (تقریباً سده پنجم هجری)، به شکوه، گفته است: «امروزه، نه قیصر، که پول همه کاره است». (۴۸) این، به گفته انگلس (۴۹)، اخلاق مسیحی - فئودالی که پول را تحقیر می‌کند و پست می‌شمارد و نه لایق و زینده عنایت و التفات خردمند، با دگرگون شدن شرایط مادی زیستگاه و پیدائی طبقه ای نو و رو به رشد و به پیش تازنده و جهانجوی و جهانخواه، مسند خود را به اخلاقی دیگر می‌بخشد و وامی‌نهد؛ اخلاق بورژوائی، اخلاق جانبدار مال اندوزی و پس انداز و متکاثر و متکاثف ساختن سرمایه و خست تا حد لثامت. اخلاق بورژوائی نیاز زمان و زمانه را بر می‌آورد که انباشت سرمایه باشد و سپردن عنان کارها به دست خداوندان سرمایه. (۵۰)

در سده های میانین، متفکران مدرسه ای - اسکولاستیک - مقولت مالکیت فردی را در برابر اخلاق الهی می‌نهادند (امری که در جوامع غیر اروپائی نیز یافت می‌شد و به چشم می‌رسید) ولیک سرمایه داری رو به شکوفائی و رو به انکشاف سده هژدهم میلادی، در باختر زمین، روابط اقتصادی را از اخلاق و ارزشهای اخلاقی منفک ساخت. سرمایه داران و نظریه پردازانشان، بینوائی و عسرت و درماندگی کارگران و به زمین زدن و خاکستر نشین ساختن و فنا کردن رقیبان و حریفان را ضرورت غیر قابل صرف نظر کردن اقتصادی انگاشتند و ثمره اجتناب ناپذیر عملکرد قوانین «طبیعی» اعلامشان ساختند. (۵۱)

از مشاهده و تجزیه و تحلیل همین رویدادها در اروپای باختری است که بسیاری از پژوهندگان، و از آن زمره ماکس وبر^(۵۲) جامعه شناس و اقتصاددان آلمانی (از ۱۸۶۴ تا ۱۹۲۰)، به این نتیجه می‌رسند که ارزشهای اخلاقی

نوین برخاسته و برآمده از «... اندیشه های تازه مذهبی، باعث پرورش رفتار تازه در زمینه اقتصاد و پیدایش روح نوین فرهنگ اجتماع می گردند...» (۵۳) و هر گاه دینی - و یا مذهبی - پیروان خویش را از دنیا رویگردان سازد، کوشش معاشی را حقیر انگارد و بی اعتبار داند، مؤمنان را به تعمق زیاده از اندازه در حیات درونی و زندگی روحی وادارد و از ایجاد تغییر و تنوع و ابداع و نوآوری بازشان دارد، مانع پیشرفت اقتصادی خواهد بود. (۵۴) (صبغه ای تند که دین عیسای مسیحا، لافاقل تا پیش از «اصلاح» می داشت و پیروان را از لذتهای زمینی محروم می ساخت. از همین روست که گفته اند هر اندازه از ثروت و خواسته در «عهد قدیم» تجلیل شده، به همان میزان در «عهد جدید» ثروت و خواسته فریبنده و ملعون دانسته شده است. (۵۵)

با همه تزهّد و تعبّدی که مذهب کاتولیک رومی تبلیغ می کند و معتقدان به رسالت عیسا را بدان تشویق و ترغیب، پیامبران اخلاق بورژوائی، تازه نفس و تیز تک، از راه می رسند و بر کوس می کوبند و در صور می دمنند و مژده می دهند و صلا در می اندازند که طرح نوی دارند، هستی ساز و سعادت آفرین. به زعم پیام آوران و مبشران اخلاق بورژوائی، و از آن جمله بنجامین فرانکلین (۵۶)، هر که با فضیلت زید نیکبخت خواهد بود و فضیلت واقعی در به کار گرفت قسط و اعتدال است. زندگی پر فضیلت به معنای اعتدال و میانه روی است هم در جسم و هم در روان و، ازین روی است که هوشیاری و صحو، در دیده این پیام آوران بسیار کوش، برترین فضائل می نماید. اینان، خطاب به انسانی، می گویند «بکوش تا دریابی که چه ات طرف نیاز است و مفید فایده و در آن زمان است که تو، آدمیزاده، به زندگی مزین به فضیلتهای اخلاقی دست یافته ای و، به تبعش، به زندگی سعادت‌مندانه». برای دریافت آن که آدمی را چه طرف نیاز است، باید گوش به آوای خرد داشت و داد که بزرگترین آموزگار زندگی است. با مدد خرد و سلطه یافتن بر خویشتن، انسانی می تواند به آنچه هدف خود قرار دهد رسید و کامروا شد. سیر زندگی را به کمال عقلانی ساختن و معاش را اقتصاد و اعتدال بخشیدن مقصود و منظور هستی است. (۵۷) باید کوشید، آفرید، مصرف کرد، پس انداز کرد و به زندگی جلوه و جلا داد. هر چه کوشش بیشتر فضیلت افزونتر، (گفتن دارد که در میان فرقه های پروتستانی، که اکثراً به زندگی و خرد التفات ویژه دارند و چابدار استوار جهان بینی بورژوائی هستند، فرقه هائی یافت می شوند همچون کواکرها (۵۸)، که کار، به معنای وسیعش، را عبادت می شناسند و گونه ای نماز بردن و نیایش به درگاه جهان آفرین.

باری، سخن را کوتاه کنیم و شماتت اطناب را بر خود مخیریم. اخلاقی را که چنین متحول است، و متحول می باید بود، چون، بنابر کوشش و تلاش آرزومندان حکومتگران تمامتگرا، به دینی یا مذهبی و یا مجموعه ای از باورهای جزئی دیرپا و متصلب، ملصق و ملحق می سازیم، هوده ای به دست نخواهد داد، سهل است، زیانبار نیز خواهد افتاد.

فرمانروایان تمامتگرا، غالباً به خودکامه، دسته ای از اعمال را پسندیده می یابند و می نامند و روا و مطلوب و معروف و دسته ای دیگر را نکوهیده و ناروا و مذموم و منکر. و جالب نظر این است که عنایت این فرمانروایان به دسته دوم اعمال، یعنی اعمال نکوهیده و منکر، بیشتر است و نهی از آنان مطلوبتر. دلیل این امر نیز مبرهن می نماید: نهی چون با دستورهائی و «رهنمودهائی» پر ابهام و پر ابهام و گنگ و «کشدار» و قابل تعبیر و تفسیر و تأویل شخصی و فردی همراه شود، حکومتگران، به سهولت تمام، هر کار را که دگراندیشان بکنند، «نهی کردن» می توانند و آزادی را سرکوب ساختن، با استناد به «نهی از منکر»، از عهده بیرون می آیند. و چنین است که در

قفل، یعنی که کلیدی هم هست

نگاهی به قفل هنرمند ما، زمان زمانی، رویه‌ی کاوه‌ی شماره ۹۴

نقد، علم نیست. نقد، مشارکت هنری است
بودلر

قفلی است بی جفت، جفت گم کرده و جفت دزدیده شده که از سوراخ کلید آن خون تراوش کرده است. زمان خونبار بی کلیدی قفل هنرمند ما زمان زمانی، به دور دستهای تاریخ می رسد. و اگر درست دقت شود، قفلی است با آخرین «جایگاهش» که با دو چهره بر هم ترکیب شده است. سمت چپ، چهره‌ی بالا، با چشمانی مات، سخت خیره، غمزده، بهت زده و در حیرت، شکبیا و به انتظار! کمی زیرتر، چهره‌ی دومی از قفل، خود را نشان می‌دهد که لب به فریاد گشوده و رنج خونریزی پایان ناپذیرش را، به درد، سر داده است.

این قفل و رسوائی کلیدش! است که «رجال!» و «بزرگان!»، از کنارش با سکوت می گذرند! آیا قفل ساز آنرا عمدآ بی کلید ساخته؟ یا توان ساختن آنرا نداشته؟ یا ساختنش را فراموش کرده است؟! یا کلید گم شده است؟ نه. هیچکدام. کلیدش را، دزدان، با کمک کلید دارانش، ربوده اند؟ و کلید داران دغل کارش، نسل به نسل، دست به دست "in manibus, aux mains" آنرا، به هم می سپارند! ...

این قفل، مانند بسترش طلائی و با آن هم‌رنگ است. این قفل خداوندگار بلخ است. بی رنگ و رهیده از آن و تن نداده به «اسارت رنگ» ... خاکی است و با زمینش هم بستر است. «تن رها کرده و زین روی پیراهن نخواسته است!» هنرمند ما زمان زمانی، این یک رنگ را طلائی دیده است. رنگی است زنگ نخور، خودش و بسترش، طلائی است و در نقد بیست و چهار عیار.

از این روی دزدان همیشه به کلیدش چشم دارند و کلیددارانش را، دم خور خود کرده و «حرص های رفته اندر کتم غیب» شان را، هر گاهی، بر میانگیزند و اشباع می کنند. آنانی را که در حرص با آزرتر، از «سگان» رومی اند که درباره شان گفته است: حرصهای رفته اندر کتم غیب!

تا که قدرت نیست خفتند این رده همچو هیزم پاره ها و تن زده

تا که مرداری در آید در میان نفخ حرص صور کوید بر سگان

چون در آن کوچه خری مردار شد سد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب تاختن آورد سر بر زد ز جیب

موبه موی هر سگی دندان شده وز برای حيله دم جنبان شده

نیم زیرش حيله و بالا غضب چون ضعیف آتش که او یابد حطب «مثنوی - دفتر ۵»

این قفل، ساحت اندیشه‌ی ملی - فرهنگی - تاریخی قافله‌ای «زود» راه افتاده و «دیر» از پا درآمده، با سالارانی شناخته شده و فریادهائی در فضا مانده است. رهسپاریش، شب و روز و پیوسته است. آمیخته‌ی از محسوس و

نامحسوس، منطق و مالکولیک، فیزیک و متافیزیک است! ... با خسته دلانی با اراده، و کم و رهسپارانی نستوه و اندک، که جز راه پیمائی، در عرصه های ناشناخته، چیزی باز نشانند.

اسیرش نخواهد رهائی ز بند - شکارش نجوید خلاص از کمند

چو پروانه آتش به خود درزند - نه چون کرم پيله به خود برتند

این قفل کاروان تاریخی است که نفرین و نهب را، گوئی، بر مغزها می کوبد. نه برای خودش. برای حرمت نَفَسَش، که «در» گشوده و راه «حرامیان» باز!

قفل، هم‌رنگ با روزگارش نیست. ولی از ژرفای روزگاران است. تنها به رنگ «فلز نخست» که زنگ بردار نیست. «رسید از دست مجبوی به دستم» خود با بستر زربش.

این قفل، بسیار روادار و بسیار ساده لوح است. روشفکری است خالص ... نه از آن گونه ای که دزدان کلید، آنرا هر روز به رنگی «قالب» می زنند و به رنگی و لباسی نشانش می دهند: آن رفیقان دزد و شریکان قافله ... این قفل حظیره‌ی «قاضی بست» بیهقی عبرت نگر و حلاج پر تفسیر و بیرونی از گردن زدن رها شده و خیام اخم کرده‌ی خونین دل تاریخ است.

از باستانی ترین دورانها، سه نهاد اهریمنی را نفرین کرده است: «دروغ، دشمن و قحطی» را. که هر سه را دیده و شنیده و بوئیده و لمس کرده است! این قفل از شب سنگین ... چون شبه روی شسته به قیر - نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر ... «همیشگی نفرت دارد. که فردوسی، دیو آن شب را، رو در رو دیده و چهره‌ی سیاهش را دریده است.

این قفل، عروس روزگاران اندیشه‌ی ایران است. «یک» داماد است ... در فرودست، سنگین ترین مجازاترا برای نارو زنان به «حریم سر» و عفاف ملکوتیش» حواله داده است. بی استثنا! پریروز، دیروز، امروز و فردایش نیز. از دیر باز و تا کنون و برای همیشه. در بدر و گور به گور کرده و «پیمان» در برابر پیمان» کف دستشان گذاشته است ... بی مقدار و اسفنج مانند، تهیشان کرده است!

تنها «زمان» های اصیل و اصالت های «زمانی» بوده که در درازنای تاریخ، این قفل و کلیدش را پاسدار بوده اند، همراه و با دیده‌ی پاس و گام به گام در کنارش مانده اند.

این قفل، حرمت دارانش را به «فیض روح القدس» تبرک داده و آنانرا همواره در کنار خود جاودان ساخته است. از نزدیک تا دور دور، در قاره‌ی ماورای «دریای ظلمات» پاسداران عاشق و مجذوبان شیفته دل این قفل زرین و آهنگ سربان راه این قفل و کلیدند. سرشناسترین کارشناسان عرفان و اندیشه‌ی تصوف ایران در ایالات متحده امریکا:

“Gerhard Bowering (Yale University), Leslie Wines, Franklin Lewis, Collman Barks, John Moyne, Kabir Helmnisky, Daniel Ladensky, Muril Maufroy, Eben Francis Thampson, Morgan Mafi, Azimah Melita Kolin, Deepak Chopra, Sharam Shiva, S. Khan, Andrew Harvey”

که کرورها دلباخته و جان شیفته در همه جا دارد و روان آنان را صیقل می زند. جز یک قلمرو، که خواستگاه خود قفل است و تراوش خونس نیز از این بابت است.

با کلید این قفل هیچ کاری نمیتوان کرد، جز برگشت دادنش. گنجی است که هزار و یک اژدها، با هزار و یک سرنوشت سیاه عبرت ساز، بر آن خفته است. این قفل هزار مسئله و هزار حکمت و هزار راز زمانه است که بر

چهارده کنگره‌ی بالا و کناریش، ریز به نوشته میاید. هنرمند ما زمان زمانی آنرا بی ذره بین «خوانده» و ما آنرا با ذره بین «می بینیم» و بی ذره بین، تنها «جای» آن را می بیند.

درون این قفل: این قفل، «خون در دل لعلش موج می زند» که امانت کلیدداری را ندیده است.

این قفل سیاهه ای از نامهای گوناگون را درون سینه، محفوظ دارد. صاحب چندین «کتاب» و چندین «صحیفه» تاریخی است. کم و پر. فشرده و رسا. راست و گویا. با پیام از «زرتشت تا نیچه» را و در چنین گفت زرتشتش! زمانی و قفل تاریخش: هنرمند برای اینکه، شاید خواندن قفلش را آسان تر سازد، عبارتی متداول را، در زیر این قفل خونین، آورده است و عبارت ساده را لبریز از طنز فشرده ای کرده است: «قفل، یعنی که کلیدی هم هست». ۱- این جمله در اینجا، از ماهیت معمولی خود برون بسته و در زیر این قفل، از خود قفل «شناسائی» می طلبد. هویت نامه‌ی این جمله‌ی گزارشی متداول را تنها از خود قفل باید خواست که در اینجا:

نه جمله‌ی گزارشی است و نه پرسشی و نه تعجبی و نه شیفتگی و نه پاسخی و نه خمشی و نه آرامشی! تنها بازتابی است و بس. شاید امید دروغینی را القا کند؟ اما به هنر، وظیفه و وعظ و امید» نسپرد اند. پس طنزی است تند، به خود این گفته‌ی لخت آور. با نیمرخهای متفاوت:

۱- از جمله‌ی کلی و متداول، تا کشیدن بیننده به میدان کشمش های هنری - زمانی - تاریخی. که این میدان هنری - زمانی - تاریخی در اینجا: طعنه به «سهل انگاری» می زند. با شعار «بخواب ما بیداریم» و «تا شاهنامه هست ما زنده ایم و ایران زنده است!» و از این شعارهای عاجزانه:

کدام شاهنامه؟ شاهنامه‌ی کاغذ و مرکب سیاه؟ یا شاهنامه‌ی عملکرد و آدمیتش و شاهنامه‌ی اخلاقی که بخش پایه ای ذات «هویت ایرانی» است که ایرانی امروز آنرا از دست داده و هنرمند، در قفلش، زنگ آنرا به صدا در آورده است.

این جمله از هنرمند، اگر طعنه به این ندارد: «قفل، یعنی کلید هم هست» «پس برو و نگران مباش!» دل خون جوشیده‌ی قفل، چه می شود؟ نه! این جمله، یورش به: باری به هر جهت و نگران نباش و کلیدی هم هست و آسوده بخواب است! با دیدی هنری، قفل، در تضاد تند، با جمله‌ی زیر آنست، اگر آنرا به معنای سطحی و غیر هنریش، دریافت کنیم.

زمانی و قفلش: با این جمله، نفی این لمیدن و باری به هر جهت و دیدهای خودنمائی و ابلهانه‌ی بی مبالاتی را به نقدی سخت کشیده است.

پس کلید در کجاست و نزد چه کسانی است؟

خون موج زده‌ی از دل قفل و دهان به فریاد آمده اش، لحظه های بحرانی تند و بی تابی قفل را، فریاد می کشد و با این بحران، خود را، بر بال گران بحران ناخود آگاه اندیشه‌ی هنرمندش، خود را به میدان «نشان» کشیده است! مشکل قفل هنرمند ما زمان زمانی، در گم شدن کلیدش و یا دسترس نداشتن به آن نیست! فریاد هنر، و بحران روحی هنرمند، اینجا در «تجاوز» به کلید است ... هنر، نه «کارآگاه» می شناسد و نه «کلیدساز»

هنرمند، با این «قفل»، ادعاینامه ای را بر علیه همه‌ی «دیسکورس» های اجتماعی، سیاسی، هنری، تاریخی پوچ دارد، که فضای اندیشه را، امروزه تار و متعفن ساخته است. از ورشکستگان پیشین تا ورشکستگان حال. تا فرد فرد ایرانیان پر شعار و شعار ده و شعار دوست و درس خوانده و درس نخوانده‌ی خود نما، که از اخلاق، که بخش

عمده‌ی هویت ملی - فرهنگی ایران است، کمتر در وجودشان دیده می‌شود و چنین است که زرتشت آنرا فریاد کشیده است.

این قفل گاهی در تاریکی باز و بسته می‌شود و در غفلت از خود قفل. از «به ظاهر آراسته گان در باطن کاسته» و «زشت اندیشان تمیزپوش» تا شیران بی یال و دم، در روز «قرار» و کمتر از خسان، در روز «فرار» در آن دست دارند.

این قفل سرزمین زرتشت است. زرتشت نیچه! «در قلمرو فرهنگ» که: «بصدقش چنان سر نهی در قدم، که بینی جهان با وجودش عدم.»:

که بر چهارده کنگره‌ی آن، چنین خوانده می‌شود:

کنگره‌ی ۱ - «چشمانم هرگز چیزی چنین ناهمگون رنگ شده، ندیده بود! در همان حال که پایم می‌لرزید و دلم، خندیدم و خندیدم: با خود گفتم: «آری اینجاست خمخانه‌ی همه‌ی رنگها!»

کنگره‌ی ۲ - شما با پنجاه گونه رنگ، مالیده بر روی و دست و پا، آنجا نشسته بودید، شما مردم کنونی و مرا متحیر ساخته بودید! ... و پنجاه آینه پیرامونتان، برجسته کننده‌ی بازتابندگی آن رنگ به رنگ شدن شما است!

کنگره‌ی ۳ - برآستی، شما بهتر از چهره‌ی خویش، کجا می‌توانستید صورتکی بر چهره‌ی زبید، شما مردم کنونی! چه کسی می‌توانست شما را «این چنین» بشناسد!

کنگره‌ی ۴ - سراپا نگاشته از مهرهای گذشته و بر آن مهرها، مهرهائی نوین نقش زده - شما اینگونه ذات خود را، از همه‌ی نشانه شناسان، نهان داشته اید!

کنگره‌ی ۵ - هر که شما را از پوشش‌ها و ماسکها و رنگها و ژستهایتان، به در کند چیزی باز می‌گذارد ... تنها برای رماندن پرندگان.

کنگره‌ی ۶ - اگر کسی عاطفه شناس باشد کجا باور خواهد داشت که شما را «دلی» هست! گوئی شماها را از همه گونه رنگ، (هر لحظه به رنگی) سرشته واز پاره کاغذهای چسب دار، سر هم کرده اند!

کنگره ۷ - خوشتر دارم که مزدوری در دنیای اشباح مخوف باشم و در میان سایه های گذشته! - حتا ساکنان دنیای اشباح، از شما فربه ترند و پرترا! ... درهای نیم بازی هستید شما که بر آستانه شان گورکنها منتظرند. و این است واقعیت شما «که همه چیز سزاوار نابود شدن است»

باری با دشمنانم می‌خواهم چنین بگویم: چیست همه‌ی آدمکشها، در برابر آنچه شما با من کردید؟

کنگره‌ی ۸ - تلخکامیم از این، آری از این است که شما را نه عریان، تاب، توانم آورد و نه پوشیده، شما مردم کنونی را!

کنگره ۹ - آری شما چگونه می‌توانید ایمان داشته باشید، شما مردم هر روز به رنگی درآمده! شما که خود نقشهائی هستید، از هر آن چه تا کنون بدان ایمان داشته اید!

کنگره‌ی ۱۰ - خدمتگذار مردم بوده اید و خرافات مردم - نه خدمتگذار حقیقت! شما این فرزندگان نامدار! و درست به همین دلیل است که مردم شما را حرمت می‌نهند. و به همین دلیل است که بی اعتقادی شما را تاب می‌آورند، زیرا برای مردم، این یک خوشی و یک مسئله‌ی ناشناخته و کم اهمیتی است. چنین است که ارباب، برده‌های خود را آزاد می‌گذارد و حتا از گستاخیشان، خوشش می‌آید!

کنگره‌ی ۱۱ - همه‌ی دورانش، در جانهای شما به ضد یکدیگر، یاوه می‌سرایند و خواب و خیالها و یاوه‌سراییهای همه‌ی زمانها از بیداری شما واقعی‌تر بوده است. آری شما در دید من خنده‌آورید، شما مردم کنونی! به ویژه آنگاه که خویش در شگفتید!»

کنگره‌ی ۱۲ - زمانی هم چون نابینایان به راه‌های پاک می‌رفتم. آنگاه شما در راه آن مرد نابینا، پلشتی افکندید. و اکنون آن گذرگاه، حالش را به هم می‌زند.

کنگره‌ی ۱۳ - همیشه گستاخترین گدایانرا نزد احسانم گسیل داشتید و همیشه بی‌شرمان درمان‌ناپذیر را پیرامون عاطفه‌ام گرد آوردید. این گونه بر فضیلت ایمانم زخم زدید.

کنگره‌ی ۱۴ - ای آوازه‌خوان جنایتکار، ای وسیله‌ی بدخواهی، ای بی‌گناهِترین وسیله! من هم اکنون، آماده‌ی بهترین رقص خود بودم، که تو با آهنگ صدایت، شعله‌ی وجدم را کشتی!»

از چنین گفت زرتشت. بخش دوم - درباره‌ی سرزمین فرهنگ "Thus Spake Zarathustra - 2nd. part", The Land of Culture / Tr. Thomas Common - 1999 و از پلاتوس امپیترون ۶۴۸-۶۵۸ "Plautus Amphitruon" و ... سه مَرْتَع.

موقع نخست: پاداش فضیلت خود فضیلت است، که برترین پاداشها است، و در واقع بیش از هر پاداش دیگری به انسان می‌رسد و در پناه آن آزادی و امنیت و خودزندگی محفوظ می‌ماند، هم چنان دارائیها و خانواده‌ها، کشور و فرزندان، فضیلت در درون خود مستغنی است، از فضیلت همه‌ی خیراترا خواهیم داشت.

موقع دوم: اندیشه‌ی بشری تا چه حد نسبت به آینده و سرنوشتها بی‌اطلاع است. در لحظه‌های پیروزی و نشسته‌ی آن، «فضیلت توجه به مرزها را ندارد!»

مسلماً روزی نوبت این گردانندگان، نیز فرا خواهد رسید تا بدانند که تا چه پایه، در نادانی خود فرو رفته‌اند.

موقع سوم: چه کسی میتواند در برابر این همه ستم و رنج که به انسانها وارد میشود سکوت کند و متأثر نشود.

روشهایی اختراع شده است که با خونسردی از طرف مشت‌دژخیم که نام عاقل را بر خود دارند بکار گرفته میشود **قفل اندیشه!** «قوانین مرا به مجازات بزرگترین جرمها دستور میدهد. دستور را می‌پذیرم و بدین علت همه‌گونه

های خشم بر من مسلط میگردد ... ولی چه؟ کار از حد خشم شعله‌ور هم فراتر می‌رود ... خدای من! ... تو که دستور دادی مَهر نفرت از درد و رنج، که بر ما و هم‌نوعان ما وارد می‌آید، بر دل‌های ما زده شود ... آیا این همان کائنات بسیار ضعیف و بسیار حساس هستند که این همه شکنجه‌های وحشتناک را و در این حد هولناک، اختراع کرده‌اند؟»

«چون توانستی یک رشته اندیشه‌هایی را در مغز هم‌وطنان خود بگنجانی، آنگاه میتوانی بخود بی‌الی که آنانرا قبضه کرده‌ای و بر آنان چیره‌گردیده‌ای و سرور آنان شده‌ای ... اما مستبد نادان، تنها از راه غل و زنجیر میتواند بر برده‌ها مسلط گردد. سیاستمدار واقعی با نیروی فراتر و برتر، که همانا اندیشه‌های مردم است آنانرا به زنجیر میکشد ... زمانه زنجیر آهن را میبوساند، اما غل اندیشه‌ها، نه تنها همواره پا بر جا است، بلکه با مرور زمان محکم‌تر میگردد، زیرا این غلها در تارهای نرم مغز جای دارد و پایه‌ای را بوجود می‌آورد که بزرگترین و نیرومندترین امپراتوری‌ها بر آن استوار است.

و باز قفل: «ولی چه میتوان درباره‌ی این خانه‌ها و زندانهای پنهانی که اندیشه‌ی جهنمی استبداد آنرا ساخته بزبان آورد؟ اندیشه‌ی ای که آنها را در درجه‌ی اول یا برای فیلسوفانی که دست طبیعت و تقدیر، مشعل فروزان خود را بدست آنان

رئیس پیشین انجمن شهر تهران که در سوءقصدی بدفراجم تا دم مرگ رفت و اگر از جناح انحصارگر می بود به او شهید زنده می گفتند - والبته او را اصلاً به دم تیر نمی دادند - سخنانی در نکوهش تبعیدیان و مهاجران ایرانی گفته است که گویا میهن خود را در جامه دانهایشان گذاشتند و بیدردانه آسایش بیرون را برگزیدند. او به اصطلاح انگلیسها اهانت را بر جراحات افزوده است. با ساواما و کمیته ها و پاسداران و بسیجانی که خود سازمان داده هر که را دستشان رسیده کشته و زندانی و مصادره کرده است، رژیم را روی استخوانهای هزاران قربانی بر پا داشته است که به خود او نیز رحم نمیکند. اما بجای کمترین شرمساری و حتا پشیمانی، به کسانی می تازد که همه سامان و خواسته و حاصل عمر خویش را به تاراجگران گذاشتند و با یک جامه دان، بیشتر با جامه ای که به تن داشتند، خود را به قاچاقچیان انسان، راهزنان، بیابانهای خشک و دریا‌های خروشان، حتا نهنگان آدمخوار (که یک وزیر استرالیائی، پناهجویان ایرانی را از آنها ترسانده است) سپردند و نماندند تا کشته و زندانی و شکنجه شوند یا دست کم هر روز ناگزیر به دیدن و شنیدن این گروه نباشند. در وصف این گروه، بهتر از آوردن گفتار گزنده ی سعدی نمی توان کرد: «ترشروی تلخ گفتار، بدخوی مردم آزار، گداطبع ناپرهیزگار»

در اینجا آهنگ توجیه و دفاع نیست. در جمهوری اسلامی پیش از اینها با مردم کرده اند و می کنند و دیگر به این سخنان اهمیتی نمی باید داد. از این نظر گلایه های سوزناک پاره ای نویسندگان در بیرون از سخنان نادلپذیر «شهید زنده» که با روشنگری بعدیش خود را خرابتر کرد، مایه شگفتی است. گوئی اعتبار این دو سه میلیون تن بستگی به اظهار لطف و نظر خطاپوش کارگردانان جمهوری اسلامی - اگر چه از جناح بدش - در برابر جناح بدتر، چنانکه در انتخابات ریاست جمهوری می گفتند، دارد. ایرانیان بیرون نه از او کمکی می خواهند نه به امید او نشسته اند، نه نظر او و حکومتش کمترین اثری در رفتار و احساسشان دارد. ایران تنها آب و خاک نیست که دست ما به آن

سپرده و جرئت دارند که به زمان خود روشنی بخشند و یا برای آن افراد خوددار و مستغنی که حقارت سکوت در برابر رنجهای هم وطنانشان مطلقاً به وجودشان راه نمیاید تدارک دیده است!

در این زندانها، با کُدهای محرمانه باز میگردد که برای ابد قربانیان خود را در آن دفن کند ... درباره این کُدها چه میتوان گفت؟

شاهکار شکارکارها! نوع استبدادی! که حق و امتیاز فرد را در اینکه به حرفهای او هم، پیش از محکومیت او گوش دهند، از او سلب میکند که خطر آن هزار بار از اختراع فالاریس "Phalaris" (۱) برای جامعه هولناک تر است!

(۱) دستگاهی است از برنج (برونز) به شکل گاو، محکوم را در درون آن میگذاشتند و زیر آن به تدریج آتش میکردند. محکوم به فریاد میآمد و صدائی شبیه به صدای گاو میداد. در سده های ۱۸

از فیلسوف تاریخ اندیشه - میشل فوکو



نرسد. هایزیش بل که از رژیم در ردیف جمهوری اسلامی، این نظریه پرداز اصلاحات دوم خردادی، به بیرون گریخته بود می گفت آلمان در ذهن من است. او آلمان را با خود بهر جا می برد و آلمان او در جامه دانش نمی بود. میهنی که در جامه دان بگنجد همان شایسته نگرش ریالی / دلاری سران رژیم اسلامی است.

موضوع حتا این نیست که اگر در نخستین دهه انقلاب و حکومت آقایان، بیم مرگ و آزار، مردمان را به ترک یار و دیار وامی داشت، اکنون مهاجرت و آرزوی گریز، یک پدیده همگانی است و رویای روز و شب بیشتر جوانان ایرانی شده است. رهبران دوم خردادی و همراهان دیروز و امروزش لابد بسیار از این دستاورد انقلابی خویش سربلندند. آنها توانسته اند یکی از با استعدادترین و پویاترین مردمان جهان را به جایی برسانند که اگر به آرزوی باربری در ژاپن نرسیدند در هروئین همه جا حاضر پناهی بجویند. اما در توضیح امواج مهاجرت ایرانیان نیازی به استدلالهای الکن اصلاحگر دوم خردادی نیست. جمهوری اسلامی از همان آغاز خطی میان خودی و غیر خودی کشید. هر که زودتر و بیشتر غیر خودی بود زودتر گریخت - اگر توانست؛ هنوز هم چنین است. هر روز گروههای بزرگتری از مردم به این نتیجه می رسند که ایران مال یک گروه ویژه است و آینده ای در کشور خود ندارند و اگر بتوانند می گریزند.

معنی و پیام سخن او در اینجاست و در همین جاست که مشکل بنیادی جنبش اصلاحی دوم خردادی نمایان می شود. حجاجریان می خواست اهانت را بر جراحت بیفزاید ولی نیاگاهانه (ناخودگاه) ورشکستگی اندیشگی را بر شکست سیاسی خود و جنبشی که نماینده آن است افزوده است. او هیچ اجبار تاکتیکی در رها کردن زبانش نداشت. بسیار در این سالها کوشیده اند گفتار و کردار سران دوم خرداد را به ملاحظات تاکتیکی ببندند و از سر ناچاری بشمارند ولی سخنانی از این دست نشان می دهد که مسئله بزرگتر از اینهاست. در آن سخنرانی که اینهمه سروصدا برانگیخته است سخنران زیر هیچ فشاری نبود و از سخنان خود انتظار بدست آوردن هیچ امتیاز ویژه ای نداشت. او تنها آنچه را که به دلش نزدیکتر بود گفت.

در آنچه دوم خردادیان چهار سال است می کنند و می گویند بدنبال معانی و مقاصد پنهانی نمی باید بود آنها جناح دیگری از همان حکومت و خانواده سیاسی دیگری از همان تبار انقلابی هستند. تفاوتیانشان، که واقعی و تا مرز مرگ، جدی است پیش از آنکه در ماهیت باشد در اندازه است. گروهی می خواهد دایره خودیها گشاده تر باشد. گروه دیگری دایره را از اینهمه که هست تنگتر می خواهد. از این گذشته هر دو در یک بازی هستند و این بازی، در چنین میدان و با چنین قواعد بازی، چندان بیش از بن بست چهار ساله گذشته در بساطش نیست. یک جناح هیچ توهمی درباره موقعیت خود - نشسته بر یک آتشفشان فعال - ندارد و راهی جز رفتن تا پایان تلخ نمی شناسد و تا هر جایش بیاید خوش است. یک جناح پیوسته آتشفشان را به رخ همواردان می کشد ولی از آن تنها، به قول خودشان، بهره برداری ابزاری می کند. آتشفشان را برای ترساندن و امتیازگیری جناحی می خواهد.

در تحلیل آخر هر دو از آتشفشان - مردم به جان آمده ایران - به یک اندازه دورند. اولیها آتشفشان را پذیرفته اند و تا بتوانند با آن می زنند، دومیها هنوز امیدوارند که آن را مهار کنند و در خدمت خود بگیرند. مردم تا اینجا با این دسته راه آمده اند و چاره بهتر سراغ نکرده اند. ولی جامعه ایرانی نمی تواند تقسیم خودی و غیر خودی را - به تعریف رفسنجانی باشد یا حجاجریان، و در بیشتر موارد تعریف مشترک آنها - بپذیرد. این گناه مردم ایران نیست که از این نظرها در اصل تفاوتی میان رفسنجانی و حجاجریان نمی بینند - حتا اگر اولی دستور کشتن دومی را داده بوده باشد.

اگر حجاجیان ها پس از بیست و سه سال و پس از چهار سال، خود را در وضع کنونی می بینند که کشور زیر فرمانشان اندک اندک می باید آب آشامیدنیش را نیز وارد کند؛ و اگر همه جنبش اصلاحی شان در یک حرکت خرچنگی و گرفتن امتیازات تاکتیکی و اقدامات بسیار اندک و بسیار دیر خلاصه شده است، سبب را نه در شخصیت و کاراکتر افراد - با همه نقش قابل ملاحظه اش - بلکه در مبانی اندیشگی، در جهان بینی خود می باید جستجو کنند. کسانی که هنوز پس از دو دهه شکستهای ویرانگر و قربانیهای جبران ناپذیر، پس از همه شعارهای ریاکارانه ایران برای همه، اینگونه مسلکی، حتا جناحی، به ایرانیان می نگرند سرنوشتی جز شکستهای بیشتر ندارند. آنها کی می خواهند به انسانی که این طبقه بندیها را بر نمی تابد برسند؟ آن پانصد سال مدرنیته اروپائی برایشان بس نبود، این بیست و چند ساله خودشان نیز بس نبوده است؟

ریشه این کوری در حق بجانبی کسانی است که هر چه کرده اند و بکنند خوب است. دوم خردادیان نیز مانند حریفان خون آشامترشان از نگرستن به خود از بیرون ناتوانند. همه چیز خوب بوده است؛ تنها اشکالاتی بروز کرده است؛ اما کجاست که بی اشکال باشد؛ بیشترش هم تقصیر خارجی و توطئه بوده است (شبهاتها با یک گروه دیگر کاملاً تصادفی است). حجاجیان مانند انقلابیان دیگری که یکی پس از دیگری غیر خودی شدند و «میهن خود را در جامه دانهایشان گذاشتند و رفتند» (به روایت اولش که سپس «تصحیح» کرد) نیت خود را بس می داند و کاری به پیامدهایش، حتا شیوه های پیکار انقلابیش - یک مورد سوزاندن پانصد تنی در سینما رکس آبادان - ندارد، او برای «آزادی» انقلاب کرده است، (آزادی به تعریف آن روزها و حتا این روزها) و بقیه اش به او مربوط نیست. اگر هم کسی این بقیه را یادآوری کند از آنهاست که متأسفانه میهن را در جامه دان گذاشتند و نماندند که خوششان تشنگی سرکردگان و عمله انقلاب «آزادینخواهانه» را فرو نشاند. او بر حق بوده است و هنوز بر حق است و ظاهراً هیچ درس و تجربه ای کارگر نیست: «من به عنوان جوانی که ... در کنار مردم انقلابی میهن خود در انقلاب و سرنگونی رژیم سلطنتی شرکت نمودم هرگز نمی توانم تأسفی درباره محصولات فرعی این مبارزه مشروع و مردمی داشته باشم.» چنین بی اعتنائی به سرنوشت کشور و بهروزی مردم حتا از رفسنجانی شنیده نشده است؛ محصولات فرعی!

درباره پدیده گریز همگانی از ایران که از حمله «حرامی» آسای عرب تا حمله دومش در انقلاب اسلامی، ماندنی در تاریخ ایران نداشته است، به حساب نیاوردن «محصولات فرعی» انقلاب دورتر می رود. استراتژ دوم خردادی می گوید: «بسیاری از هم میهنان ما ... کشور خود را ترك کردند که عمدتاً جنبه معیشتی و اجتماعی داشته است ... چنین پدیده ای ... در جهان گلوبال ما امری کاملاً طبیعی محسوب می شود.» به نظر او لابد بهمین دلیل است که میلیونها امریکائی و کانادائی و اروپائی به ایران گریخته اند و چند ده میلیون دیگر هر شب با این آرزو به خواب می روند. این پدیده حتا از محصولات فرعی انقلابی نیست که با چنان رهبری و تاکتیکها و گفتمانی، با انقلابیانی از قماش خود او، جز این «محصولات» نمی توانست داشت. می باید امیدوار بود که انقلابی سربلند، باز دچار یکی از «محصولات فرعی» انقلابش نشود. بخت با هزاران تن دیگر به اندازه او یار نبوده است.

انقلابیانی مانند حجاجیان در حق بجانبی خود دست کم این قدر را دارند که هنوز، اگر چه بر صندلی چرخدار، سوارند و به دوم خرداد خود، هر چه هم «پا در گل و خون در دل»، امیدوار، آنها انقلابیان پیروزمندی هستند که بسیاری پیروزمندان دیگر را نیز به بستن جامه دانهها واداشتند. وضع بازماندگان این گروه پیروزمند آخری پیچیده تر

است. اینان خود را موظف می دانند از انقلابی که شکست خوردگانش هستند دفاع کنند؛ از آن بدتر، بهر موفقیت دوم خردادیان سر از پا نشناسند و از هر ناکامی شان لرزه ای بر پشت داشته باشند و به ناچار در بیشتر زمانها با لرزه ای بر پشت، زندگی را سر کنند.

آنچه برایشان دشوار است پذیرفتن دو حقیقت است: نخست، انقلاب شکوهمند اسلامی، پیشاپیش حکومت اسلامی به یکی از بدترین گوشه های زباله دان معروف تاریخ سرازیر شده است. هیچ امیدی به دست و پا کردن حیثیت تاریخی برای آن انقلاب، از جمله نامیدنش به انقلاب بهمن و وامگیری از انقلاب اکتبر، نمی توان داشت. انقلابیانی که هنوز دست بردار نیستند، خود را از دست کم حیثیت اخلاقی بی بهره می دارند. می باید از اشتباهی که شده است - در بهترین تعبیرها - جدا شد و بالاتر رفت. در یافتن و گفتن واقعیت ناخوشایند، بزرگترین نشانه خرد و کاراگر است.

حقیقت دومی که پذیرفتن ناگزیر خواهد بود نزدیک شدن جنبش دوم خرداد به پایان نقش تاریخی خویش است و می باید برای پس از آن آماده شد. دوم خرداد می خواست یک رژیم مذهبی با چهره انسانی، و یک حکومت اسلامی که کار کند بسازد، و توانست - که می تواند؟ آنچه از آن برآمد کمک کردن به نیروی دیگری بود که از محافل روشنگری ایران در سالهای پس از بیداری بر مهتابزدگی، می جوشید و در سالهای پس از ۹۷/۷۶ توانست به سطح گسترده جامعه برسد.

ستایش و توجیه انقلاب اسلامی و آب شدن در دوم خرداد، بهم پیوسته اند؛ تا از یکی آزاد نشوند به دیگری تن در نخواهند داد. سر از پا نشناختگان دوم خرداد در پیروزی این جنبش سود پاگیر دارند. دیگر اصلاحگران و آزادیخواهان ایران نیز امیدوارند، بر ضد امید، که دوم خردادیان بتوانند گذار ناگزیر از جمهوری اسلامی را بی خونریزی انجام دهند. برای سر از پا نشناختگان، هیچ راه حل بیرون از خود رژیم لطفی ندارد. اگر در این میانه انقلاب پایمال شود سودی در آن نخواهد بود. تکلیف مشروعیت انقلابی چه می شود؟ آیا می توان پذیرفت که بعد از سالها حکومت برآمده از انقلاب، تنها شرمساریش بماند؟ دوم خرداد ریسمان نجاتی است که بسویشان پرتاب شده است. اگر سرانجام چیزی از این «درختی که تلخ است او را سرشت» به بار آید که دست کم به خودیهای اصلی فیضی برسد چه آسایش وجدانی خواهد بود.

اما چنانکه به روشنی می توان دید نیروی دیگری در جامعه ایران رو به بالا دارد که از دوم خرداد نیرو گرفت ولی در تنگنای دوم خردادیان و محافظه کاران نمی گنجد. این نیرو هنوز شکل مشخصی ندارد و نامهایی نیز که به آن داده اند - نیروی سوم یا جریان سوم - تنها می رساند که از هر دو جناح حکومتی بیرون است. تا اینجا اهمیتی بیش از آن به نیرو یا جریان سوم نمی توان داد که نشانه ای بر یک طیف گسترده مردمانی است که از انحصارگران بیزار و از اصلاحگران نومیدند. این مردمان راهی به بیرون از مبارزات بی نتیجه دو جناح، و بن بست سیاسی و حکومتی می جویند. شمار آنها روزافزون و پایگاه قدرتشان دانشگاههاست. دانشجویان ایرانی در چهار سال گذشته یک شبکه ارتباطی میان خود بوجود آورده اند و از پشتیبانی هنوز غیر فعال مردم برخوردارند. جوانان ایران را یک قلم می توان از نیروی سوم بشمار آورد.

قدرت این جریان سوم در بریدنش از جمهوری اسلامی است؛ همانگونه که ضعف و ویرانی دوم خرداد در زندانی شدنش در قفس اندیشه و کارکردهای جمهوری اسلامی بوده است. روشترین عناصر جامعه، کسانی که در

«محصولات فرعی» شاهکار زندگی حجاجیان ها، ژرفای فاجعه ملی را می بینند، از تفاوت‌های تاکتیکی به جدائی ایدئولوژیک رسیده اند. مشکل در جمهوری اسلامی است، نه در نام یا حتا نیات مقامات رژیم (نمی توان گفت که همه دوم خردادیان در کوری و کبریای حجاجیان انبازند). چهار سال گذشته لازم بود تا مردمی را که آرزومند اصلاح گام به گام رژیم اسلامی بودند به اصلاح ناپذیر بودن چنین رژیمی متقاعد سازد. چهار سال گذشته همچنین لازم بود که به این مردم صدایشان را بدهد.

دوم خرداد هنوز مصرفش را برای نیروی سوم دارد. کسانی که به بهبودی اصلاحات در رژیم اسلامی پی برده اند با همه نومییدی از دوم خرداد، هیچ علاقه ای به یکدست شدن حکومت به رهبری پدرخواندگان مافیا ندارند. کشمکش در دستگاه حکومت اسلامی برای شکل گرفتن این نیروی تازه لازم است. اگر بیشتر کسانی که می توان از نیروی سومشان دانست در انتخابات اخیر رأی دادند از همین روست. نیروی سوم از دوم خردادیان بهره برداری ابزاری می کند و اصحاب دوم خرداد از این معامله به مثل نمی باید برنجدند.

ما در این نیروی سوم، سخنگویان و رهبران را به شمار روزافزون می بینیم؛ کسانی که بیرون از چهارچوبهای جمهوری اسلامی می اندیشند و دلیرانه به زبان دیگر سخن می گویند. زندانها از آنان پیوسته پر و گاه خالی می شود ولی همفکران و پیروانشان افزایش می یابند. پراکنده شدن گفتارشان در سطح جامعه به عناصر بیشتری از جمله در حوزه های مذهبی جرأت بیشتری می دهد که پایه های اعتقادی رژیم را زیر پرسش ببرند. بالا گرفتن این نیروی تازه از هم اکنون دارد زمینه پس از جمهوری اسلامی را فراهم میسازد: سیاستی که پاک از عامل مذهب بی نیاز خواهد بود.

این نیروی سوم را البته با کودتا اندیشانی که خواب یکسره کردن اوضاع را می بینند یکی نباید گرفت. ولی اگر مترسکی مانند دبیر مجمع تشخیص مصلحت ... و «قهرمان جنگی» عراق با اندیشه کودتا در سر، از رهبری جریان سوم دم می زند، این را می توان از نشانه های قدرت گرفتن چنان نیرویی دانست. (آیا کار ایران به چنین پستیهای افتاده است؟) رئیس تردامن آن مجمع ... فرصت طلبانه در پی پیش انداختن خود در جریانی است که اگر خوبتر نگاه کند او و مانندهایش را نشانه گرفته است. مردم طبعاً به کودتا فکرنمی کنند و اگر هم یک ضربه نظامی در پیش باشد که با ادامه سقوط کشور احتمالش می رود، و بسیاری دارند طرحش را می ریزند - بزودی با مردم روبرو خواهد بود.

(نامیدن سردار دبیر مجمع به قهرمان جنگی عراق بی سببی نیست. اگر صدام حسین در پایان جنگ هشت ساله توانست پس از یک سلسله پیروزیهای اهانت آور در میدان، خمینی را به نوشیدن جام زهر وادارد تا اندازه ای مرهون نبوغ فرماندهی بارفروش پیشین بود که کار را از ارتشیان دانا گرفت و شنزارها و باتلاقیهای جنوب خاوری عراق را از لاشه های سربازان و بسیجیان یکبار مصرف انباشت. پنجاه و هفت سال پیش هنگامی که هیتلر از «شب ژنرالها» جان بدر برد چرچیل گفت که بخت بلند امپراتوری بریتانیا نبوغ استراتژیک سر جوخه شایکل گروبر را - که نام اصلی هیتلر و درجه سربازی اوست - نگهداشت. صدام حسین البته نه انصاف و نه فصاحت و نه طنز خاردار چرچیل را دارد).

سخنانی که از دل رهبران «آزاده» ای چون شهید زنده دوم خردادی برمی آید جای رنجش و گلایه های دوستانه و دردآلود ندارد. از آن مهمتر نمی باید اجازه داد داغهای کهنه را تازه کند. با دوم خردادیان که سهل است، با

جنایتکارتران جمهوری اسلامی نیز با زبان کینه کشی سخنی در میان نیست. بیزاری هست، و به درجه ای که انسان گاه خود را سرزنش می کند؛ ولی کینه کشی و خونخواری را می باید به انقلابیان شکوهمند گذاشت. میراث خون آلود تاریخ ایران، ارزانی همیشگی جمهوری و انقلاب اسلامی باد. ما نه تنها وظیفه داریم حکومت ایران را از این عناصر پاك كنیم، فرهنگ و سیاست خود را هم می باید از این رویکردها، از این حق بجانمی جنایتکارانه، پالائیم. ما حتا می باید خود این عناصر را از خودشان برهانیم.

موضوع گرفتن امتیاز تبلیغاتی، نشستن بر «بلندای اخلاقی» و «خواص فریبی» به تعبیر خرده گیران نیست. ما هر روز به ژرفای ها و یه فرهنگی و سیاسی که در آن فرو افتاده ایم آگاهتر می شویم. بازگشت به شهید زنده ای که از آزادگان و اصلاحگران است بهتر این ژرفا را نشان می دهد. کسی بیست و سه سال از نزدیک و دست در کار، خونریزیها و تاراجگریها و نامردمیها را دیده و ورزیده، در پلیدی و دروغ شبانروزی از بالا تا پائین شناور شده، روزگار تیره هم میهنانش را شاهد بوده، تیر همزمان و انقلابیانی چون خود را درگلو داشته، به هیچ آرمانی جز ویرانی و کشتار و فرونشاندن کینه نرسیده است؛ و باز با دلی سرد همچون تیغه کارد به حال و روز کشورش می پردازد؛ مسئولیت آنچه را کرده است به گردن دنیای جهانگرایی می اندازد که پناهگاه با خود قربانیان اوست. یا قربانیانی که نخواستند بیشتر قربانی شوند. و این همه را از قله معصومیت و خطاناپذیری می گوید. دریغ از سایه تردیدی! تازه او نماینده چهره انسانی حکومتی است که سرنوشت این کشور را در دست دارد. مانند او و بدتر از او سرزمین ما را فرا گرفته اند.

این زباله دانی انسانی را با زباله نمی توان پاك كرد. بریدن کامل از آنچه عادت و «سرسشت» ما شده است ضرورت دارد. جمهوری اسلامی آینه تمام نمای هر چه زشتی است که در ما بوده است و ما به روی خود نیاورده ایم. پیکار ما با این رژیم می باید در جبهه تازه ای، در خودمان نیز جریان یابد. نخست می باید با خودمان روبرو شویم، با ذهنی آماده شک و بازنگری بی پرده پوشی، بی ریاکاری و معیارهای مضاعف، آماده پذیرفتن مسئولیت آنچه کرده ایم و دور انداختن آنچه در دیگران دور انداختنی می دانیم. این نخواهد شد مگر برای دیگری حقوقی برابر خود بشناسیم. «حقوق» ربطی به درست یا نادرست، دوست و دشمن و موافق و مخالف ندارد، ربطی به هیچ تفاوت و تمایزی ندارد. از اینجاست که رواقیان آن را حقوق طبیعی یا فطری نامیدند؛ با خود انسان، هر که و هر چه هست، می آید.

اشتباه نگرستن مبارزه با کینه جوئی و خونخواهی، وظیفه بعدی ماست. مبارزه درست «با» نیست، «برای» است. «برای» رسیدن به چیزی می باید «با» چیزی جنگید و اگر آن چیز دیگر از همان قبیل و بدتر باشد مبارزه ارزش ندارد. نشستن بر جای همپالکی های شهید زنده آرزوی بسیار کسان است، ولی هدفی نیست که انسان زندگیش را برای آن بگذارد و پیکاری نیست که در خور موقعیت ایران باشد. ما تکلیفی کوچکتر از انسانی کردن جامعه ایرانی نداریم که با لاف زدن از کورش و شعر آوردن از سعدی حاصل نخواهد شد و می باید از متمدن کردن رفتار سیاسی و خشونت زدائی در اندیشه و عمل آغاز شود.

جمهوری اسلامی نشان داد که چگونه چنین کشوری را در چنین عصری می توان به چنین توحشی انداخت. ما با جلوگیری از خشونت به سران و دست در کاران چنین رژیمی می توانیم سیاست را در ایران انسانی تر کنیم - پادزهری همان اندازه نیرومند و دراماتیک که زهر.



بعثی درباره قراردادهای نفتی موسوم به «بیع متقابل»

مهدی قاسمی

قراردادهای موسوم به بای یک (بیع متقابل) درآمد شرکت های نفتی را حتی در هنگام تنزل قیمت نفت نیز تضمین می کند، آنگونه که این کمپانیها در هیچ کشور دیگری نمی توانند، از شرائطی تا این درجه پر سود و مساعد بهره مند شوند.

وال استریت جورنال ۱۵ سسامبر ۱۹۹۸

از همان سال اول پس از انقلاب، رژیم نوظهور اسلامی، برای آنکه خود را در جانشینی نظام شکسته خورده‌ی پادشاهی، نظامی «غیر وابسته»، مستقل و متعهد به مصالح ملت معرفی کند، در غایت جهل، در قلمرو اقتصاد دست بکارهائی زد که فراتر از شعار گونه های پیرامون «وابستگی و ناوابستگی» که در آن روزها «انقلابیون» سخت بدان چسبیده بودند - با شتاب زمینه های انقراض اقتصادی کشور را فراهم ساخت.

«رهبر کبیر انقلاب» که احساس میکرد وعده های تو خالی اش درباره‌ی «نفت و گاز و آب و برق رایگان» در عرصه های عمل رنگ باخته و رسوا شده اند و دیر نخواهد بود، در پی آن دانه پاشی ها و انتظاراتی که آفریده است، اعتراضاتی سر بگیرد و «امت همیشه در صحنه» را بی اغیگری برانگیزد، مطابق رسم خود پای اسلام و مسلمانی را پیش کشید و گفت: «امت مسلمان ایران نه برای نان و خربزه که برای اسلام انقلاب کرد» و چندی بعد که خرده خرده معضلات اقتصادی در خط حتی ابتدائی ترین نیازهای مردم، آفتابی و آفتابی تر شد، پا را از آن هم فراتر گذاشت و «ثوری» مشهور خود: «اقتصاد مال خران است» را بمیان کشید و آب پاکی را روی دست متظران نفت و گاز و ... رایگان ریخت و بجای خود نشست؛ ولی حواریون که غالباً به جبهه‌ی «چپ» تعلق داشتند، ظاهراً در اندیشه‌ی چاره جوئی، بمیدان آمدند و در غایت خامی، با همان جزمیت های «اعتقادی» که طی سالها در سینه ها حس کرده بودند؛ به الگوهای باصطلاح «سوسیالیستی» رنگ و روغن اسلامی زدند و معجون حیرت انگیزی را بنام «اقتصاد توحیدی» عرضه کردند و بدینگونه تمامی واحدهای صنعتی، بازرگانی، کشاورزی، بانک ها و بیمه های خصوصی را بدولت و یا «بنیادهای» نو ساخته واگذار نمودند و شگفتا مایه های «فکری» این ویرانگری را به قانون اساسی رژیم (مصوب آذرماه ۱۳۵۸) نیز آوردند و در این رهگذر، اقتصاد بسته‌ی «سوسیالیستی» را با برچسب اسلامی، در ردیف «هدف ها و اصول حاکم بر نظام جمهوری اسلامی» نشاندهند و باز هم از این درگذشتند و بموجب اصل هشتماد و یکم قانون اساسی «دادن امتیاز و تشکیل شرکت ها و موسسات در امور تجاری و صنعتی و کشاورزی و معادن و خدمات به خارجیان» را، علی الاطلاق ممنوع ساختند و در واقع راه را بروی هر گونه سرمایه گذاری و نوآوری در صنعت و کشاورزی - یعنی لازمه هائی که هیچ اقتصادی خاصه در دنیای کنونی بدون آنها سر پا نخواهد ماند - یکسره بستند و از سر بی دانشی و بیخردی در یکسو و غرق بودن در جزمیت های مرامی در سوی دیگر، زمینه های انحطاطی را که روز تا روز ریشه گرفته و هم اکنون در هولناک ترین صورتها گریبان رژیم و «اقتصاد» بی جانش را چسبیده است، وسعت دادند و از آنجا که مبانی «سوسیالیسم اسلامی» اشان را عمدتاً از روس و اقمار آن وام گرفته بودند، هرگز حتی به آن گروه از «سوسیالیستهای» نظیر چین و پاره ای از جهان سومی های امریکای لاتین، آسیا و حتی آفریقا که رفته رفته به ثمر جزمیت های مخرب خود پی برده و بگشودن درهای بسته قیام کرده بودند، اعتنائی نکردند و لاجرم با طناب پوسیده‌ی مقتدای روسی خود به عمق چاه رسیدند. در این میان طبعاً آنچه بیشتر و سهمگین تر در این انقراض پر شتاب اقتصادی در معرض ویرانی و آسیب قرار گرفت، صنایع نفت و گاز بود. با توجه به این واقعیت تلخ که سالهای سال است، منابع نفتی مایه

ساز درآمد ملی و کانون اصلی اقتصاد ایران محسوب شده و محسوب است، بآسانی می توان بوضع اسف بار سایر شقوق اقتصاد کشور نیز دست یافت.

مروری در چند و چون آسیب هائی که این منبع درآمد و ثروت را در گرفته اند روند استدلال را آسان می کند: «صنعت نفت ایران (شامل نفت و گاز و پتروشیمی) که روزی کارکنانش از حدود ۵۰ هزار نفر تجاوز نمیکرد، اکنون بیش از سیصد هزار نفر را در استخدام خود گرفته است که هیچگونه تناسبی با حجم فعالیت های این صنعت حتی با در نظر گرفتن توسعه ی پالایشگاه ها و پخش فرآورده های نفتی و گاز رسانی و واحدهای پتروشیمی ندارد» و بهمین دلیل است که «هزینه ی تولید یک بشکه نفت در جنوب ایران که قبل از انقلاب به حدود ده سنت میرسید، اینک از یک دلار و سی سنت نیز تجاوز کرده است»

در عرصه های دیگر: «ایران که روزی چهارمین تولید کننده و دومین صادر کننده ی نفت در جهان محسوب می شد، از مقام خود فرو افتاده است و عملاً زمامداری اوپک را که در آن زمان بعهدہ داشت به عربستان سعودی واگذاشته - اینهمه بجای خود - بدلیل تولیدات بی رویه و بی توجهی به برنامه های لازم برای افزایش تولید، خسارات وحشتناکی به این ثروت ملی وارد آورده است.»

باری اینک چند سالی است (از دوران ریاست جمهوری رفسنجانی و پس از آن در دوره ی چهار ساله ی ریاست جمهوری محمد خاتمی)، میراث داران «اقتصاد توحیدی» بقصد بالا بردن تولیدات و درآمدهای حاصل از نفت و گاز - ناچار شده اند با دور زدن از راه بندانهایی که عمدتاً قانون اساسی رژیم در متع امتیازات و تشکیل شرکت های خارجی پدید آورده است، به سلسله قراردادهائی روی کنند که در اصطلاح به معاهدات (بیع متقابل - Buy Back) شهرت دارد و ما در سطور بعد، با بهره گیری از اجتهاد و تحلیل برجسته ترین کارشناسان نفتی، سعی خواهیم کرد تا حد امکان، جنبه های زیانبار و «پیامدهای منفی» این قبیل قراردادها را برشمردیم و اما پیش از آن از اشاره به دو نکته ناگزیریم:

۱- آنچه مورد بررسی ما است در یکطرف حاصل آگاهیهای کلی نسبت به اینگونه پیمانها و در طرف دیگر نتیجه ی دستیابی به متون بخشی از این قراردادها است زیرا تا کنون اولیاء رژیمی که خود را برخاسته از توده های مردم و «خدمتگذار صدیق و الهی» خلق معرفی کرده اند، بهیچ روی به نشر دقایق هیچیک از آنها رضا نداده و بلفظ روشن تر دعوی «خدمت به خلق» را از همان خلق پنهان داشته اند. آقای علی اکبر معین فر وزیر کابینه ی موقت، آنزمان که قرارداد «بیع متقابل» با کنسرسیوم شامل (توتال فرانسوی، گاز پروم روسی و پتروناس مالزیائی) منعقد شد، در مقاله ای مندرج در نشریه ی «ایران فردا» که بعدها به سلک توقیف شدگان پیوست، نوشت: «اگر از یک ایرانی، هر قدر هم به حاکمیت نزدیک نزدیک و در جریان امر باشد، پرسیم که این قرارداد چیست؟ تنها خواهد گفت قراردادی است که با سه شرکت یاد شده ی خارجی امضاء شده است و این شرکت ها مبلغ ۲/۲ میلیارد دلار در منابع نفت و گاز پارس جنوبی ایران، سرمایه گذاری می کنند و این سرمایه از محل محصولات نفت و گاز به طریق بای بک (Buy Back) بازپرداخت خواهد شد. و پیش از این اطلاعی از قرارداد مهم و تعهدات متقابل ایران و شرکت های طرف قرارداد ندارد.» و جای دیگر در همان مقاله باین می افزاید: «می گویند یکی از آقا زادگان بزرگ واسطه ی معامله بوده و برادرزاده ی آن بزرگ که در صنعت نفت برو و بیائی دارد، در عقد این قرارداد عامل مؤثری بوده است.»

همین جا گفتنی است که با تعدد و افزایش پر شتاب اینگونه قراردادها که خصوصاً در هفته های اخیر حالتی سیلوار بخود گرفته و بیش از پیش شرکت های نفتی اروپائی و ژاپنی و حتی در آنسوی دنیا، استرالیائیها را بسوی مخازن نفتی و گازی ایران سوق داده است ... خوشبختانه نبردهای جناحی (و به مفهوم دقیق تر: رقابت های درون طایفه ای) سببی ساخته است تا کمابیش پرده از لفت و لیس ها و دغلی های متولیان «نخستین حکومت الله در کره ی ارض» فرو افتد و ثروتهائی که از این رهگذر به انبان ظاهراً بی انتهای «بیضه داران اسلام ناب محمدی»

سرازیر شده است در زمینه هائی آفتابی شود.

۲- نکته پیشگفتاری دیگر ما این است که بدلیل کمبود فرصت و گنجائی یک مقاله، از شرح انحطاط گسترده ای که تمامی پهنه ی اقتصاد ایران را در گرفته است ناگزیر خودداری کرده و حوزه ی بحث را به چند و چون و عواقب (منحصراً) قراردادهای موسوم به «بیع متقابل» محدود ساخته ایم.

طبعاً این بررسی، تمام آن آسیب ها و خسارانهائی را هم که در این بیست و سه سال نصب ثروت نفتی - این مهمترین پایگاه درآمد ملی ایران - شده است، شامل نمیشود. بر این زمینه تنها برای آن که به مصداق (مشتی که نمونه ی خروار است) گوشه ای و فقط گوشه ای از گستره ی این انحطاط عمومی را بدست داده باشیم به آماری که منابع رسمی رژیم از باب سقوط تولید ناخالص ملی (به قیمت های ثابت سال ۱۳۶۱) ارائه داده اند، استناد میکنیم که نشان میدهد در فاصله ی بیست ساله میان سال ۵۵ و سال ۷۶ متوسط نرخ رشد از چهار صد هزار ریال به ۲۵۲ هزار ریال کاهش یافته و نرخ رشد بطور متوسط سالانه منهای دو ممیز یک (۲/۱-) بوده است. پر واضح است که اگر بخواهیم چشم انداز نسبتاً روشنگری از این انحطاط و انقراض ایرانگیر پیش رو داشته باشیم، می باید از افول سرمایه گذاریها، تعطیل پی در پی کارخانه ها - ظرفیت های فرو افتاده ی تولیدی - وضع وخیم کشاورزی - فاصله ی روز افزون از نوآوریها و ارزش های تکنولوژیک و در مقام عامل و مادر همه ی نابسامانیها یعنی (ساختمان اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و اجتماعی رژیم) - و در قلمرو آثار و نتایج اجتماعی، از بسط فزاینده ی فواصل طبقاتی - فقر سیاه - فساد در حد فرو افتادن - شرم از بی شرمی - اختلاس و اعتیاد و ارتشاء آنها در اشکال تکان دهنده و هولناک و حیرت انگیز و طبعاً از گستره ی روز افزون بیکاری نیز یاد کنیم. در مورد عارضه ی سهمناک بیکاری همین اشاره از زبان رئیس جمهوری (محمد خاتمی) و روسای سازمان برنامه و بانک مرکزی و وزیر کار وقت کافیست که هر چند در ارقام متفاوت، اعلام میکنند که «اگر ما بتوانیم هر سال ۸۰۰ هزار شغل تازه (در حالیکه یکی از آنها میگوید: اگر بیش از یک میلیون شغل جدید) دست و پا کنیم آنگاه تازه خواهیم توانست نرخ بیکاری را در سطح موجود نگاهداریم» حالا این نرخ موجود چیست؟ - همچنان پاسخ بزرگان حکومت متفاوت است. یکی آن را ۹ درصد و دیگری ۱۲ درصد و صد البته آگاهان راستگو و واقعگرا تا ۳۵ درصد تخمین می زنند.

به مبحث خود باز میگردیم: آگاهی به درون مایه و پیامدهای معاهدات موسوم به «بیع متقابل» با توجه به نقش دیرپای نفت در اقتصاد ایران، سهم خود، کمکی است برای داشتن تصویری بالنسبه روشن از اوضاع پریشان ایران امروز و نیز فردا و فرادهای ایران (اگر درها هم چنان بر همین پاشنه ها بچرخند و تحولی به اوضاع دست ندهد).

اینک تا آنجا که حوصله ی محدود این نوشته جواز میدهد به پاره ای از معایب و آثار منفی این قراردادها در اقتصاد نفتی کشور از دیدگاه کارشناسی توجه میکنیم:

۱- در این پیمانها «میزان سرمایه گذاری و زمان بندی شروع عملیات اکتشافی در اختیار پیمانکار است و هیچگونه تعهدی» در این زمینه ها برای او منظور نشده است.

۲- پس از کشف میدان تجاری نفت و یا گاز، در صورتی که شرکت ملی نفت ایران و پیمانکار درباره ی جزئیات طرح توسعه نتوانند به توافقی دست یابند، به همان پیمانکار فرصت تازه ای داده میشود تا همراه سایر شرکت های نفتی خارجی پیشنهاد جدیدی تسلیم کند. شرکت ملی نفت پیشنهاد تازه ی پیمان کار را در صورتی که نسبت به سایر پیشنهادها برتری داشته باشد خواهد پذیرفت. اعطای چنین امتیازی به سرمایه گذار در عملیات اکتشافی متضمن سودی برای ایران نیست، و این سهل است اعطای چنین امتیازی در عمل یا مانع ارائه پیشنهاد از طرف شرکت های نفتی دیگر خواهد شد (چرا که اطلاعات فنی آنها درباره ی میدان موردنظر قاعدتاً کمتر از

اطلاعات پیمانکار اول است) و یا شرکت ملی نفت را ناگزیر به پذیرش شرایط نامساعدتری خواهد ساخت.

۳- اصولاً جدا کردن دوره های اکتشاف و توسعه به عدم ثبات و بلا تکلیفی در قرارداد خدمات می انجامد و انگیزه ی لازم را از شرکت های نفتی خارجی برای مباشرت و سرمایه گذاری در فعالیت ها اکتشافی سلب می کند. در قراردادهای قبل از انقلاب تکلیف این دو مرحله از ابتدا روشن و تعهدات شرکت خارجی نیز معین بود. پس از تکمیل طرح توسعه نیز چون کلیه تأسیسات تحویل شرکت ملی نفت ایران می شد، شرکت پیمانکار خارجی قراردادی صرفاً برای خرید مقدار معینی از تولیدات با شرکت ملی منعقد می کرد. برای ایجاد انگیزه ی لازم و تعدیل این مشکل شرکت ملی نفت ایران در ماه ژوئیه ۱۹۹۹ تصمیم گرفت که برای پیمانکار اکتشافی اول که موفق به عقد قرارداد توسعه نگشته بود حقی قائل شود تا بتواند تا سطح حداقل سی در صد در قرارداد توسعه مشارکت کند.

۴- اگر توسعه ی میدان مکشوف بر اساس قرارداد بیع متقابل به شرکت نفتی دیگری سوای پیمانکار اول واگذار شود، شرکت ملی نفت ایران مکلف است که با مبلغ سرمایه گذاری به اضافه بهره و حق الزحمه را یکجا و نقداً در عرض ۶ ماه به پیمانکار نخست بپردازد که این خود مغایر فلسفه ی جلب سرمایه خارجی است و به هر صورت بار سنگینی بر دوش شرکت ملی نفت و دولت ایران خواهد گذاشت در غیر این صورت پیمانکار جدید بر طبق مفاد قرارداد کل مبلغ مورد اشاره را ظرف دو ماه به پیمانکار اول پرداخت خواهد کرد و آن را به حساب سرمایه گذاری خود در توسعه ی میدان منظور خواهد داشت. به این ترتیب نسبت به اصل و بهره ی سرمایه ی اکتشافی و حتی حق الزحمه پرداخت شده به پیمانکار نخستین برای بار دوم به پیمانکار جدید حق الزحمه ی مضاعف پرداخت خواهد شد.

۵- شرکت های خارجی که فقط مسئولیت توسعه ی میدان های مکشوفه و یا نوسازی و اجرای طرح های افزایش بهره دهی و ظرفیت تولید میدان های در دست بهره برداری را به عهده میگیرند می توانند بلافاصله پس از مدت نسبتاً کوتاه سرمایه گذاری، کل سرمایه و بهره متعلق به آن را - آنهم در مدتی کوتاه - دریافت و از ایران خارج کنند. این نحوه ی کار آشکارا با جلب سرمایه های طویل المدت خارجی مغایرت دارد.

۶- شرکت ملی نفت ایران متعهد است که در زمان نسبتاً کوتاهی، سرمایه و بهره و حق الزحمه پیمانکار را بصورت مبلغ مشخصی به دلار به پیمانکار مسترد دارد و به سبب همین تعهد ممکن است مجبور شود قسمت عمده ای از تولید نفت سالانه را تحویل پیمانکار دهد و خود به درآمد مختصری اکتفا کند. از این مهم تر، از آنجا که در میزان برداشت سهمیه شرکت های خارجی نمی توان محدودیتی قائل شد، اگر با اجرای این گونه طرح ها ظرفیت تولید ایران از سهمیه ی آنان در اوپک تجاوز کند، شرکت ملی وادار میشود برای مدتی از سهم صادرات مستقل خود و در نتیجه از درآمد نفتی کشور و به تبع آن از توانائی اقتصادی کشور بکاهد و در واقع آتیه ی آن را در گرو این پرداخت ها قرار دهد.

۷- پیمانکار توسعه با آنکه حق الزحمه ی قابل توجهی دریافت می دارد، هیچگونه ریسک سرمایه گذاری اکتشافی را بعهده نمیگیرد و چون بازپرداخت سرمایه ی توسعه و بهره ی آن و حق الزحمه مربوط نیز بر مبنای مبلغ مشخص دلاری تعیین می شود از کاهش قیمت نفت نیز زیانی نخواهد دید. زیان چنین کاهشی متوجه شرکت ملی نفت ایران خواهد بود. به سخن دیگر، اگر قیمت نفت در بازار مانند سال ۱۹۹۸ تنزل فاحش داشته باشد شرکت ملی نفت ایران، متعهد است حجم بیشتری نفت به پیمانکار تحویل دهد تا کل بدهی خود را مستهلک کند و اگر تولید میدان مربوط به قرارداد تکافو نکند ایران متعهد است که نفت لازم را از میدان های دیگر تأمین کند.

۸- با تعیین نرخ بازگشت روی سرمایه پیمانکار هیچ علاقه و انگیزه ای برای کاهش هزینه های مربوط به اجرای طرح ها نخواهد داشت زیرا این عمل منتج به تقلیل میزان حق الزحمه او خواهد شد، و علاوه بر آن،

پیمانکار برای کشف منابع جدید و استفاده از تکنیک های نو برای بالا بردن بهره دهی مخازن و با بهینه کردن سطح تولید نیز انگیزه ای نخواهد داشت.

۹- سعی پیمانکار در تهیه و اجرای طرحها بیشتر متوجه آن است که در چند سال اول بهره برداری ظرفیت تولید در حداکثر میزان ممکن نگاهداشته شود تا او بتواند در کوتاه ترین مدت سرمایه و بهره ی آن و حق الزحمه خود را بصورت نفت خام برداشت کند. به این ترتیب بهره دهی دراز مدت و صحیح میدانها قربانی سود کوتاه مدت پیمانکار میشود.

۱۰- کوتاه بودن دوره ی قرارداد بیع متقابل مانع انتقال تکنولوژی و مدیریت مدرن صنعت نفت به ایران است زیرا هیچ شرکت خارجی حاضر نیست آخرین دست آوردهای تکنولوژیک خود را بر اساس قراردادی منتقل کند که فقط برای کوتاه مدتی منعقد شده است. از این بابت نیز شرکت ملی نفت ایران از دسترسی به این گونه تکنولوژیها و مدیریت پیشرفته محروم خواهد ماند و این در حالی است که بزرگترین مشکل صنعت نفت ایران در بیست و سه سال پس از انقلاب عدم دسترسی به تکنولوژیهای پیشرفته بوده است.

و اما نتیجه کوتاهی و غفلت تصمیم گیران رژیم در دیگر موارد نیز به چشم می خورد. بعنوان مثال در قرارداد بیع متقابلی که با شرکت های الف (ELF) و انی (ENI) به منظور افزایش بهره دهی و ظرفیت تولید میدان دورود منعقد شده، قرار است با حفر ۲۵ حلقه چاه جدید تزریقی و تولیدی و تزریق ضریب روزانه ۱۶۵ هزار بشکه آب و ۲۳۵ میلیون فوت مکعب گاز، ضریب بازیافت (RECOVERY FACTOR) از میدان ۲۲/۵ درصد در حال طبیعی به حدود ۳۵ درصد افزایش داده شود و بدین ترتیب نزدیک به ۸۷۰ میلیون بشکه به میزان ذخائر قابل بهره برداری اضافه گردد - گرچه این قرارداد بظاهر منافع ایران را تأمین خواهد کرد، نگاهی به سوابق بررسی های انجام شده ی ضمنی نشان می دهد که بعلت ناتوانی و غفلت دولت جمهوری اسلامی و خودداری از اجرای طرح اولیه تزریق چاه های نفت، بمنافع دراز مدت ایران آسیب سنگینی وارد شده است. بر پایه ی این بررسیها، تزریق گاز نتیجه ای بمراتب بهتر از تزریق آب برای بالا بردن ضریب بهره دهی در این میدان دارد، بطوریکه اگر در روز نزدیک به ۶۰۰ میلیون فوت مکعب گاز به مخزن تزریق شود، ضریب بهره دهی میدان تا حدود ۶۰ درصد نفت موجود در مخزن افزایش خواهد یافت. البته اجرای این طرح و تزریق ۶۰۰ میلیون فوت مکعب گاز به میدان دورود به علت کمبود گاز در خود میدان نیازمند ایجاد خطوط لوله ی گاز از میدانهای مجاور است، اما شرکت های نفتی خارجی حاضر به چنین سرمایه گذاری نیستند زیرا علاقمندند که با صرف سرمایه ی کمتر در زمان هر چه کوتاهتر طرح را بانجام برسانند و اصل سرمایه و بهره و کارمزد قابل توجهی در کوتاه مدت دریافت کنند. در نتیجه طرحی که می توانست بازدهی میدان را به حدود ۶۰ درصد برساند و نزدیک ۲/۵ میلیارد بشکه به میدان دورود بفزاید و درآمد کشور را در دراز مدت تأمین کند، فدای منافع کوتاه مدت شرکت های نفتی خارجی شده است ...

* * *

راستش را بخواهید، من در تهیه ی این مقاله مردد بودم. دلیل اساسی این تردید آن بود که نوشتن مطلبی از اینگونه که نیازمند آگاهی های دقیق تخصصی است، با اطلاعات محدود من خاصه در قلمرو اقتصاد پیچیده ی نفت خوانانای نداشت. اما چند عامل، هر کدام سهم کلانی و دلیل خاصی انگیزه ای ساخت تا علی رغم بی بهره بودن از آگاهی های تخصصی بدین کار پردازم (کاری که از یک تحلیل گر سیاسی و اجتماعی نامنتظر نیست). ناچار با مراجعه به اهل نظر و آثاری که بر این زمینه از خبرگان در اختیار داشتم، نوشتن را آغاز کردم و بنا بر این پیش از شرح آن انگیزه ها لازم میدانم به مراجع خود که هر کدامشان در زمینه ی مسائل اقتصادی عموماً و اقتصاد غامض نفت خصوصاً از برجستگان محسوب میشوند اشاره ای داشته باشم:

نخست: دکتر علینقی عالیخانی که با او دوستی از نزدیک دارم و مرا در این باره از دانش نیرومند خود بی

نصب نگذاشت و در یافتن اسناد و رسالات لازم راهنمایی‌های پر ارزش نمود.

دوم: مقاله‌ی پر بار و جاندار دو تن از عالمان برجسته در امور بین‌المللی نفت و امور صنعتی و نفتی یعنی «پرویز مینا و فرخ نجم‌آبادی» را مایه دست قرار دادم که در مجله‌ی خواندنی ایران نام (ناشر بنیاد مطالعات ایران) سال هفدهم شماره‌ی ۴ - پائیز و زمستان ۱۳۷۸ درج شده، با این تأکید حقیقت‌سازانه که آنچه بویژه درباره‌ی معایب و پیامدهای ناشی از قراردادهای بیع متقابل نقل کرده ام با اندک پس و پیش کردن کلمات انشاء و اثر نویسندگان مقاله است و طبعاً در ترکیب کلی مقاله، از اسناد و رسالات و نوشته‌های خارجی و درون مرزی نیز بهره گرفته ام و بهر تقدیر خود را وظیفه دار در سپاسگزاری از این صاحبزنان میدانم. و اما چرا بقول منشیان قدیم، با «بضاعت مزجات» بدینکار برخاستم. باختصار می‌نویسم و می‌گذرم.

۱- در هفته‌های اخیر همانطور که در میانه‌ی بررسی هم اشاره کردم سیل عظیمی از یورش کمپانیهای نفتی بسوی این ثروت ملی ما براه افتاده است که در تصویر دیگر به‌جوم مردار خوارانی میماند که در بیابانی مرداری را یافته اند و هر کدام می‌کوشد با چنگ و مقار تیز کرده‌ی خود حصه بیشتری از آن لاشه را بدست آورد و ببلعد طبعاً این سیلاب و یورش، نمی‌توانست از منظر من (بعنوان یک تحلیل‌گر) امری ساده و طبیعی تلقی شود، خاصه که می‌دیدم و می‌بینم که در محافل بین‌المللی نیز، کثرت این قراردادهای (بیع متقابل) بشکل «اشتهاآوری» موضوع بحث و بررسی قرار گرفته است که یک نمونه از آنها را برگرفته از روزنامه‌ی وال استریت جورنال (۱۵ دسامبر ۱۹۹۸) نقل می‌کنم که خوشبختانه در مقاله‌ی (پرویز مینا و فرخ نجم‌آبادی) هم به آن اشارتی رفته است. وال استریت جورنال با توجه به قرارداد توسعه‌ی میدانهای سیری A و سیری E می‌نویسد:

«این قبیل پیمانها درآمد شرکت‌های نفتی را حتی در هنگام تنزل قیمت نفت نیز تضمین میکند، آنگونه که این کمپانیها در هیچ کشور دیگری نمی‌توانند، از شرائطی تا این درجه پر سود و مساعد بهره مند شوند».

گذشته از این، جنب و جوش حیرت‌انگیزی که در محافل نفتی امریکا سر گرفته است و میکوشند تا بهر صورت حصار تحریم‌ها را بشکنند و انبوهی از دلالات خودی و بیگانه که در این خط بسیج شده‌اند و نیز مقالات و رسالات پی در پی که مدتیست در مطبوعات امریکائی و اغلب بقلم سیاست‌پیشگان بازنشسته، اعم از دمکرات و جمهوریخواه که اینک بخدمت نفتی‌ها کمر بسته‌اند - بحد و فور و روز افزون بچاپ میرسند (برای مثال مقاله‌ای بقلم مشترک برژینسکی مشاور امنیتی کارتر و برنت اسکوکرافت مشاور امنیتی بوش پدر و ریچارد مورفی از بلند پایگان اسبق وزارت امور خارجه) در شماره‌ی ماههای مه و ژوئن ۱۹۹۷ مجله‌ی فارین افرز و نیز مقالات و رسالات متعدد دیگر تا امروز ... مرا وسوسه وار برانگیخت تا به درون مایه‌ی این غوغا و کشش همه گیر دست یابم.

۲- و اما شاید آنچه مرا بیشتر از تردید بیرون کشید و به نوشتن ترغیب کرد، گفتگوی یکی از روشنفکران «حرفه‌ای» ما با بخش فارسی یکی از رادیوهای اروپایی بدفاع قاطع و بی‌چون و چرا از همین قراردادها بود که پنهان نمی‌کنم سخت مرا شگفت زده کرد و در عین حال آزرده که می‌بینم رزق اندیشه ما مردم به کی‌ها و کجاها حواله شده است.

تا آنجا که من اطلاع دارم این روشنفکر نظریه پرداز ما اصولاً نه در رشته‌ی اقتصاد درسی خوانده و نه بر این زمینه‌ها مطالعاتی کرده است که این بخودی خود برای او کاستی و عیبی نیست و از ارزش‌های علمی دیگرش نمی‌کاهد، سخن در این است که او، آنچه در پاسخ مصاحبه‌کننده (که منحصرأ از چند و چون قراردادهای مزبور ستوال میکرد) ارائه میداد کلیاتی بود در مناقب بیکران و منافع وصف ناپذیر این قبیل معاهدات بی‌آنکه در موردی پشت به رقمی، آماری و یا به استدلالی فنی و حجتی منطقی داشته باشد.

کاملاً احساس می‌کردم که او پس از چرخش ناگهانی اش از دنیای اعتقاد به اصالت «دیکتاتوری پرولتاریا» -

که بخودی خود پذیرفتی و حتی تحسین انگیز است - چنان مجذوب «رسالت‌های آزادیخواهانه» آقای خاتمی و «حماسه‌ی دوم خرداد» گشته است که نیازی به یک پاسخ کارشناسانه در برابر سؤال پرسشگر نمی‌شناسد. پیدا بود، قصد او در وراء بیان نظر درباره‌ی بنیاد پرستی که پیش رو داشت، دفاع مطلق و بی‌چون و چرا از آقای خاتمی و «جنبش اصلاحاتی» اوست - ساده‌تر بگوییم! «روشنگر» ما کاری به این نداشت که درون مایه‌ی سؤال طرف چیست؟ فرصتی جسته بود تا از «محبوب» خود ستایش کند. در ذهن من که به دقت به آن گفتگوی رادیویی گوش میدادم این یقین جوانه زد که اگر مصاحبه‌کننده از او میخواست تا درباره‌ی مثلاً آب و هوای «شهر پاریس» نیز به ابراز نظر بنشینند، پاسخ او همچنان از محدوده‌ی مناقب آقای خاتمی و حسنات «جنبش اصلاح طلبی» فراتر نمیرفت و متأسفانه باید گفت این است دنیای «روشنفکران و روشنگران ما» که به «هدایت» ما عوام الناس کمر بسته‌اند - راستی را ما چه میدانیم؟ شاید پای عشق و عاشقی در میان است و قول شیخ اجل که:

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید.
 شاید؟! ما چه می‌دانیم؟



دوشینه به چشم خویش در خانه خویش
 آبی دیدم بسان آتش میسوخت
 گفتم که چه ای و از کجا آمده‌ای
 ای آب که میتوانی آتش افروخت
 با چند زبان زبانه‌ی آتش گفت
 رازی که مرا زبان گفتار بدوخت
 من نفتم و چون نسوزم از غیرت خویش
 جایی که خودی مرا به بیگانه فروخت
 از: زنده یاد مهندس مصطفی سرخوش

اثر مورد بحث، کتابی است دربرگیرنده افکار و تئوری های آقای محمد علی اسلامی ندوشن در مورد ایران امروز و مشکلاتش، که نویسنده همچنین خلاصه ای از سخنرانی های خود در ارتباط با تحولات ایران در قرن ۲۰ را در آن گردآوری کرده است. پس از سرآغاز (ص ۷-۹)، مطالب کتاب در ۹ فصل خلاصه می شوند که گاه گاه یافتن ارتباط بین این گفتارها برای خواننده چندان هم آسان نیست. کتاب با شعری از حافظ به مطلع: خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم شطح و طامات به بازار خرافات بریم آغاز می شود که نویسنده آن را «قدر وقت» (ص ۵) نام نهاده است. البته در مورد نام نهادن بر اشعاری که خود شاعر به آنها نامی نداده است، بحث بسیار است. از نظر من این عمل به این دلیل پذیرفتنی نیست، که خواننده را در برداشت اول متوجه یک مطلب بخصوص می کند. این نامگذاری سبب می شود که توجه خواننده نا خودآگاه به ارتباط نام با شعر محدود شود و از درک مطالب دیگر شعر غافل بماند. به عبارتی آزادی اندیشیدن خواننده تحت تأثیر قرار می گیرد.

در سرآغاز، آنجا که ارتباط این کتاب با دیگر آثار نویسنده بیان می شود، او هدف از نوشته خود را یافتن پاسخ پرسش «امروز چه باید کرد؟» (ص ۷) می داند. علت اینکه چرا این کتاب «ایران چه حرفی برای گفتن دارد؟» نام گرفته است، در طرح مسئله «گفتگوی تمدنها» از سوی دولت ایران است؛ اکنون باید دید که خود «ایران چه حرفی برای گفتن دارد؟» (ص ۷)

محور تئوری های نویسنده نخست گرد گذشته پر بار ایران می گردد. او متکی بر تمدن کهن ایران است و آن را نقطه شروع و پیشرفت می داند. (ص ۸)

فصل نخست (ص ۴۷-۱۱)، که خود از سه بخش تشکیل شده است، تحت عنوان اصلی کتاب آغاز می شود. نویسنده طرح «گفتگوی تمدنها» از طرف رئیس جمهور ایران را پل ارتباطی بین قرن ۲۰ و ۲۱ می داند. او از قرن بیستم به عنوان قرنی یاد می کند که در آن توازن میان فرهنگ و دانش بر هم خورده است؛ به نظر او برقراری این توازن وظیفه قرن بیست و یکم می باشد؛ از این دیدگاه او قرن بیست و یکم را قرن «بازجست فرهنگ» (ص ۱۱) می داند. همه جهانیان قادر هستند با تکیه بر آنچه نویسنده «خرد جهانی» (ص ۱۲، ۹۹) می نامد و آن را «جوهره و وجه مشترک همه تمدنها» (ص ۱۲) می خواند، موازین مشترک خود را بیابند و تقویت کنند. اما نقش ایران در این میان چیست؟

نویسنده طرح موضوع «گفتگوی تمدنها» از طرف ایران را به پنج دلیل، که در اصل می توان آن ها را در چهار مورد خلاصه کرد، سزاوار می داند: (ص ۱۳)

۱) موقعیت جغرافیایی ایران ۲) تمدن کهن ایران

۳) پدید آمدن نخستین حکومت فراگیر در دوران هخامنشیان

۴) جایگزینی امپراطوری سیاسی ایران پیش از اسلام توسط امپراطوری فرهنگی ایران پس از اسلام این که نویسنده در طرح پرسش «گفتگوی تمدنها» از مراحل اولیه پایگیری تمدن در ایران آغاز و در پی آن از پیوستگی پیامدهای تاریخی و «رود تاریخ» (ص ۱۴) یاد می کند و عملکرد تمدن های باستانی در گذر تاریخ را در نظر می گیرد، بسیار در خور توجه است. در پی اشاره به روند زندگی، برآوردن نیازهای ابتدایی، پیدایش اسطوره ها، پدید آمدن هنر و ادبیات و سرانجام پایداری جوهره هر تمدن، نتیجه گیری می شود که:

«یک فرد نمی تواند از پیری به جوانی بازگردد، ولی یک ملت برایش ناممکن نیست (!)، زیرا سرچشمه یک نیروی نوشونده در اوست که از طریق آثار ماندگار می تواند از نسلی به نسلی انتقال پیدا کند. باید آنقدر مایه حیاتی در یک ملت باشد که بتواند اکسیر نوشوندگی را درخود بزایاند. نوشوندگی از زئی تاریخی بیرون رفتن نیست، با اقتضای زمان هماهنگ شدن است.» (ص ۱۵)

به نظر من در همین جاست که نویسنده در استدلال خود دچار اشکال می شود. آیا منظور او از «نوشوندگی» در گذشته تجدید نظر کردن و بهتر انجام دادن امور با توجه به آنچه در گذشته بوده است (نوسازی یا بازسازی)، می باشد، و یا مدرنیزه کردن آنچه که هست را مقصود خویش قرار می دهد؟ اگر از «سرچشمه نوشونده» و «مایه حیات در یک ملت» یاد می کند، فهم آن برای من در چهارچوب نوسازی است؛ ولی آن زمان که او «با اقتضای زمان هماهنگ شدن» و به رنگ زمانه در آمدن را اضافه می کند، به عقیده من سخن از مدرنیزم می گوید، که روی آوردن به آن بدون علم، باعث نابودی هر تمدن کهنی می شود. از دید من نوسازی و نیز نوآوری یک روند است (Prozess) در حالی که مدرنیزم یک حالت و یا وضعیت (Zustand) است و این دو از دیدگاه فلسفی و زبان شناسی با یکدیگر متفاوت می باشند.

اگر به ایران بیندیشیم، تا حدی با پیشرفت بی رویه و دردناک مدرنیزم روبرو خواهیم شد. نمونه آن ازبین بردن بسیاری از سرمایه های هنر، ادبی و فرهنگی است که در پی رواج ایدئولوژی های مختلف که هریک خود را به نوعی «مدرن» می پنداشتند، صورت گرفت. این پیشرفت بی رویه بخصوص در هنر و موسیقی ایران دیده می شود، که نخست با مبارزه های سخت در چهارچوب همان ایدئولوژی ها روبرو گشت و هر زمان به مقتضای زمان به آن روی آورده شد. در واقع هنر در اختیار جامعه نبود بلکه وسیله ای شده بود برای رسید به هدفی خاص. نتیجه اش چند سال عقب ماندگی و رکود هنری و فرهنگی است. حال اگر منظور مدرنیزه کردن آنچه که بوده است، باشد، باید گفت که سال هاست چنین فرآیندی در ایران در جریان است و نتیجه اش هم همانطور که ذکر شد در هنر، موسیقی، شعر، فیلم و بخصوص تئاتر که عناصر فرهنگی یک ملت است، دیده می شود. به شعر نو بنگرید. به غیر از

توسعه و پیشرفت آن در مراحل اولیه پیدایش و پیروی فقط برخی از شاعران معاصر از آن سبک، می توان گفت که شعر نو، امروز به بیراه رفته است. مورد دیگر موسیقی است که به همراه شعر، روحیات یک ملت را بازگو می کند. پس از سال ها رکود در موسیقی کلاسیک و اصیل ایرانی، اکنون با نوعی از آن رویرو هستیم که تلفیقی است از موسیقی ایرانی با دستگاه های غربی که تازه شعر کلاسیک فارسی (مثلا از حافظ و یا مولوی) هم به آن افزوده می شود. حاصل آن چیزی است که نه هنرمند را به وجد می آورد و نه همدوست را؛ البته روی سختم با موسیقیدانانی نیست که با پیروی کامل از اصول موسیقی در پی نوآوری هستند. تناثر نیز از گزند مدرنیسم ایرانی در امان نمانده است، به گونه ای که از اصول اولیه خود بسیار دور افتاده است.

این بخشی از نتایج مدرنیسم است که بدون توجه به تاریخ فرهنگی ایران پیش می رود. حاصل آن است که مقاطع تاریخی، فرهنگی و اجتماعی از هم گسیخته می شوند؛ این فرآیند تا آنجا پیش می رود، که نسلی در آینده نه آن را می فهمد که داشته است و نه این را که دارد، چرا که آنچه امروز مدرن است فردا نیست و در هنر و ادبیات سخن از ماندنی بودن آثار است، حتی اگر در قالب مدرنیسم اروپایی باشد. آنگاه می توان از توسعه فرهنگی سخن گفت که نخست آشنایی با مقاطع فرهنگی گذشته صورت گیرد و پس از تجزیه و تحلیل از دیدگاه امروزی با تکیه بر علم، طرحی برای توسعه فرهنگی در آینده ریخته شود. روشن است که این امور فقط در چهارچوب آموزش صحیح و امروزی قابل اجرا می باشند. فرآیندی اینچنین از دید من «نوسازی» است که می تواند به نوآوری بیانجامد.

نویسنده تمدن ایران پیش از اسلام را بررسی می کند و پس از شرح مختصری از جهان بینی زردشتی و ادامه یافتن دین زرتشت تا پس از ورود اسلام به ایران (ص ۲۶-۱۶) به شرح تاریخ ایران پس از اسلام و نقش آن سرزمین و نیز زبان فارسی در گسترش اسلام می پردازد و پیدایش عرفان ایرانی را در حکم گشوده شدن پنجره ای به فضای باز می داند. (ص ۳۴-۲۶) در خصوص عرفان به این مطلب اشاره می شود که:

«اگر به عمق عرفان برویم، امیال را بر دو نوع می بینیم: یکی آنها که جزو ذات بشر هستند و

نمیشود از آنها چشم پوشید. دوم آنها که از آرز انسانی سرچشمه می گیرند. آنها را باید به

زیر پا افکند.» (ص ۲۹)

آقای ندوشن عرفان نوع اول را، نجات بخش ادبیات ایران در اوایل دوران ورود اسلام به ایران می داند و معتقد است که چنین عرفانی جهت دهنده ادبیات ایران در آن دوران بوده است. (ص ۳۱) گسترش اندیشه عرفانی در دو زمینه کارساز بوده است: ۱) ایجاد توازن میان نیازهای مادی و معنوی، ۲) تعدیل تعصب. (ص ۳۳-۳۲) اما تأثیر این عرفان بر انسان و زندگی او چگونه بوده است؟ برای پاسخ به این پرسش او انسان والا را در چهار اثر بسیار مهم ادبی بررسی می کند:

۲) انسان مولوی (ص ۴۱-۳۹)

۱) انسان شاهنامه (ص ۳۹-۳۸)

پس از بررسی شخصیت تخیلی این چهار نمونه انسان نتیجه گیری می شود که هرکدام از آنها می توانسته اند به نوبه خود پیشرو ایرانیان در عصری که در آن می زیسته اند، باشند و با آموزش چگونه زیستن به آنها سبب خودشناسی مردمان را فراهم آورند.

نویسنده کتاب از تحمل زیاد مردم ایران سخن می گوید و از سربرآوردن آنان از زیر بار ظلم در هر دوره و زمانه. امروز گذار زمان نیاز ایرانیان را به گفتگو برانگیخته است (ص ۴۵)، اما «اگر ایران بخواهد حرفش تأثیرگذار شود باید قبل از هرچیز نشان دهد که قدر شناس و امانتدار تمدن پربار گذشته خود است...» (ص ۴۶) به عقیده من ایران نه تنها باید بار این امانت را بردوش کشد، بلکه باید آن «تمدن پربار» خود را به جهانیان بشناساند، نه از روی غرور و جهل، بلکه با یاری جستن از علم با استاندارد های امروزی. من در اینجا نتیجه گیری می کنم که این روش علمی و برخورد ما با مسائل است که باید به اقتضای زمان درآید و نه فرهنگ ما؛ اگر فرهنگ خود را از آلودگی خرافات بزداییم، می توانیم آن را نیز پاسداریم. اینگونه بازسازی است که به کمک علم به نوسازی و نوآوری می انجامد.

فصل دوم کتاب (ص ۶۴-۴۹) «ایرانیان و یونانیان به گواهی شاهنامه و ایلیاد» (ص ۴۹) نامگذاری شده است، که خلاصه ای از سخنرانی آقای نندوشن در تاریخ ۶ تیرماه ۱۳۷۷ در دانشگاه کلمبیا است. (ص ۴۹، پانوشتر) این فصل به بررسی این پرسش اختصاص دارد که آیا می توان دو حماسه یاد شده را در کنار یکدیگر گذاشت و از این راه در مورد جهان بینی ایرانیان و یونانیان گواهی هایی بدست آورد؟ (ص ۴۹) در نظر نویسنده برقراری چنین ارتباطی بسان نقطه اتکایی است برای راه یابی به «امروزی ترین» مسئله: «رابطه شرق و غرب در جهان کنونی». (ص ۴۹)

شاهنامه از دید ایرانیان سندی کهن و معتبر برای شناخت بنیادی خویش است. از آمیزش انسان شاهنامه و انسان امروزی، که از تجدد، علم، کشف و صنعت بهره مند است، این پرسش پیش می آید، که انسان شاهنامه چگونه با مسائل امروزی روبرو می شود. (ص ۵۰) برای برخورد با چنین مطلبی نویسنده، شاهنامه را نخست در بعد زمان بررسی می کند. او از مقایسه زمان سروده شدن شاهنامه با زمانی که ما در آن زندگی می کنیم به این نتیجه می رسد که ما امروز نیز چون قرن نهم و دهم میلادی دچار پدیده ای به نام «تهاجم فرهنگی» (ص ۵۰) هستیم. او ایرانیان را در موقع سرودن شاهنامه در برابر بنی عباس در حال دفاع می بیند و امروز در برابر جامعه غرب؛ بدین ترتیب او فرهنگ غرب را که «همه اش فرهنگ نیست، ضد فرهنگ هم در آن هست» (ص ۵۰) سبب تزلزل و هیجان، به خصوص برای نسل جوان، می داند و معتقد است که باید با آن «سیمای رباینده» (ص ۵۰) مبارزه کرد. نویسنده در عین حال یادآوری می کند که گفته هایش به معنای «جبهه بندی در برابر

غرب نیست. او کار خود را می کند و ما هم باید کار خود را بکنیم.» (ص ۵۰) به نظر من تفکری این چنین در دنیای امروزی که مردمش سخن از جهانی شدن می زنند قابل قبول نیست؛ به خصوص اگر در نظر بگیریم که نویسنده خود در قالب نوسازی و یا مدرنیسم (!) سخن از با زمان هماهنگ شدن می زند، این شبیه پیش می آید که انسان چگونه می تواند با زمانه ای که از یگانگی و اتحاد می گوید هماهنگ باشد ولی با آن کاری نداشته باشد و آن هم با او نباید کاری داشته باشد. پس در این صورت فایده «گفتگوی تمدنها» در چیست؟ ما باید از پیشرفتگی های غرب - که نویسنده هم منکر آن نیست (ص ۵۱) - بهره گیریم و اگر چیزی برای ما سازگار نیست از دید علمی با آن برخورد کنیم و اگر می توانیم حتی آن را رد کنیم. تفاوتهاست که سبب گفتگو می شود و نه تشابهات. نباید انتظار داشته باشیم که همه ما را تأیید کنند. اگر تمدن کهنی داریم باید با اتکا به همان تمدن قادر به گوش کردن به انتقادهای نیز باشیم و اگر معتقد به کهن بودن تمدنمان هستیم، سعی در رواج آن نیز داشته باشیم. اولین قدم به نظر من گشایش خود و فرهنگ خود به دیگران است.

نه تنها ایران، بلکه همه کشورهای برای توسعه و پیشرفت احتیاج به کمک دارند. چه بهتر است که در چهارچوب احترام متقابل و پذیرفتن ارزشهای انسانی مشترک در جهان، به یکدیگر در هر زمینه کمک کنیم. البته تمدنهای نزدیک به هم، یکدیگر را آسان تر درک می کنند و در صورت لزوم، راحت تر در هم ادغام می شوند، چنانکه نزدیکی فرهنگ ایران و یونان به عنوان دو کشوری که شرق و غرب را به هم شناساندند (ص ۵۲) گواه این قضیه است. نویسنده نخست رسالت مشترک شاهنامه و ایلیاد را در آن می داند که «اگر شاهنامه در دوران بعد از اسلام، بازیافت شخصیت قوم ایرانی و تداوم تاریخی او را تسجیل کرد، منظومه های همر نیز در رنسانس اروپا و زایش اروپایی جدید تأثیرگذار بود.» (ص ۵۲) سپس به رابطه ارتباط تمدن دنیای غرب با تفکر همر می پردازد (ص ۵۳-۵۴) و آنگاه به سراغ شاهنامه می رود و تفاوتهای دنیای به تصویر کشیده شده در آن را با افکار همر بررسی می کند. (ص ۵۴-۵۸) نویسنده به بحث در وجه اشتراک شاهنامه با ایلیاد می پردازد و معتقد است که هر دو اثر بطور خلاصه در ۱۰ مورد به یکدیگر شباهت دارند. (ص ۶۱-۵۹) اگر چه او در این قسمت از تشابهات سخن می گوید (نک به ص ۵۹)، اما در مورد دهم تفاوتی را به تصویر می کشد و دوباره به بحث تفاوتها بر می گردد. (نک به ص ۶۲-۶۱) این بی توجهی به تقسیم بندی واضح، فهمیدن را برای خواننده مشکل می سازد، اگرچه مفهوم علمی مطلب درست است.

فصل سوم کتاب (ص ۸۰-۶۵) اختصاص به بررسی «هویت ایرانی در دوران بعد از اسلام دارد» (ص ۶۵) و آن متن سخنرانی نویسنده در سمینار «هویت ایرانی در پایان قرن بیستم»، ایراد شده در دانشکده مطالعات آسیایی و آفریقایی دانشگاه لندن می باشد. (ص ۶۵، پانوشنار) سقوط سلسله ساسانی که تغییر مذهب را به همراه داشت، در قالب مهمترین رویداد در تاریخ سه هزار ساله ایران عنوان

می شود. (ص ۶۶) تفاوت در دو مذهب که سبب تفایر دو فرهنگ ایرانی و عربی می گردد، پیشامدهایی به دنبال داشته است که در سه مورد از نظر خواننده می گذرد. (ص ۶۶) تغییرات مذهبی و فرهنگی، ایران را در برابر ناآرامی هایی قرار می دهند که منجر به شکل گیری تازه آن سرزمین می گردد، (ص ۶۷) بطوری که با کاهش قدرت سیاسی ایران، قدرت فرهنگی آن افزایش می یابد و «نوعی سیادت فرهنگی جانشین سیادت سیاسی می گردد.» (ص ۶۸) نویسنده این بزرگی فرهنگی را در دو عامل می داند: ۱) ذخیره «دینامیسم» (ص ۶۸) ایرانی که پشتوانه آن فرهنگ و تاریخ کهن ایران بود، ۲) اوضاع زمانه که واکنشی معادل و مناسب می طلبید. در نتیجه آن «فرهنگ به عنوان وسیله ای دفاعی برای حفظ موجودیت به کار افتاد، برای آنکه ایرانی بتواند بگوید: من زنده ام.» (ص ۶۸)

به دنبال شرح این برانگیختگی فرهنگی، نویسنده فرهنگ ایران از قرن دوم هجری قمری به بعد را از نظر می گذرانند. از آمیختگی اسلام و ایرانیت پدیده های نوینی بوجود می آیند که مهمترین آن ها ورود عرفان به ادبیات فارسی و تکامل آن نزد ایرانیان می باشد. (ص ۷۰ و ص ۷۲) به خاطر تأثیری که تلفیق ایرانیت با اسلام بر ادبیات ایران پس از اسلام می گذارد، نویسنده معتقد است که در مرحله نخست، ادبیات نشانه هویت ایرانی است و تاریخ در مرحله بعد از آن قرار می گیرد. «زیرا ادبیات کاورنده تر، بی پروا تر و امین تر از تاریخ بوده است.» (ص ۷۵) اگرچه ادبیات و تاریخ در برخی از موارد به یکدیگر وابسته اند، ولی به نظر من نمی توان آن ها به این صورت که آقای اسلامی ندوشن بیان فرموده اند، در قیاس با هم قرار داد. (نک به: حمید تفضلی: در سوگ فریدون ششیری، در: کاوه،

شماره ۹۲، زمستان ۱۳۷۹، ص ۸-۹؛ نیز H. Tafazoli: *Literatur und die Nation*, in:

(Kaweh, Nr. 90, Sommer 2000, p. 193-197

از گفتار نویسنده اینگونه برداشت می شود که افکار او گرد محوری سه گانه می گردد: ایرانیت، اسلام و تجدد. پس از بررسی ایرانیت و اسلام، برخورد ایران با تمدن غرب را سرآغاز دروه «تجدد» می داند که شروعش از دوره قرارداد ترکمانچای است. (ص ۷۶) ارمغانی که این «تجدد» با خود آورد، مشروطه بود، که از آن به عنوان یک «شهاد غربی» (!) (ص ۷۷) یاد می شود، و از اینجاست که نویسنده بحث سنت و تجدد را پیش می کشد. (ص ۷۸ به بعد) در این بین پرسشی که مطرح می شود اینست که آیا بین سنت و تجدد «تناقضی در کار است؟» (ص ۷۸) نویسنده این طور پاسخ می دهد: «امیدوار باشیم که نه.» (ص ۷۸) اما در ادامه بحث، این تناقض آشکار می گردد. (نک به ص ۷۸ به بعد) به نظر من ممکن است که بین سنت و تجدد تناقضی وجود نداشته باشد ولی این بستگی به چگونگی برخورد تجدد با سنت و تحلیل آن از این دارد. در هر جامعه ای تجدد گرا هست و سنت گرا هم. اگر از تجدد دیوی وحشتناک در برابر سنت پدید آوریم، تناقض ها روز به روز بیشتر می شوند و باعث می گردند که نسل جدید به مردمی سنت ستیز بدل شود و از فرهنگ و سنن پدران خویش

کریزان باشد، اما اگر سعی شود در قالب علم و با آموزش صحیح و به دور از ایدئولوژی های مختلف با مسئله تجدید برخورد شود، حاصل چیز دیگری خواهد بود. اگر با اتکا به سنت، آنچه را که تجدید است ممنوع و نفی کنیم، راه به تجدید گزایی پوچ خواهیم برد، و اولین ضربه را همانطور که آقای ندوشن هم می فرمایند، به «فرهنگ» (ص ۷۹) وارد آورده ایم.

در فصل چهارم (ص ۱۰۰-۸۱) که زیر عنوان «حرف آخر با سرشت انسان است» مطرح می شود، نویسنده دیگر بار به بحث انسان و شخصیت او در جامعه قرن بیستم، مشکلاتی که او داشته و پیشرفت هایی که کرده است - به خصوص در زمینه های اقتصادی و تأثیر اقتصاد بر انسان - روی می آورد. (ص ۸۴-۸۱)

او پس از اشاره های کلی در مورد توسعه اقتصادی و در پی آن استفاده های بانک ها از چنین پیشرفت هایی و تأثیر این توسعه بر سیاست، بحث پیدایش و کاربرد مکتب های مختلف را پیش می کشد و یادآور می شود که:

«کمونیسم روسی، کمونیسم چینی، فاشیسم، دیکتاتوری نظامی، سرمایه داری و کارتل، سنتی، مخلوط، مونتاژ، هیچ یک نتوانستند نشان دهند که رهنمود بایسته ای دارند. حتی دموکراسی پارلمانی به سبک غربی که قدری بنیه دارتر بوده، باز لنگی هایی درکارش دیده شده است.» (ص ۸۴)

اولاً نویسنده بحث مکتب ها، ویا به قول خود او «ایسم ها» (ص ۸۳)، را با مسئله «دموکراسی پارلمانی» که به هیچیک از آن «ایسم ها» تعلق ندارد و از آن به عنوان یک نظام یاد می شود و نه یک مکتب یا ایدئولوژی، در یکجا می آورد. این که نظام و منهد دو چیز متفاوت هستند، امر روشنی است. دوماً به نظر من از دید نویسنده مطلبی دور مانده است: من فکر می کنم که این «دموکراسی پارلمانی» نیست که «لنگی هایی درکارش» دارد (البته نویسنده اشاره به این که چه لنگی هایی در دموکراسی پدید آمده اند و چرا چنین چیزی رخ داده است، نمی کند)، بلکه این انسان است که هر روز از روز پیش به جلو می شتابد. این پیشرفت ممکن است تا آنجا رود که نیازهای آن انسان پیشرفته را دموکراسی حاضر نتواند جوابگو باشد. این خصوصیت بارز و در عین حال تفاوت مهم دموکراسی با دیگر نظام هاست، که قادر است هر چندگاهی ارزش های خود را زیر سؤال برد، و چون نظامی است مردمی، با مردم نیز پیش می رود. به عبارت دیگر آن لحظه که مردم بدانند به قوانینی جدید نیاز دارند و یا در موردی باید تجدید نظر شود، آن را از نمایندگان خود خواستارند. نظام مردمی ارزش های خود را بنابر مقتضیات زمان بررسی می کند و قادر است آن ها را اصلاح کند. وقتی نویسنده هماهنگ شدن با زمان را مطرح می کند، باید در بحث دموکراسی این را هم در نظر بگیرد که چون دموکراسی با مردم زمانه در ارتباط کاملاً مسقیم قرار دارد و از طرف آن ها نیز انتخاب می شود، بنابراین باید خود را با زمان هماهنگ کند و گرنه تفاوتی با استبداد و دیکتاتوری که همواره از ارزشهای ثابت و غیر قابل

تحول خود استفاده می کنند نخواهد داشت.

نویسنده در پی همین مطلب از آزادی غرب انتقاد می کند و معتقد است که دموکراسی غربی به «غریزه های سرکش انسانی میدان داده است.» (ص ۸۴) اما او روشن نمی سازد که این غریزه ها کدام هستند. اگر هم بنا به فرض به این غریزه ها میدان داده است، قانون مبارزه با خطاهایی که ارزش های دموکراسی را به خطر می اندازند را نیز وضع کرده است. گذشته از این اگر ما معتقد به دموکراسی هستیم، پس باید به ارزش های دیگران نیز احترام بگذاریم. اگر قرار است از موردی انتقاد کنیم باید این انتقاد با رعایت اصول علمی، فرهنگی و یا اجتماعی باشد و نه در قالب کلی.

این واقعیت است که امری که در فرهنگی مورد پسند جامعه مردمی است، در فرهنگی دیگر نکوهیده باشد؛ پسندیده و نکوهیده بودن امری کاملاً نسبی است (خود نویسنده نیز به این نسبی بودن عقیده دارد. نک به ص ۸۵). بنابراین اگر ما دم از گفتگوی تمدن ها و فرهنگ ها می زنیم، نباید به فرهنگی بتازیم، چرا که با طبع ما سازگار نیست. به نظر من نخست باید دلایل این ناسازگاری را یافت و سپس آن را همانطور که در قالب آن جامعه هست پذیرفت، نه آنگونه که ما می خواهیم. بسیار به جاست که آقای ندوشن مستقیم به سرشت انسان روی می آورد (ص ۸۵) و او را در برابر «خود» و «طبیعت» قرار می دهد. (ص ۸۵) اما خود انسان هم طبیعتی منحصر به فرد دارد، طبیعت او نابود نمی شود بلکه قابل تربیت است و ارزش های اجتماعی را که در آن زندگی می کند، می پذیرد، اجتماعی که ممکن است آموزش دیده باشد و یا نه. طبیعت انسان طوری است که نمی توان از او توقع داشت که تا چیزی را ندیده و یا یاد نگرفته باشد و از مزایا و معایب آن آگاه نباشد. به آن عمل کند و یا از آن سرباز زند. مشکل از آنجا شروع می شود که انسان چیزی را نیکو ببیند و از فایده های آن هم اطلاع یابد ولی از انجام آن خودداری کند. این است ایراد کار، که خوبی های فرهنگ های غربی را (مثلاً دموکراسی) می بینیم ولی به آنچه توجه داریم بدی ها و یا به قول نویسنده «غریزه های انسانی» (ص ۸۴) است.

نویسنده جهان را در یک «بحران فرهنگی» (ص ۸۶) می بیند. او علل این بحران را در برخی از کشورها «برخورد میان فرهنگ ملی و نوعی فرهنگ جهانی» (ص ۸۶) می داند. سرچشمه این فرهنگ جهانی از دید نویسنده، از جامعه صنعتی غرب است که هر روز از روز پیش صنعتی تر هم می شود. بنابراین فرهنگ و صنعت در برابر یکدیگر قرار می گیرند به طوری که فرهنگ از تهاجم صنعت بی نصیب نخواهد بود. (ص ۸۷) در این مورد باید بگویم که انسان امروزی هم به فرهنگ نیاز دارد، چرا که فرهنگ قسمتی از هویت اوست، و هم به صنعت، چون زندگی او به صنعت وابسته است. در این خصوص پرسش من این است: چرا جامعه ای که دارای فرهنگ خاص و ریشه دار است، باید آن قدر از آن فرهنگ بی خبر باشد که آن را فدای صنعت کند؟ به عقیده من این درست نیست که بگوییم غرب فرهنگ خود را در برابر صنعت از دست داده است. مگر فرهنگ غرب چه بوده است؟ کافی است برای

مثال به قرون وسطی بیاندهشیم. می توان گفت در بعضی از موارد صنعت حتی به فرهنگ هم کمک کرده است. اگر صنعت داشته باشیم و فرهنگ استفاده از آن صنعت را نداشته باشیم، آنگاه با مشکل بزرگی مواجه خواهیم بود. این گفته من چندان از نوشته های نویسنده دور نیست:

«قرن بیستم، قرن معجزه های علمی بود؛ در قرن بیست و یکم باید فرهنگ پای پیش نهد، فرهنگ چیز عجیب و غریبی نیست، تجمل نیست، شعر و گل و بلبل نیست، قدری علم زندگی کردن و تطابق با زمان است. باید انسان به کمک آن به یاد آورد که انسان است، نه آنکه با تند باد نیمة علمی مغز خود به جلو رانده شود، و نیمة دیگرش را بی استفاده بگذارد.» (ص ۸۹-۸۸)

فرهنگ زمانی در برابر صنعت از بین می رود که با آن فرهنگ غنی نباشد - که این گفته در مورد ایران درست نیست - و یا آموزش آن درست و بر مبنای اصول علمی و آموزشی نباشد. بزرگترین عاملی که کمک به از بین رفتن فرهنگ جامعه ای می کند، بسته بودن آن جامعه و ارتباط نداشتن آن با گذشته خود و نیز با دیگر جوامع است. اگر می خواهیم فرهنگمان را به دیگران آموزش دهیم باید توانایی آموزش دیدن از دیگران هم داشته باشیم، به خصوص این که جوامع بشری مرتب در حال رشدند و در این مورد باید نقش آموزش را در نظر گرفت؛ مسئله رشد بی رویه جمعیت اولین مورد نگران کننده جامعه بشر امروزی است؛ مورد دوم محیط زیست، سوم توازن اجتماعی و چهارم حقوق انسانی است که جهان امروز باید برای مبارزه با هر کدام از آن ها راهی بیابد. (ص ۹۳-۸۹)

«از بازخواست تاریخ غافل نمائیم» عنوان فصل پنجم کتاب است. (ص ۱۱۲-۱۰۱) سخنان بیل کلینتون در ارتباط با روش سیاسی غلط آمریکا در برابر ایران، آغازگر این فصل می باشند. (ص ۱۰۱) پس از یادآوری گرفتاری های ایران در گذشته نویسنده دوباره به موضوع بحث فصل قبل، یعنی انسان و انسانیت می پردازد (!) و این بار «انسان متجدد» را مقابل «انسان عقب مانده» (ص ۱۰۸-۱۰۶) قرار می دهد و آنان را به ترتیب سمبل غرب و شرق می داند (نک به ص ۱۰۶، همچنین به پانوشتار) این فصل با نگرشی کلی به روابط ایران با آمریکا و اروپا پایان می یابد. (ص ۱۱۲-۱۰۸)

در فصل ششم (ص ۱۲۷-۱۱۳) تحت عنوان «جوانان، توسعه، اقتصاد، تمدن» نویسنده به طرح مطلب تازه ای می پردازد: «جوانان، جامعه مدنی، توسعه و اقتصاد». (ص ۱۱۳) او تمدن قدیمی و ادبیات غنی ایران را زیربنا قرار می دهد و معتقد است که آن می تواند پاسخگوی همه چیز باشد. (ص ۱۱۳) اگر این ادعا درست باشد، پرسشی که برای من پیش می آید این است که، ما چقدر در مورد این فرهنگ و تمدن و ادبیات اطلاع داریم؟ آیا حاضر هستیم فلسفه ای که در ادبیات ایران منعکس شده است در زندگی خود بکار ببریم؟ اصلاً چقدر از آن مطلع هستیم؟ هنوز اولین اصل فلسفه تین ایران کهن را که همانا «پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک» است، نتوانسته ایم اجرا کنیم. نویسنده می گوید:

«جامعه مدنی، همان جامعه متمدن است که مردمش بدانند چگونه با هم زندگی بایسته داشته

باشند. توسعه همان فرهنگ است، یعنی آشنایی به حقوق انسانی خود و به اقتضای زمان

زندگی کردن. اقتصاد هم جای خود دارد که بآن بشود معاش را گذراند و حوایج ولیه

را برآورده کرد.» (ص ۱۱۴)

باید بدانیم که زندگی در یک جامعه مدنی حقی است که ایزد به انسان داده است؛ این که امروز باید برای بدست آوردن آن مبارزه کرد، بماند. اولین قدم برای بدست آوردن این حق، شناخت آن است و این از شناخت از فرد (Individuum) آغاز می شود. (نکته بارزی که روشنگری و مدرنیته در اروپا از آن شروع شد.) یعنی به گفته نویسنده «آشنایی به حقوق انسانی خود»، و این می تواند تعریفی باشد برای جامعه مدنی و نه برای فرهنگ. پس از شناخت حقوق فردی خود، قدم دوم این است که انسان بیاموزد، حداقل همان حقوق را برای دیگران هم در نظر بگیرد و آنچه را که با افکار شخصی خود سازگار نیست اگر نمی پذیرد، قبول کند. او باید بداند که آزادی او آنجا تمام می شود که آزادی دیگری شروع می گردد. باز جامعه مدنی بر دوش همه مردم است.

فرهنگ را نمی توان به تنهایی «توسعه» معنی کرد. فرهنگ مجموعه فکری (فلسفه) و هنری (زبان، ادبیات، نقاشی، موسیقی) یک جامعه است که افراد آن جامعه را به یکدیگر پیوند می دهد. همچنین قوانین اجتماعی یک جامعه بخشی از فرهنگ آن جامعه می باشد. اما نقش اصلی فرهنگ پیوند دادن و پدیدآوردن اتحاد بین افراد یک جامعه است و معرفی خود به فرهنگ های دیگر. اقتصاد را هم نمی توان به تنهایی وسیله امرار معاش معنی کرد. در جامعه اکنون ایران نه برای حقوق فردی تعریفی وجود دارد، نه برای جامعه مدنی و نه برای فرهنگ و اقتصاد و میزان دخالت آن ها در یکدیگر. وقتی که مواردی که در جامعه های غربی - که مرتب به دیده انتقاد به آن نگاه می شود - حکم اصل را داراست، در ایران هنوز تعریف نشده اند، وقتی که جامعه بسته است و توانایی آموزش دادن، که نویسنده خود به اهمیت آن کاملاً پی برده است و پیوسته به آن اشاره می کند، (ص ۱۱۴) محدود است و یا در بعضی از زمینه ها حتی وجود ندارد، از جوانان چه توقعی می توان داشت؟!

آقای ندوشن برای آموزش مطلوب هفت اصل را بیان می کند، که به نظر من بسیار به جا و دقیق برگزیده شده اند (ص ۱۱۶-۱۱۵) سپس او از هزینه های آموزشی یاد می کند که بر دوش دانشگاه هاست. در این مورد باید توجه داشت که دانشجو در ایران برای تحصیل شهریه پرداخت می کند، پس همه مخارج به عهده دانشگاه نیست. اما دانشجویان از آن چه بهره ای دارند؟ آیا امکاناتی برای توسعه علمی در خدمت دانشجو هست؟ وضع خوابگاه های دانشجویی چگونه است؟ سهمیه ها و گزینش های بی اساسی که ریشه اش در پدیده زیان آور «انقلاب فرهنگی» است و هم اکنون نیز وجود دارند از دانشگاه غولی ساخته اند که هر کسی موفق به چیره شدن بر آن نیست. در پایان هم مدرکی

است که به دانشجو داده می شود و او را وارد بازار بیکاری می کند. در اوضاعی اینچنین چگونه می توان امید به توسعه علمی و فرهنگی داشت؟

پس از پیشنهادهایی در راه گسترش آموزش، (ص ۱۱۹-۱۱۷) توسعه اقتصادی مطرح می شود. (ص ۱۲۴-۱۱۹) این فصل با بیان پنج اصل برای قرار دادن جامعه امروزی ایران در مسیر زمان (ص ۱۲۳) پایان می پذیرد.

«دنیای به کجا می رود؟» با این پرسش فصل هفتم (ص ۱۵۲-۱۲۹) کتاب شروع می شود که در آن نویسنده نخست به اختصار رویدادهایی را که بین سال های ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۸ به آمریکا ضربه های سیاسی - اقتصادی - امنیتی وارد آورده اند، بیان می کند (ص ۱۲۹) و سپس گفتار آمریکا، روسیه و اروپا ستیزی را مطرح می نماید. البته مواردی که نویسنده به دلخواه برگزیده است حاوی اطلاعات مفیدی می باشند که بررسی درست یا غلط بودن آن ها در قالب یک گزارش روزنامه ای قابل قبول است. اما او در فصل پنجم نیز مطالبی اینچنین را عنوان کرده است و هدفش از تکرار آن ها برای من روشن نیست. او مشکلات آمریکا را ناشی از ماده گرایی آن می داند (ص ۱۳۳) که همه «شئون او را تحت تأثیر گرفته و سیاستش را نیز دستخوش تناقض و کوتاه بینی کرده» (ص ۱۳۵) است. در پی این مطالب نویسنده انتقاد های بسیاری از آمریکا می کند که شاید برخی از آن ها هم درست باشد، اما نامشخص بودن ارتباط این فصل با دیگر فصل ها تا پایان مطلب پا برجاست، به ویژه آن که در فصل هشتم (ص ۱۹۲-۱۵۳) با عنوان «سر و پند افسانه ها - چند هشدار از مثنوی مولوی»، نویسنده دوباره به مولوی روی می آورد و با نقل داستان هایی از او و به نثر خود، سعی در هشدار دادن به خواننده و به عبارتی بیدار کردن او دارد.

فصل آخر (ص ۱۹۸-۱۹۳) در خصوص «جوانان و نقش کتاب» می باشد. مطالب این فصل با فصل ششم در ارتباط مستقیم هستند و بهتر می بود که در همان فصل، آنجا که به مسئله آموزش جوانان و نقش دانشگاه ها در آن امر مهم اشاره می شود (ص ۱۱۳ به بعد)، مشکل کتاب و کتاب خوانی نیز عنوان می شد، در این صورت امکان جلوگیری از تکرار مطالب نیز وجود می داشت. در این فصل نویسنده معتقد است که «جوانان ما ابزار غربی به کار می برند، مواد درسی غربی می خوانند و از صبح تا شب خرد و ریزهای فرهنگ غربی در دامن آنها می ریزد.» (ص ۱۹۴) اگر این ادعاها درست می بود، پس هرگز احتیاج به ارزیابی مدارک دانشگاهی ایران در غرب نمی بود و دانشجویان امکان ورود مستقیم به دانشگاه های غربی را می یافتند. اگر همه سیستم آموزشی واقعاً اینگونه که نویسنده می گوید غربی می بود، پس نباید یک جوان ایرانی پس از مثلاً چهار سال تحصیل در یکی از دانشگاه های ایران برای ادامه تحصیل در اروپا با مشکل تغییر سیستم مواجه شود. اما تجربه نشان می دهد که چنین مشکلی وجود دارد. از طرف دیگر کاهش سطح علمی و استاندارد نبودن امکانات در

تحقیقات علمی در ایران، دلیل دیگری است که ما حداقل در این زمینه بسیار از غرب عقب هستیم. سال هاست که ما غرب ستیزی را پیشه کرده ایم و سعی داریم که فقط تصویر نازیبای آن را به جوانان بیاموزیم. درست همین بدگیری ها باعث تحریک ذهن کنجکاو انسان می شود؛ او که صاحب عقل است درصدد یافتن دلایل این نازیبایی هاست. ما شاید از آن دور مانده باشیم که همین غرب تصویر زیبایی هم دارد. انسانی که زیبا دوست و زیبا پرست باشد، زیبایی ها را می بیند و او که بدبین است فقط از بدی ها سخن می گوید. مثلاً فرض کنید اگر ما کامپیوتر را پدید آورده بودیم، از آن به عنوان یک نوآوری شرقی یاد می شد. اگر در زمینه های هنر و شعر و موسیقی و به ویژه تئاتر نوآور می بودیم، در دنیا حرفی هم برای گفتن می داشتیم. به غیر از مواردی انگشت شمار در زمینه های هنری، ما در ایران با رکود شدید هنر مواجه هستیم. موسیقی ایرانی روز به روز ارزش علمی خود را از دست داده است، به گونه ای که نخست ممنوعیت آن را پذیرفتیم و بعد به تقلید از فرنگ، موسیقی «پاپ» را وارد کردیم. نتیجه این است که تقلید جای نوآوری را می گیرد. مشکل بزرگ دیگر در زمینه هنر، نشناختن حقوق هنرمند و نبودن «کپی رایت» است.

به نظر من بهتر است که قبل از روی آوردن به غرب ستیزی، از خود بپرسیم که چرا با وجود تمدن کهن در ایران، غرب این همه طرفدار دارد. این غرب که اینگونه به آن تاخته می شود، همان غربی است که بهترین امکانات آموزشی، هنری و تحقیقاتی را نیز برای جویندگان در نظر می گیرد؛ چرا این را ما از غرب یاد نگرفته ایم؟ آیا علتش غرب بوده است یا بی آگاهی خود ما؟ چرا می خواهیم همیشه با غرب ستیزی پیش ببریم؟ اگر فکر می کنیم که حرف منطقی و قابل اثباتی برای گفتن داریم، باید سعی کنیم خود به میدان بیاییم و از ارزش هایمان دفاع کنیم و نه با نابود کردن ارزشهای دیگران، سعی در جلوه دادن ارزشهای خود داشته باشیم.

نتیجه گیری من از این گفتار بر کتاب آقای اسلامی ندوشن این است: ایران حرف برای گفتن بسیار دارد، اما سخنگویی که چگونه گفتن را داند، کم دارد. به قول سعدی:

زبان در دهان ای خردمند چیست
چو در بسته باشد چه داند کسی
کلید در گنج صاحب هنر
که گوهر فروش است یا پيله ور



ماکسیم گورکی روزی تولستوی
نویسنده کتاب معروف جنگ و صلح را دید
که بتاشای مارمولکی مشغول است و با او
حرف مینزند. گوش داد، شنید که می گوید:
حالت خوبه؟ من که حالم تعریفی نداره!

ملال

یادداشت‌های هیبتاد

● محمد عزیزم، سابقه یادداشت نویسی های من بر می گردد به سال ۱۳۶۰، سالی که همه خیال می کردیم سال پایان فاجعه ای است که تازه آغاز شده بود! خیال می کردیم «پراتز» سیاهی که به قول زنده یاد بختیار، در تاریخ ما گشوده شده، به زودی بسته خواهد شد. همه، از عوام و خواص فکر می کردیم که یکی دو ماه، یا حداکثر تا شش ماه دیگر به خانه و کاشانه خود باز می گردیم. البته رویدادهائی هم که در طول دو سه سال حکومت در هم ریخته ملایان پیش آمده بود، به این توهم خوشخیالانه دامن می زد. این خوشخیالی بسیاری از زبان های ساکت را گشود و قلم های کُند شده را از نو تیز کرد. هدف از گفتن و نوشتن، یکدله ساختن دو دلان برای مبارزه همه جانبه - سیاسی و فرهنگی - با تیره دلان واپسگرا بود. هراس از این بود که اگر اینان جای پای خود را سفت کنند، دیگر به هیچ نیروئی نتوان آنها را از اریکه قدرت پایین آورد. این دغدغه ها همراه با ناآگاهی از توانمندی های بالقوه ملایان که معیار اصلی «ارزیابی های شتابزده»، می شد، سال ۶۰ را، سال سرنوشت نشان می داد. بهمین جهت صاحب این قلم نیز دل و دماغی پیدا کرد و خواست در نهضت بیدارسازی شب گرفتگان خوابزده، سهمی ناچیز داشته باشد. این بود که شروع کرد به نوشتن «یادداشت های شصت»، در ماهنامه ای که در آن سالها در «بن»، پایتخت آلمان منتشر می شد. تکه ای از مقدمه آن یادداشت ها را به نقل می آورم که در واقع آئینه ای در برابر ارزیابی های برونمرزبان آن زمانی نیز هست:

- «سال ۶۰، سال سرنوشت است. سرنوشت ملتی که بیش از هر چیز در زیر «بار شکست» غرور خود، خُرد می شود. ملتی که به امید رهائی از چنگ خودکامگان موروثی، به دام واپسگراترین نیرنگ بازان تاریخ فرو افتاده است. حوادثی که از آغاز سال ۶۰ در ایران روی داده است، ... نشان می دهد که مقاومت های منفی مردم رفته رفته به رویارویی مثبت تبدیل می شود. سال ۶۰، سال برخورد نهائی آزادیخواهان با واپسگرایان قرون وسطائی است ...»

در سال شصت - و سالهای شصت - البته «برخورد نهائی» پیش نیامد و خوشخیالی ها به تحقق نپیوست. ولی مقاومت های منفی و مثبت مردم، شدت گرفت. تردیها و دودلی ها از میان برخاست و راه ها و هدف ها مشخص شد. آنچه در روند مبارزات مردمی اهمیت ویژه پیدا کرد، «فرهنگ» بود. مردم تازه در می یافتند که در یک «نبرد فرهنگی» درگیر شده اند. تغییر حکومت، وسیله ای بود برای تخریب فرهنگ. «دشمن دیرینه» یکبار دیگر در طول تاریخ، میراث و هویت فرهنگی آن ها را نشانه گرفته بود. پس به فرهنگ خود و مظاهر آن دلبسته تر شدند، آن را پاس داشتند و از آن سنگری استوار برای مبارزه با فرهنگ ستیزان فراهم آوردند.

- اینک بیست سال پس از آن سالها، درس آغاز سالهای هشتاد، هنوز «برخورد نهائی» پیش نیامده است. ولی مقاومت های جانانه فرهنگی مردم، «روز موعود» را نزدیک تر ساخته است. آیا باز در دام خوشخیالی افتاده ایم؟ نه! این بار نه! مقایسه ای میان شرایط آن سالها و آنچه اینک در بطن جامعه ما می گذرد، به این پرسش پاسخ منفی خواهد داد.

محمد جان! فرهنگ ایران از نو سربلند کرده است. یادداشت های هشتاد که اینک در دست توست، می خواهد جلوه های گونه گونه این فرهنگ را باز بتاباند.

شاعر آزادی ... ۴ مردادماه ۸۰

● امروز یک سال از مرگ احمد شاملو می گذرد. زمانه، به چشم بر هم زدنی «شاعر بزرگ آزادی» را از میان ما ربود. این لقب را نمی دانم چه کسی به شاملو داده ولی هر کس که بوده کار درستی کرده است. شاملو پیش از آن که شاعر، نویسنده، پژوهنده و روزنامه نگار باشد، که بود، از مدافعان راستین آزادی بود. زیر سایه سرکوب زیست ولی از نفس نینفاد. از چیزی نهراسید و همه توانائی های فرهنگی خود را علیه دشمنان آزادی به کار گرفت.

شاملو، در آن سالهائی که از آن صحبت می کردیم، یعنی دو سه سال نخست پس از انقلاب، از معدود روشنفکرانی بشمار می رفت که به قول خودش «صدای پای ارتجاع و فاشیسم تازه را می شنید و هشدار می داد که از این انقلاب فقط مزار شهیدان بجای خواهد ماند!» این انقلاب فاشیستی که «زیر پوشش مبارزه با مارکسیسم چنگ و دندان تیز می کند جز امپریالیسم جهانی الهام بخشی ندارد.»

از نظر شاملو، «انسان و فرهنگ انسانی اش تنها در فضای آزادی شکفته می شود» ولی مشکل آنجاست که دشمنان آزادی همیشه از «تعصب و خام اندیشی» توده ها بهره می گیرند و اختناق را بر جامعه حاکم می کنند. «بی فرهنگی» ریشه همه دردهاست و تا بر جامعه حاکم است، امید نجاتی نیست.

- «جامعه بیمار، غول قدرتمند پر نیروئی است که با چماقش فکر می کند. گرفتار میکروب وحشتناکی است که صفرای تعصبش را به حرکت در می آورد. ... درست در چنین شرایطی است که روشنفکر باید به پا خیزد ... و البته ابتدا باید پیه شهادت را به تن خود بمالد. شهادت البته که تلخ است ... اما اگر قرار باشد شهادت به دست کسانی انجام شود که روشنفکر به خاطر آن ها از جان گذشته، تلخی آن از «زقوم» هم بر می گذرد ...!»

شاملو با شهامت تمام، چشم در چشم رهبران انقلاب می دوخت و آنان را نیز «کودتاجی» می نامید.
- سورخوران قدیمی سرنگون می شوند و سورخوران تازه ای جای آنان را می گیرند و فاشیسمی جانشین فاشیسم دیگر می شود که قالبش یکی است شکلش یکی است، عملکردش یکی است، چماق و تپانچه و زندانش همان است، فقط بهانه هایش فرق می کند! ...

شاملو سپس نگاهی به تاریخ ایران می افکند که در هر دو ره آن، گروهی بر اریکه قدرت نشسته اند و دمار از مخالفان و دگراندیشان بر آورده اند. کشتارها و خونها به راه انداخته اند.

در این میان قربانی واقعی «انسان آزاده اندیشمند» است که در همه جا تنهاست. چگونه می شود برای جهان، طرحی نو در انداخت، در حالیکه تعصب، مجالی به اندیشه نمی دهد؟

- «چگونه می توانم در کنار تو حقی برای خود قائل باشم که تو خود را مولا و صاحب من می دانی و خون مرا حلال می شناسی؟ چگونه می توانی در حق من عادلانه قضاوت کنی، تو که پیش از آن که من لب به سخن باز کنم، مرا به کفر و زندقه متهم کرده ای؟ ...»

در چنین شرایطی است که شاملو، وظیفه روشنفکران را «دشوار و غم انگیز» می داند. زیرا که آن ها می خواهند راه را برای حکومت خرد و منطبق هموار کنند، ولی خودشان در زیر آوار سنگ و سقّط همین راه مدفون می شوند.

«هرچه جامعه بیشتر در جهل و تعصب فرو رفته باشد، چنین سرنوشتی برای روشنفکرانش محتوم تر است.»

- احمد شاملو، به حق سزاوار لقبی است که به او داده اند: «شاعر بزرگ آزادی»

قضیه آن روز شوم! ... ۳ شهریور ۱۳۸۰

● شصت سال از سوّم شهریور ۱۳۲۰ می گذرد. همان روز شومی که نیروهای بیگانه، روس و انگلیس، با تباری قبلی، از دو سو، ایران را اشغال کردند، به این بهانه که دولت ایران، با دشمن آنان، آلمان نازی، روابط حسنه، بیش از حد مجاز در عرف دیپلماتیک، برقرار کرده و مصالح ملی آنان را به خطر انداخته است. دکتر انورخامه ای - عضو گروه معروف به ۵۳ نفر که اینک در تهران، سرگرم پژوهش های سیاسی - اجتماعی است، در مجموعه تازه پژوهشی خود با عنوان «سالهای پر آشوب»، با تکیه بر اسناد معتبر به قضیه اشغال ایران در شهریور ۱۳۲۰ پرداخته و همه جوانب ماجرا را مورد بررسی قرار داده است. خامه ای علاوه بر مدارک رسمی - (اسناد از طبقه بندی خارج شده انگلیس و آمریکا و ایران)، از گزارش های شاهدان عینی، خاطره نویسی های دست اندرکاران سیاسی در آن سالها نیز بهره جسته و کوشیده است تا برای چند پرسش بی پاسخ مانده اصلی، پاسخی پیدا کند. یکی از این پرسش ها، شخصیت «رضاشاه» و نقش مثبت و منفی او را در برابر «حادثه» مطرح می کند. نتیجه گیری هایی که در پایان پژوهش می آید، جواب دندان شکنی است برای آن ها که همه کاسه و کوزه ها را بر سر رضاشاه می شکنند و او را به غفلت، ناآگاهی و حتی خیانت متهم می کنند:

- رضاشاه از مسائل سیاسی داخلی و خارجی کشور - از جمله توطئه های مربوط به اشغال ایران - بخوبی آگاه بوده است.

- رضاشاه کوشش می کرده که برای اجتناب از وارد شدن به جنگی خانمانسوز، به سیاست بی طرفی مطلق متوسل شود. اخراج کارشناسان آلمانی را نیز که مورد درخواست متفقین بوده به عمد به تأخیر می انداخته تا خشم و قهر هیتلر را علیه ایران برنیاغیزاند. او فکر می کرده اگر آلمان ها که به شوروی حمله کرده بودند، به باکو برسند، ایران نیز طعمه آن ها خواهد شد.

«رضاشاه می خواست در چنین حالتی بتواند موجودیت خود و ایران را حفظ کند.»

- انگلیس ها وقتی به این «سیاست» رضاشاه پی بردند، دیگر چاره ای جز اشغال ایران ندیدند.

«بولارد»، سفیر انگلیس در ایران می نویسد: «رضاشاه میان دو سنگ آسیا قرار گرفته بود و در جستجوی راه حلی

«سحرآمیز» برآمده بود که هم متفقین را راضی کند و هم موجب اعتراض آلمانی ها نشود ...»

بخش دوم از مجموعه «سالهای پر آشوب»، تألیف انورخامه ای به راستی سرشار از سند و گزارش و خاطره است و ماجراهای پیش و پس از حادثه سوّم شهریور را با دقت تمام زیر ذره بین قرار داده است.

زندگی ناتمام! ... همان تاریخ

● حیف است که «سالهای پر آشوب» را رها کنیم، پیش از آن که به بخش اول آن نیز نگاهی بیفکنیم. خامه ای در بخش اول به آنچه را که به «ستون پنجم آلمان در ایران» معروف شده است می پردازد. در این بخش با خاطرات و گزارشهایی از «شولتسه هولتوس»، جاسوس آلمانی در ایران، «بهرام شاهرخ»، گوینده بخش فارسی رادیو برلن در جنگ جهانی دوم و وابستگان دیگری چون «احمد نامدار» و «محمد حسین حسام وزیری» روبرو می شویم که سخت جذاب و برانگیزاننده است و راستش را بخواهید، جان می دهد برای آن که تبدیل به فیلمی پر هیجان شود!

بخصوص خاطرات «بهرام شاهرخ» که در تاریخ ژورنالیسم خبری ایران، تا کنون سایه وار جلوه کرده، سخت آگاهی دهنده است. شاهرخ، تحصیلات خود را میان سالهای ۱۳۰۷ و ۱۳۱۱ در مونیخ و هامبورگ گذرانیده بود، به زبان آلمانی تسلط کامل داشت. او که فرزند ارباب کیخسرو نماینده مجلس و از وابستگان به نظام پهلوی بود، در سال ۱۳۱۷ برای همیشه به آلمان مهاجرت می کند و سبب آن را «بیزاری از نظام» قلمداد می کند.

شاهرخ، چیزی نمی گذرد که وارد دستگاه تبلیغاتی آلمان هیتلری می شود. در اداره شرق وزارت تبلیغات به کار می پردازد و حتی گویا یکی دو بار با «گوبلز» ملاقات می کند. برنامه های تبلیغاتی شاهرخ در رادیو برلن، عاقبت خشم رضاشاه را بر می انگیزد تا آنجا که رسماً از آلمان می خواهد، که او را به ایران باز پس فرستد! آلمان نیز که قصد دلبری از رضاشاه را برای رسیدن به مقاصد سیاسی و جنگی در سر داشته، تصمیم به بازگردان یکی از وفادارترین مأموران خود می گیرد! عاقبت یکی دو تن از رؤسای او که مهر و عاطفه بیشتری داشته اند، راه حل سومی پیدا می کنند: بهرام شاهرخ به «کرواسی» تبعید شود و اعضای خانواده اش بعنوان «گروگان» در برلن باقی بمانند! آخرین تکه از سرگذشت ناتمام بهرام شاهرخ را از زبان خود اوست که می دانیم:

- «شبی تاریک، با یک جامه دان به وین عزیمت کرده و با ترن بعدی از میان کوهستان های اتریش، به زاگرب پایتخت دولت جدیدالتأسیس «کرواسی» رهسپار شدم ...»

- دیگر از او خبری نداریم. انورخامه ای که یادداشت های شاهرخ را از روزنامه «مرد امروز» به نقل آورده است، می نویسد: «خاطرات شاهرخ به علت ترور محمد مسعود و تعطیل مرد امروز ناتمام مانده است ...!»

آهنگساز زن ... ۷ شهریور ۸۰

● چرا زنان در قلمرو موسیقی ایران کم تر به سراغ آهنگسازی می روند؟ تا دلتان بخواهد خواننده و نوازنده به میدان آمده اند، ولی زنان آهنگساز را با انگشتان یک دست نیز میتوان شمرده. در جریان یک پژوهش فرهنگی - تاریخی، این قضیه را با خیلی از موسیقیدانان و اندیشمندان در میان گذاشتیم. پاسخ ها بسیار متنوع بود. کسانی در جستجوی دلائل فیزیکی و بیولوژیک بودند. شمار بیشتری، محدودیت های جامعه مردسالارانه را پیش می کشیدند. یکی از پاسخ ها نیز در نوع خود تأمل برانگیز بود: - زنان بیشتر میل دارند بجای آفرینش، زاینده آفرینندگان باشند!». عده ای هم قضیه را نه تنها در ایران - که «جهانی» و «تاریخی» می دیدند. در همه تاریخ و در همه جای جهان، وضعیت به همین شکل بوده است. اکثریت قریب به اتفاق آهنگسازان از مردان بوده اند ... باری، در چنین اوضاعی است که وقتی زنانی را می بینیم که به سراغ آهنگسازی رفته اند، خوشحال می شویم و کنجکاو ...

اخیراً در میان آهنگسازان ایرانی در برونمرز، نام «مهین زرین پنجه» به میان آمده است. نامی که از سالهای پیش از انقلاب می شناختیم ولی بیشتر به عنوان نوازنده. خودش می گوید که از گذشته های دور آهنگ می ساخته، ولی فرصتی یا امکانی برای عرضه آن نداشته است. در مهاجرت ناخواسته پس از انقلاب، پس از آن که به فرزندان سر و سامانی داده، فکر کرده که حالا دیگر وقت تنظیم و عرضه آهنگهایی است که پیش از این ساخته است. «مهین» که دختر «نصرالله زرین پنجه»، تار نواز برجسته پیش از انقلاب است، اینک توانسته دو فتره از آفریده های خود را با اجرای ارکسترهای بزرگ ضبط کند و به بازار بفرستد: «بهار ایران» و «رقص ایرانی» آهنگ ها، نه تنها از ساخته های مردان چیزی کم ندارد که حتی چیزی دارد که آن ها ندارند: «احساس زنانه»!

ارکستراسیون قطعات، سخت لطیف و دلنشین است «بهار ایران» را متنی غمیادانه از تورج نگهبان همراهی می کند که با صدای خواننده نوپایی به نام «بهزاد» خوانده می شود:

- «ای نسیم نوبهاران می رسی از کوی یاران
هر زمان از سوی ما کن خاک ایران بوسه باران

- می خواهید بهار ایران و رقص ایرانی را بشنوید؟ باشد. این تلفن سفارش دیسک آن در آمریکا است 310-557-1653

«از بال سوسک می ترسم!» ... ۱۵ شهریور ۸۰

● اخیراً در میان خیل شاعران و شاعره های جوان، نام تازه ای به میان آمده است که توجه آدم را بر می انگیزاند. هم خود نام و هم حرف هائی که صاحب نام می زند: یعنی «مریم هوله». در «شعر» مریم هوله، پیش از هر چیز «جسارت زبانی» و «شهامت بیانی»، جلب نظر می کند. و در جمع به دل می نشیند. یا بهتر بگوئیم دل آدم را خنک می کند! اسم شعرهم جالب است: «تالنگه کفش»!:

- نمی شود، نمی شود آرام بگیرم / این گوشه از جهان محکومیت من است / نه به من دست زن / مثل گربه های
هیز بار می آیم / به پاچه های مادرم بدبین می شوم! / رهبر عزیز / چگونه می توانم به تو اعتماد کنم / دهانت پر
از ساچمه است! / و از کیل هایت / سیاهچاله های فضائی می ریزد! / چگونه می توانی به من مهربانی کنی? /
وقتی پسرانت در آرزوی زنا جان می سپارند / و دخترانت، به فاحشه خانه های پنج قاره تبعید می شوند / نه به
من دست زن / من از بال سوسک می ترسم! / ... آه اگر کودکان بزرگ می شدند / لنگه کفشی برای تو
کافی بود!



در بازار تهران

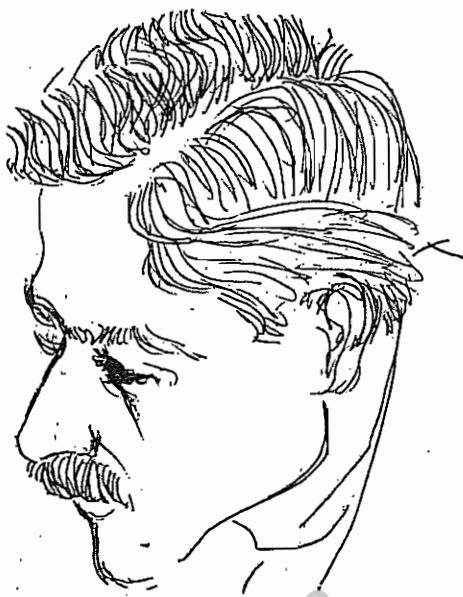
در بازار تهران میرفتم . گوش و چشمم از هیاهوی مردم و آمد شدچاره-
بایان پر بود . در آن میان خری دیدم که جوال سنگینی سیب درشت بر پشت
داشت و باگردن برافراشته آهسته و باوقار میگذشت . خربان از پی او باواز
بلند و شیرینی میخواند : .

«سیب آی دماوندی ... سی شای میدم یه چارك ، بابا جون !»
تاآنکه هردو پیش دکان عطاری درنك کردند . مردچند تکه قند گرفت
و بناز، يك يك در دهان خر گذاشت . خرك هم با چشمان خندان، بشرینی هرچه
بیشتر ، آنرا زیر دندانهای سفید و دراز خود سائید . چهره اش با همه خری
چندان شاد بود ، و گرمی لذتش چنان بیفش و دل انگیز میدود که بدبختانه هنوز
نمونه ای از آن در زندگی مردم تنك روزی ایران ندیده ام ، و در خویشتن از
همه کمتر ...
به آذین

نیمای آل احمد و

نیمای شعر فارسی

۲



به هر حال، آل احمد جریان آشنایی و ارتباطش را با نیما این گونه ادامه می دهد: «تا اواخر سال ۲۶ یکی دوبار به خانه اش رفتم. با «احمد شاملو» ... شاملو شعری می خواند ... و او (نیما) قرقری [!!] به این و آن می کرد ... و گاهی از فلان شعرش نسخه ای بر می داشتم ... بعد انشعاب از آن حزب پیش آمد و «مجله مردم» رها شد و دیگر او را ندیدم.»

در واقع با خروج آل احمد از حزب توده، «مأموریت فرهنگی برای حزب توده» هم عملاً به پایان می رسد و از این تاریخ به بعد، تا مأموریت حزبی دیگر، از سوی جریان سیاسی دیگر، تقریباً به مدت دو سال تماس او با نیما، قطع می شود.

«... شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰ بود که یکی دوبار با زلم به سراغش رفتم ... در همین سالها بود که مبارزه «نیروی سوم» و آن حزب پیش آمد. از «علم و زندگی» سه چهار شماره را در آورده بودیم که به کله ام زد برای قاپیدن پیرمرد از چنگ آنها مجلس تجلیلی ترتیب بدهیم. مطالعه ای در کارش کردم و در همان خانه ی شمیرانش یادداشت هایی برداشتم و «رضا ملکی» - برادر خلیل ملکی - یک شب خانه اش را آراست و جماعتی را خیردار کرد و شبی شد و سوری بود و پیرمرد سخت شاد بود و دو سه شعری خواند و تا دیر وقت ماندیم. علی دشتی هم آن شب پای پرچانگی های من بود و رضا گنجه ای هم بود که وقت رفتن به شوخی درآمد که «چرا زودتر دم ترا ندیده بودم یا چیزی در این حدود.»

نیما که به این ترفند پی برده بود، در رابطه با این مهمانی اشاره ی گذرا و زیرکانه ای دارد که نقلش خالی از لطف نیست: «آل احمد در موقع زندانی شدن به من کمک کرد. اما در سخنرانی خود راجع به من در جشنی که ظاهراً برای من گرفته بودند، متن سخنرانی خوانده شده را عوض کرد و نوشت. (مثلاً نیما شاعر است، نویسنده نیست) و نوشت کسی که زیاد می گوید بد هم می گوید. نمی دانم کدام زیاد گویندگان همه را شاهکار نوشتند. بقدری تیر پوسیده این آدم از ترکش مرا مایوس کرد نسبت به جوان ها که مگو ... (۲۸)

همانطور که می بینیم، تا این جا، هنوز الطاف شعر دوستانه آل احمد به نیما «نه از حب علی که از بغض معاویه»

است. آل احمد برای ضرب شست نشان دادن به حزب توده، شیطنت می کند و همانطور که خود، صادقانه و البته با افتخار می گوید، به «کله اش» می زند که پیرمرد را، به قول خودش از چنگ «آن ها» (یعنی حزب توده) بکشد، و برای رسیدن به این هدف، دام می گسترد و دانه می پاشد و باقی ماقوع، که از زبان خود آل احمد خوانده ایم.

«... چیزی از این قضایا نگذشته بود که باز پیرمرد به دام آن سیاست افتاد و نام و امضایش شد زینت المجالس آن دسته سیاسی. و این نه به صلاح او بود که روز به روز پیله خود را تناورتر می کرد و نه مورد انتظار ما که می زدیم و می خوردیم و صف بسته بودیم و قلم های تیز داشتیم. این بود که نامه سرگشاده ای به او نوشتم هتاک و سیاست باف. او جوابی به آن داد که برای خودش شعری بود؛ ... و اصلاً کاری به کار سیاست نداشت. که راستش پشیمان شدم. اما جواب او بهترین سند است برای کشف درماندگی او در سیاست و اینکه چرا هر روز خودش را به دست کسی می داد. گرچه ما هر دو از آن پس این دو نامه را ندیده گرفتیم - چرا که من اصلاً سیاست را بوسیدم و تکیه گاه او نیز به دست گردش زمانه [!؟] از گردش افتاد - اما به هر صورت نیشی است که روزگاری به هم زده ایم.»

داستان به «دام آن سیاست افتادن» مجدد «پیرمرد» و «نام و امضایش زینت المجالس آن دسته ی سیاسی» شدن از این قرار بود، که آل احمد، نام نیما را «پای اعلامیه ای که به عنوان دعوت برای تهیه مقدمات مسافرت به فستیوال بخارست منتشر شده بود»^(۲۹) می خواند و از دیدن نام او، در میان نام های مربوط به اعضای حزب توده، همه رسته هایی را که، برای «قاپیدن» و تحت کنترل داشتن نیما بافته بود، پنبه می بیند؛ گمان آل احمد این بود، که با حمایت از نیما و برگزاری «شب شعر» برای او و ترویج و تبلیغ شعرش، او را به حد کافی مدیون خودش بکند، که دست کم در محدوده ی مسائل سیاسی، از دست زدن به آن چه که «مورد انتظار» او و یارانش نباشد، اجتناب ورزد؛ از این رو، خشمگین و عصبی، نامه ای تلخ و تند و غضب آلود و به قول خودش «هتاک» [!؟] با عنوان «دوست پیر شده ام نیما یوشیج»^(۳۰) و امضاء «کدخدای رستم» به نیما می نویسد که از نظر لحن و شیوه ی نگارش، بعضاً شبیه همان نامه ی عصبی پرخاشگر غیر منصفانه ی محکوم کننده و هل من مبارزه طلبانه ای است، که بعدها برای جمال زاده می نویسد، و در هر دو مورد پاسخی متین و آموزنده دریافت می کند، که حاکی از وقار و پختگی و آرامش و سعه ی صدر نویسنده گانش بود.

آل احمد، در هر دو مورد، به خصوص در مورد نیما، اظهار تأسف و پشیمانی می کند؛ اما به رغم این پشیمانی، باز هم حکم صادر می فرماید که: «... اما جواب او بهترین سند است برای کشف درماندگی او در سیاست و اینکه چرا هر روز خودش را به دست کسی می داد. گرچه ما هر دو از آن پس این دو نامه را ندیده گرفتیم - چرا که من اصلاً سیاست را بوسیدم [!؟] و تکیه گاه او نیز به دست گردش زمانه از گردش افتاد - اما به هر صورت نیشی است که روزگاری به هم زده ایم.»

جواب «شعر گونه ی نیما» به آل احمد، صرفنظر از بیان دردمندش، از بسیاری جهات، روشنگر، قابل تعمق، عبرت آموز و تکان دهنده است، که خود می تواند موضوع یک مقاله ی جداگانه باشد؛ اما، از آن جا که، آل احمد مدعی است که جواب نیما به او، «بهترین سند ... برای کشف درماندگی [نیما] در سیاست ... است، مجبورم به بعضی از نکات مطروحه در این نامه که به گمان من می تواند پاسخ روشنی به ادعاهای آل احمد باشد اشاره کنم:

۱- قدردانی نیما از آل احمد: «... از خیلی وقت پیش به هواداری از شعرهای من برخاسته بودید. زمانی که من

عقل داشتم و شعر می گفتم حس می کردم که شما محرومیت های مرا درك کرده فقط بهره ای را که شعر است و آن را در زندگی نتوانسته اند از دست من بگیرند، بجا آورده اید. من هم از شما کمال امتنان را دارم. «(۳۱)»

۲- نیما به رغم این قدردانی، آل احمد را محق و مجاز نمی داند که از «پس و پیش» به او دستور دهد: «من فکر می کنم وقتی از پس و پیش به یک هنرمند دستور می دهند سلامت ذوقش را از دست می دهد. «(۳۲)» «بیخود نیست که من تعجب می کنم. من تمام عمرم به عجب عجب گفتم گذشت. از در و دیوار چیزهای عجیب و غریب می بارد. در شهرها شاگردها به استادشان درس می دهند. بیخود نیست افرای بلندقدی را که من به این قد و قامت رسانیده ام می گویند. بوته فلفل است. «(۳۳)»

۳- می دانیم که فستیوال بخارست، به عنوان حرکتی ضد جنگ و در جهت تداوم صلح، تبلیغ شده بود. انگیزه ی نیما در امضای اعلامیه مذکور، تأیید این حرکت و موضع گیری ضد جنگ بود ... و درست همین معنا (دفاع از صلح) مضمون محوری پاسخ نیما به آل احمد است.

نیما در جایی از این نامه می گوید «من مثل عنکبوت وقوع طوفان را حس می کنم و به تعمیر تارهای خود می پردازم. با همان عقل مخصوص خود وقتی که هوا طوفانی است درهای اطاقم را می بندم. حس می کنم شکسته شدن در و پنجره ها و پر کردن گرد و خاک در اطاق ضرورت ندارد. ضروری تر از همه چیز زندگی کردن است. دلم به حال نسترنی می سوزد که تازه گل سفید داده و سر به در اطاق من گذاشته اند. ... «(۳۴)»
... و همان گونه که آل احمد می گوید، این نامه خود شعری است.

اما آل احمد، به رغم این همه، حکم می کند که این نامه، «بهترین سند است برای کشف درماندگی نیما در سیاست و این که چرا هر روز خودش را به دست کسی می دهد» است؛ اما از «چرایش» هیچ نمی گوید. و حتی نمی گوید به چه خاطر، این همه اصرار دارد که، در مورد نیما، از واژه هایی سخت تلخ و ناگوار و تحقیرکننده، مثل «درمانده» استفاده کند.

به نظر نگارنده، مشکل آل احمد این است که نیما را شاعری می خواهد «سیاسی»، آن هم مطابق با استنباط و توقعی که خود از این واژه دارد؛ یعنی، نیما باید آن گونه «سیاسی» باشد که، «بزند و بخورد و صف ببندد و قلم تیز داشته باشد»؛ و این همه هنوز، برای جلب رضایت آل احمد کفایت نمی کند. مهم آن است که، نیما، این مجموعه ی استعداد و توانا^{۱۱}های^{۱۲} نداشته را، یکسره در کنار آل احمد و در رویارویی با حزب توده به کار بندد. در واقع، دوستی نیما با آل احمد و در همان حال، امضاء کردن پای اعلامیه ی مربوط به فستیوال بخارست (در کنار «دیگرانی» که حزب توده باشد) مصداق «هرزگی سیاسی» و یا آن گونه دو پهلو و ظاهراً محترمانه، که آل احمد می گوید، «هر روز خود را به دست کسی دادن» است.

حیرت آور آنکه، آل احمد حتی پس از مرگ نیما نیز (در مراسمی، به نام «شب نیما» که از طرف کانون نویسندگان در بهمن ۱۳۴۷ برگزار می شود) از تعیین تکلیف و چهارچوب برای نیما و شعرش دست بر نمی دارد و با صراحتی باور نکردنی می گوید: «اگر اهمیتی، یا احترامی هنوز ما برای نیما قائل هستیم، همه ما، به این علت است که نیما یک شاعر «پولیتیزه» ست. فرنگی شو می گم. «دپلوتیزه» نیست ... «(۳۵)»

و بعد در دنباله مطلب، انگار بخواهد جمله اش را تصحیح کند، می افزاید: «... احترامی که ما برای نیما داریم یک علتش این هست، گفتند دوستان عزیزتون، یک علتش این هست که سخت «پولیتیزه» بود. اما

یعنی، آل احمد همانگونه که در حیات نیما برایش خط و مشی تعیین می کرد و از نیما متوقع بود، آن کند که «مورد انتظار»ش باشد، پس از مرگ نیما هم، «مهم» و «محترم» ماندن او را، مشروط به رأی و نظر و سلیقه‌ی خود می کند. درست مثل متولی «امام زاده ای»، که کراماتی در اندازه های خودش را برای آن «امام زاده» تبلیغ می کند و انتظار دارد؛ و حیرت آور این که، آل احمد با بکارگیری قید «هنوز» در عبارت بالا، از قبل فاتحه‌ی «اهمیت» و «احترام» نیما را از همه جهات خوانده است و اگر هنوز نام و نشانی از او بر جا می بیند، آن را به اعتبار «پولی‌تیزه» بودنش می داند؛ و درست به همین دلیل، آن جا که نیما از صلح می گوید، کلامش از طرف آل احمد، به «درماندگی» (و نه حتی رویگردانی) اش از «سیاست» تعبیر می شود.

آل احمد می گوید: «... اما به هر صورت نیشی است که روزگاری به هم زدیم»؛ در حالیکه اگر نامه آل احمد به نیما «نیش» بوده باشد که (آن گونه که خود معترف است) بود، پاسخ نیما، اگر نه به اعتبار مضمونش، دست کم به صرف «شاعرانه» بودنش نمی توانست «نیش» باشد.

بعد از کودتای ۲۸ مرداد، آل احمد با نیمای بزرگ همسایه می شود و آنگونه که خود می گوید گاهی هر روز او را، در خانه هاشان و یا بین راه می بیند، فرصتی تاریخی، که به هر کس دست نمی دهد در اختیار او قرار می گیرد؛ «دری که به روی هر کسی باز نمی شود» به روی او باز می شود. اما به رغم این همه، متأسفانه آل احمد در مقاله‌ی «پیرمرد...» که به قول خودش، خاطراتی گردآوری شده از نیما است و بخش قابل ملاحظه ای از آن، به زندگی روزمره نیما، رابطه‌ی نیما با شعرای جوان و پیروانش، نقش نیما در خانواده به عنوان پدر و یا شوهر، رفتار و عادات و اخلاق نیما و مسائل و معضلات موجود در خانواده اش و همین طور شعر نیما و ... نظر دارد، صرف نظر از شتابزدگی و سطحی دیدن و افراط و تفریط، در بعضی از موارد مسائلی را در مورد نیما مطرح می کند، یا خصوصیات را در او برجسته می بیند، که بیشتر به ذهنیات؟! شبیه است تا بیان ناگفته هایی درباره‌ی نیمای بزرگ، آن هم از زبان ادیب صاحب نظری که حضور معنوی نیما را درک کرده است و یا می بایست درک کرده باشد. «... از این بیعد - یعنی از سال ۱۳۳۲ - که همسایه او شده بودیم پیرمرد را زیاد میدیدم. گاهی هر روز در خانه هامان یا در راه. او کیفی بزرگ بدست داشت و بخیرید میرفت و یا برمیگشت. سلام علیکی می کردیم و احوال می پرسیدیم ... گاهی هم سراغ همدیگر می رفتیم. تنها یا با اهل و عیال ... زندگی مرفهی نداشتند. پیرمرد شندرغازی از وزارت فرهنگ می گرفت که مصرف دود و دمش می شد. و خرج خانه و رسیدگی بکار منزل اصلاً بعهده عالیه خانم بود که برای بانک ملی کار میکرد و حقوقی میگرفت و پیرمرد روزها در خانه تنها میماند. بعد که عالیه خانم بازنشسته شد کار خراب تر شد.»

این واقعیت که نیما زندگی مرفهی نداشت، راز سر به مهری نیست و به بازگوئی هم نیاز ندارد، اما پذیرش این ادعا که زندگی نیما، آن طور که آل احمد می گوید، یکسره به طفیل حقوق «عالیه خانم» می گذشت، از سر کم اطلاعی؟! و یا بیان بخشی از واقعیت و برجسته کردن آن است.

متأسفانه، خانم سیمین دانشور، همسر جلال آل احمد، نیز، بر اساس همدلی با «عالیه خانم» و احساس مشترک زنانه این ادعا، که نیما زیر «سایه عالیه خانم زندگی می کرد»، و مواردی از این دست را، در جای دیگر با آب و تاب شرح می دهد. (۳۷)

نیما، خود در نوشته هایش، قدرشناسانه اما شرمسار و دردمند، به این واقعیت، که از نظر گذران زندگی، وامدار

عالیه خانم است، اشاره می‌کند؛ اما این تمام ماجرا نیست زیرا، از سوی دیگر، موارد فراوان دیگری را در یادداشت هایش می‌بینیم که به دریافت مقررری نه چندان چشمگیر، از مادر (سهام مربوط به نیما از فروش محصولات کشاورزی املاک پدری) و یا عواید ناشی از فروش املاک به ارث رسیده از پدر، در شمال مربوط می‌شود و ناقض این ادعای یک سویه نگرانه آل احمد است: «افسوس! امسال سه سال است که «سیاهکلا» را، که پدر بدبختم آنقدر دوست داشت، فروخته ام.» (۳۸)

و در نامه ای، به برادرش لادین همرا با سفارش های دیگر از او می‌خواهد: «دیگر اینکه اجاره نامه‌ی خانه را نفرستادند. و برای ثبت اسناد هم من یک قبض در جوف همین کاغذ که سفارشی است فرستاده ام که خانم [منظور مادر نیما است] اجاره خانه را برای من جمع کند.» (۳۹)

و حتی در یادداشت های روزانه اش نیز به این مورد اشاره می‌کند: «مادر آمد. صد تومان آورد و جلوی عظام الدوله شمرده داد. ولی پول مرا درمان نمی‌کند. من به ذره ای حس عالم انسانی احتیاج دارم.» (۴۰)

«... بدیع الزمان ها پانصد هزار تومان از ممر کتاب بچه ها بگیرند غیر از پولهای دیگر که مال استادی و سناتوری است و من با ماهی سیصد تومان بگذرانم. هر چه داشتم مال پدری از دستم برود و گرسنه باشم و نتوانم شام و ناهار مختصری برای بدنم داشته باشم.» (۴۱)

رسیدگی عالی خانم به کار منزل نیز، آن گونه که آل احمد به آن اشاره دارد و خانم سیمین دانشور «فمینیست» (۴۲) در مظلومیت «عالیه خانم»، سخت سوزناک به شرح آن می‌پردازد، از مواردی است که از «اما» و چرا» خالی نیست. با توجه به یادداشت های تا کنون چاپ شده ی نیما، دست کم در مقطع زمانی که آل احمد از آن نام می‌برد، نیما نه تنها در خرید مواد غذایی، بلکه در رسیدگی به کارهای منزل نیز مشارکت داشت. در این معنی کافی است بگوئیم که نیما در جایی، به تلخی، از میز آشپزخانه ی منزل به عنوان میز کارش در امر شاعری و نویسندگی نام می‌برد. (۴۳) و در یادداشت های روزانه اش می‌نویسد: «امروز اخوان (امید) پیش من آمد ... من حتی ناهار نداشتم که به او بدهم. در همین روز من هم گرفتار آشپزخانه و بچه داری بودم و هم گرفتار مهندس شهرداری که آمده بود.» (۴۴)

و به خصوص در زندگی نامه اش، که در مجموعه کنگره ی نویسندگان به چاپ می‌رسد، مختصر و مفید می‌گوید: «در دوره ی زندگی من هم، از جنس رنج های دیگران سهم هایی هست، بطوری که من بانوی خانه و بچه دار و ایلخی بان و چوپان ناقابلی نیستم.» (۴۵)

و همینطور در نامه ای (که گیرنده اش، به گفته زنده یاد طاهباز مشخص نیست) می‌گوید: «... من که در هر مجلسی می‌خنداندم، امروز مجسمه غم. قسمتی از وقت من هم تلف می‌شود یا برای کارهای مطبخ یا برای جاروب کردن اطاق یا شستن لباسهای بچه ام یا کارهای دیگر.» (۴۶)

آل احمد در بازگو کردن دیده ها و شنیده هایش از نیما و گزارش تفسیر گونه ی آن، چنان دچار تضاد و تناقض و آشفته گویی می‌شود که گاه «پیرمرد» را به اعلایین می‌برد و گاه در اسفل السافلین، به خاک «واماندگی»، به امان خدا رهایش می‌کند: «... بارها از او [عالیه خانم] شنیدم که پدر نیست و اصلاً در بند خانه نیست و پسر را هوایی کرده است. و از این درد دلها. ولی چاره ای نبود. پیرمرد فقط اهل شعر بود پسرشان هم تک بچه بود و کلام پدر هم بدجوری نفوذ داشت که دفتر و مشق و کتاب را مسخره میکرد. پیرمرد در امور عادی زندگی بی دست و پا بود.

درمانده بود. و اصلاً با ادب شهرنشینی اخت نشده بود. پس از این همه سال که در شهر بسر برده بود هنوز دماغش هوای کوه را داشت و بچیزی جز لوازم آنجور زندگی تن در نمی داد. حتی جورابش را خودش نمی خرید و پارچه لباس ازین سرسال تا آن سر سال در دکان خیاط می ماند. بسیار اتفاق افتاده بود که با هم سر سفره باشیم اما عاقبت نفهمیدم که پیرمرد چه می خورد ...»

این، به قول آل احمد، بی دست و پائی در امور عادی زندگی و درماندگی!!، در واقع آن روی سکه واکنش، و یا کنش طبیعی انسانی است که نه برای این «امور» ارزش قائل است و نه این «زندگی» برایش محلی از اعراب دارد؛ و اصولاً موجودیت (و نه حتی حضور فعال) انسان هائی مثل نیما، در حاشیه و یا در متن جامعه، خود اعتراضی است خاموش، به آن چه که به «زندگی» تعبیر می شود.

در واقع، انزوا طلبی، میل به تنفس در آغوش طبیعت و حشر و نشر با فقرا و مردم زحمتکش روستا، ساده و سالم و بی آرایش زیستن و نفی زندگی مصرفی و ناسازگاری و ناهمسوئی با روند زندگی موجود، دلایل محکمه پسندی هستند! بر «بی دست و پائی» و به قول آل احمد، «درمانده بودن» نیما در امور عادی زندگی!!

البته، آل احمد بعدها اذعان می کند که بدفهمی و شناخت ناقصش از نیما، کار را در مقاله‌ی «پیرمرد ...» به تحقیر نیما کشاند: «والله در زندگی خصوصی نیما من همیشه او رو بصورت گاندی می دیدم. قبلاً پرت و پلاهایی، چیزهایی نوشته ام ... آدمی بود که هنوز [!؟] گرفتار این بیماری مصرف و رفاه نشده بود. بصورت همون دهاتی سابقش [!؟] اشیاء و ابزار رو برای ماندن و حفظ شدن برای نسل های بعدی می خواست؟! [در این جا هم، آل احمد بر اساس ذهنیات و باورهای خود، با نیما رو به رو می شود]. بلد نبود مصرف کنه. و حتی من از این قضیه نالیده ام، که شاید پیرمرد رو حقیر کرده بود. ولی آنوقت نوشتیم. و حالا می بینم نه، خیلی گنده تر از ماها بود. بیرون تر از دید ماها را می دید ...» (۴۷)

بگذریم از این که، گناه کبیره‌ی «بی دست و پائی در امور عادی زندگی»، منحصر به نیما نیست. آن گونه که زنده یاد اخوان ثالث می گوید، شاملو هم، گویا به این درد بی درمان! مبتلا بود: «احمد شاملو ... حتی در امور عادی و ساده‌ی زندگی و خانواده نیز کمیتش لنگ است (این را از اهلیت و آشنایی خصوصی خود می گویم) و همه وقت و عمر خود را صرف هنرش می کند.» (۴۸)

برای داوری درباره نیما، باید گز و معیاری در اندازه‌های نیما به کار گیریم؛ والا به پریشان گویی و لاطائلات بافی‌هایی دچار می شویم، که بسیاری خواسته و یا ناخواسته در چاهش سقوط کرده اند. نیما را باید با خودش شناخت در نوشته‌هایش ردگیری کرد: «با این خوی، همه چیز را ترك کرده و به همه‌ی چیزها رسیده ام. همه چیز را باطل شناخته و از باطل به حدی که مقدور من بوده است، گریخته ام. وضع زندگی من اگرچه در انظار غمناک ولی باطن آن در نظر خودم روشن و متزه از این قیدها و آلودگی‌های بی ربط است که دیگران را در مضیقه گذاشته است ... یک اطاق، چهار صندلی و یک میز، چند تصویر از اشخاص که با دست خودم به آنها قابهای سیاه کاغذی زده ام، یک چمدان، یک توده اوراق پریشان، دو سه تا یادداشت به دیوار، و یک زن و یک گربه که همدم من و او است. این زندگانی است که باید بگویم قابل خود من است. هرگز از این وضع شکایت نداشته و نخواهم داشت ... در آستارا به فراغت خیال و کمال قناعت و عشق به کار، که لازمه حیات علمی و صنعتی [هنری] است، نوعی می گذرانم که اوقات حیات من در غیر امور خود به مصرف نگذرد.» (۴۹)

نیما که خود به این «وصله ناجور بودن» اعتراف دارد و به بهای سنگینی، که باید بابت این دیگرگونه زندگی کردن به پردازد، واقف است، در نامه ای به مادرش می نویسد: «من می دانم به شما چه می گذرد و چه توقعاتی داشتید و چه می بینید. ولی چاره ای نیست. سرافرازی، میوه ای است که خار بسیار دارد. کسی به آن دست نمی برد به جز دیوانه و از خود گذشته. بعضی اشخاص خلق شده اند برای دوره دیگر.» (۵۰)

این که نیما، کتاب و درس و مدرسه را مسخره می کرد، از بی اعتقادی و اعتراض به نظام آموزشی ریشه می گرفت. نیما به کرات، در مناسبت های مختلف، به نا به سامانی ها و مشکلات بنیادی موجود در شیوه تعلیم و تربیت کودکان می پردازد: «من بارها به تجربه و معاینه دانسته ام از چه راه مدرسه و کتاب و اخلاق جز خفگی و انقیاد و بی اقتداری فکری و خیالی چیزی در اطفال تولید نکرده است.» (۵۱)

و در نامه ای در رابطه با کار معلمی در آستارا، به برادرش لادین می نویسد: «... جوانی فقیر و کوچه گرد مرا به محل مدرسه راهنمای کرد ... اگر بیش از ۴۶ تومان می ارزم و از قلت این مبلغ ناراضی هستم، در باطن خوشحالم که به کاری مشغولم که با آن می توانم از مضرات وضع تعالیم ناقص برای این زیردست ها حتی المقدور بکاهم.» (۵۲)

«هر نوع هدایتی وقتی که مخالف با ذاتیت باشد همین اثرات معکوس را دارد.» (۵۳)
و در جای دیگر در این رابطه می گوید: «برای معاش خود کار می کنم و شغلی را که بعهده دارم در گوشه ای این قریه ای آباد به صورت یک جنایت به ثبت نرسیده است ... مدرسه چنانکه می بینیم یعنی محل معیشت عده ای و سرگردانی عده ای دیگر.» (۵۴)

۲۸- برگزیده آثار، یادداشت های روزانه، ص ۲۸۴
۲۹- فستیوال بخارست، آن گونه که تبلیغ شده بود، فستیوالی برای صلح بود.

۳۰- نامه های جلال آل احمد. به کوشش علی دهباشی، ص ۵۱-۶۰-۳۱- همان، ص ۲۵۷-۲۵۸

۳۲- همان منبع، ص ۲۶۰ ۳۳- همان منبع، ص ۲۵۸ ۳۴- همان منبع، ص ۲۶۰-۲۶۱

۳۵- نامه کانون نویسندگان ایران، گفتگوی جلال آل احمد در شب نیما یوشیج - کانون نویسندگان، ش ۱، (بهار ۱۳۵۸): ۲۳۵ ۳۶- همان منبع، ۲۳۵

۳۷- هنر و ادبیات امروز. «گفت و شنودی با دکتر پرویز ناتل خانلری، دکتر سیمین دانشور»، به کوشش ناصر حریری، کتابسرای بابل، ۱۳۶۶: ۶۶ «با خاتم نیما احساس همدردی می کردم. از همان جوانی «فمینیست» بودم و هستم ...»

۳۸- نامه های نیما یوشیج، ص ۳۲۴ ۳۹- همان منبع، ص ۴۲۳ ۴۰- یادداشت های روزانه ص ۳۰۲

۴۱- یادداشت های روزانه، ص ۳۰۲ ۴۲- هنر و ادبیات امروز. «گفت و شنودی با دکتر پرویز ناتل خانلری، دکتر سیمین دانشور»، به کوشش ناصر حریری، کتابسرای بابل، ۱۳۶۶: ۶۶
۴۴- یادداشت های روزانه، ص ۲۴۸

۴۵- (یوشیج، نیما، مرقد آقا، «نیما از زبان نیما»، پاریس، انتشارات خاوران، بهار ۱۳۶۸: ص ۱۰)

۴۶- نامه ها، ص ۶۲۹ ۴۷- نامه کانون نویسندگان ایران، گفتگوی جلال آل احمد در شب نیما یوشیج، ص ۲۳۷

۴۸- تاریخ تحلیلی شعرنو، جلد دوم، ص ۳۹۰، نقد مفصل اخوان بر کتاب هوای تازه از احمد شاملو، که به صورت سلسله مقالاتی در روزنامه جهان چاپ شده بود.

۴۹- مجموعه آثار، نامه ها، ص ۴۴۰-۴۴۱ ۵۰- مجموعه آثار نیما یوشیج، نامه ها ص ۴۶۲

۵۱- همان منبع، ص ۱۳۵ ۵۲- همان منبع، ص ۴۱۱ ۵۳- همان منبع، ص ۱۳۵ ۵۴- همان منبع، ص ۴۳۹

ادامه دارد



دربازار آشفته نشر ایران چند دهه ای است در بر پاشنه ای کهنه و زنگ زده می چرخد ازهر کتاب تازه وارد به بازار نمی دیوان شعر است و شاعری ، مابقی تا بخواهید ترجمه های آثار روان شناسان رنگ و وارنگ امریکائی و بیگانه با دنیای سوم ومعضلات آن ، باتیتر هایی چون « چگونه مادر - و یا همسر - خوبی باشیم » یا « روان شناسی زناشویی » و امثال آن ، در کنار این بلبشو ، ترجمه رمان های نویسندگان غرب نیز در این آشفستگی سهمیم است جدا از چند مترجم زبردست و حرفه ای ما با قشونی از مترجمین تازه واردی روبرو هستیم که با دو مشکل اساسی دست برگریبانند ، مشکل اولی عدم آشنایی با حرفه خویش و فارغ از هر مسئولیتی در مقابل مالک اصلی - نویسنده و ناشر غربی - و مشکل دوم قصه و داستان غربی که سرتا پایش با موازین « اخلاق » حاکم در جامعه اسلامی در تضاد است ، در قصه های غرب بوسیدن زن و مرد، وصف زیبایی تن ، صحنه های طبیعی هم آغوشی و غیره پوست و گوشت رمان - و زندگی - را تشکیل میدهند .

کاریکااتوراز احمد سخاورد

و همین جا است زمانی که رمان غربی از کارگاه مترجمین تازه وارد و از زیر دست ناشرینی که اکثرا از درون بازارهای عتیقه ای ما سربرآورده اند و به نشر و ادب و فرهنگ فقط و فقط با معیارهای تجارتی می نگرند وارد بازار میشود ، معجونی از برداشت غلط و نادرست مترجم جوان و تازه واردی است که آثار جراحی چاقوی تیز « اخلاق حاکم » پوست و گوشت رمان را بریده و استخوانی را پیش روی ما پرتاپ کرده است کتاب « معمای هویدا » اثر بارزش عباس میلانی و استقبال گرم خوانندگان ایرانی و سواستفاده مترجمی در ایران بار دیگر بحث کپی رایت و حفظ حقوق نویسنده را در جامعه ما مطرح می سازد .

ایرج پزشکی زاد در کیهان لندن - شماره ۸۶۸ - با طنز خاص و شیرینش فقط به دوفقره (!!)

دستبرد فرهنگی یک « استاد علوم سیاسی دانشگاه اسلامی حضرت امام جعفر صادق علیه السلام » در ایران اشاره کرده است که انسان پس از خواندن مقاله مردد است که بخندد یا گریه را سردهد کتاب « معمای هویدا » در ایران بنام « ابوالهول ایرانی » از متن اصلی - انگلیسی - به فارسی توسط آقای دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی منتشر شده است ، مترجم در برابر گله عباس میلانی فرموده اند در ایران قانون کپی رایتی وجود ندارد بالطبع نویسنده نه تنها حق اعتراض ، که اصولا حقی را صاحب نیست . همین بلا را قبلا همین مترجم بر سر ایرج پزشکی زاد آورده است . کاری نداریم که در مسکو بدتر از این بلا بر سر ایرج پزشکی زاد آمده است ، کتاب دائی جان ناپلئونش در ۱۰۰ هزار نسخه به روسی ترجمه شده بدون آنکه پزشکی زاد صناری دریافت کرده

باشد . روس های عزیز!!) ما نیز از کپی رایت تابحال چیزی نشنیده اند !
 دو و سه سال پیش نامه اعتراضیه ای از خانم مریم زندی ، عکاس زبده ایرانی در نشریات ایران
 خواندم که مرا وادار ساخت در برابر اعتراض بحق ایشان مطلبی بنویسم و به ایشان اعتراض کنم
 این اعتراض در ایران به عللی منتشر نشد .
 اجازه بدهید نامه ی سرگشاده خانم مریم زندی در رابطه با قانون کپی رایت و ترجمه کتاب عباس
 میلانی در ایران و مقاله « وردار و ورمالی » ایرج پزشکی زاد در کیهان لندن و جواب چاپ نشده من
 به خانم مریم زندی را در اینجا مطرح سازم .

نامه سرگشاده مریم زندی :

« متاسفم ، واقعا متاسفم که باز هم مجبورم چنین نامه ای بنویسم و متاسفم که برای شما می
 نویسم ، چون اگر چه از خوانندگان مجله شما نیستم (که خوشبختانه خواننده هیچ مجله ای
 نیستم) ولی دورادور مجله شما را متفاوت تر می دانستم .
 در شماره ۷۷ مجله در صفحات ۳۱،۱۹،۷ و البته ۴۴ (متعلق به کتابی دیگر) عکسهایی از
 کتاب چهره های ادبیات معاصر ایران چاپ شده که این کتاب متعلق به من است و در صفحه
 شناسنامه کتاب توضیح داده شده که استفاده بی اجازه از عکس ها ممنوع است . خواهش می
 کنم طبق قانون مطبوعات نامه مرا کامل چاپ کنید و نسبت به پرداخت قیمت عکس ها اقدام
 بفرمائید .

بارها نوشته ام ، مصاحبه کرده ام و یا شفاهی خواهش کرده ام که از عکسهای کتاب من بی
 اجازه و بدون ذکر نام عکاس و بدون پرداخت قیمت عکس ، استفاده نکنید ، این عکس ها حق
 من ، اثر من ، سرمایه من و جزو اموال من است . شما به چه حقی به خود اجازه می دهید از
 مایملک دیگری به نفع خود استفاده کنید ، اگر مسلمان هستید عمل شما غضب است و زیر دین
 من هستید و اگر مسلمان نیستید عملتان سرقت اموال دیگران است . چطور ممکن است کسی که
 کار فرهنگی می کند یا لاقال ادعای آن را دارد این قدر بی توجه و خلاف اخلاق و انسانیت ،
 خلاق روش دنیای متمدن و خلاف ادعای های خودش عمل کند ؟ متاسفم ، واقعا متاسفم که
 مجبورم این قصه را دوباره تعریف کنم . آقای ناشری از ارمنستان به من تلفن کرد و تعدادی
 عکس از شعرا و نویسندگان برای کتابی خواست ، بعد از صحبت بسیار ، من تقریبا راضی شدم
 که فقط هزینه چاپ عکس ها را از ایشان بگیرم و حتی عکسی که در جای دیگری چاپ نشده به
 ایشان بدهم ولی این آقا می خواستند همه چیز کاملا مجانی باشد ، آخر سر گفتند حالا من اگر
 یک جلد چهره ها را بخرم و از عکسهایش استفاده کنم شما چکار می توانید بکنید ؟
 جواب بی ادبانه من این بود : شاید کاری نتوانم بکنم ولی از دیوار مردم بالا رفتن اسمش دزدیست
 البته همیشه هم نمی شود دزد ها را گرفت . کار شما هم یک سرقت است اگر چه هرگز دستگیر
 نشوید .

نمی دانم چرا ناشرین محترم فقط در زمینه عکس و تصویر همیشه می خواهند صرفه جویی کنند
 و حق مولف را زیر پا بگذارند . درست است که جامعه ما دچار فقر فرهنگ تصویرست ولی آیا
 ناشرین و اربابان جراید و ادب و فرهنگ هم در این زمینه این قدر فقیر هستند ؟ نمی دانند
 عکس یک اثر است ، صاحب دارد ، قیمت دارد ، عکاس دارد .

آقای سردبیر ! چرا سه خط یادداشت سردبیر امضا دارد؟ چرا بالای چند خط شعر هر شاعر جوان
 و تازه پائی ، اسمش حتی درشت تر از قلم متن نوشته می شود ؟ چرا امضای هر خط خطی
 نامفهوم تصویرگر یا کاریکاتوریستی را (گاهی درشت تر از اصل تصویر) جزو حقوق آنها
 پذیرفته آید ولی هیچکدام از عکس هایی که در مجله است اسم عکاس ندارد ؟ دلیلش اینست که
 هنوز بسیاری از دست اندرکاران ادب و فرهنگ و مطبوعات و نشر ، فرهنگ عکس ندارند ،
 عکس را نمی شناسند ، کاربرد آن را نمی دانند و ارزش آنرا هم نمیدانند و به همین دلیل است که
 مطبوعات ما از نظر عکس و تصویر این قدر خالی و بی بضاعت هستند و باز به خاطر همین

ناآگاهی و بی توجهی ها عکاسان هم کارهای با ارزششان را در اختیار مطبوعات نمی گذارند . متاسفم و بازهم متاسفم که این رفتار از جانب مطبوعات و یا ناشرینی سرمیزند که پای صحبت خودشان یا مجله شان که می نشینی زیر خروار ها کلمه و مطلب مثل ، حق ، حقوق ، آزادی ، حق تالیف فرهنگ و ادب ، حقوق زنان و بسیاری کلمات دهان پرکن دیگر مدفون می شوی ولی در عمل کوچکترین اهمیتی به حق و حقوق تو وقتی پای منافع خودشان باشد نمی دهند ، از صمیم قلب متاسفم از اینکه روز به روز بیشتر می فهمم که این کلمات و مطالبی که با آب و تاب در این مجلات وزین می نویسند فقط دکان هایی است که سرنبش های معینی و در زمانهای معینی باز می شود و به موقع بسته می شود و جایش را به دکان باب روز دیگری می دهد .

سه سال است کتاب چهره ها نایاب است و در بازار سیاه به قیمت های بسیار گران خرید و فروش می شود و خواهان بسیاری دارد اما من به دلیل بدهکارهای سنگین و دائمی کتابهایم که هنوز باقیست قادر به چاپ دوم این کتاب حتی در هزار نسخه نیستم . میخوام بدانم این آقایان ناشرین و دست اندرکاران مطبوعات چه کمکی و توجهی به کتابهای من کرده اند این اشخاصی که فکر می کنند به یک خوان یغما رسیده اند همیشه در مقابل کارهای من سکوت کرده اند (به جز معدودی که من البته مدیون لطف ایشان هستم) مسئولین قبلی هنرهای تجسمی از سال ۱۳۶۹ یعنی ۸ سال پیش به من اجازه گذاشتن نمایشگاه انفرادی (که حق هر هنرمندیست) از همین عکسهایی که شما به خود اجازه می دهید هر لحظه بردارید و استفاده کنید ، نداده اند ، آیا شما حرفی زدید ؟ سئوالی کردید؟ اصلا می دانستید ، و آیا اصلا اهمیتی برای شما داشت ؟

سردبیر محترم ، آیا شما تاکنون فقط دوسطر راجع به سه کتاب من که در طول هفت سال و با مشکلات بسیار (که اغلب اهل قلم می دانند) چاپ شده است ، نوشته اید که به خود حق می دهید از عکس های آنها استفاده کنید ؟ واقعا بعضی مثل های ایرانی چه خوب جا می افتد ، شما حتما اصطلاح کوسه ریش بند را شنیده اید ، در مورد کتابهای من جریان دقیقا همین طور است .

مسئولین قبلی موزه هنرهای معاصر ایران ، اجازه فروش کتابهای مرا در کتابفروشی موزه نمی دادند ولی وقتی خواستند برای بی ینال نقاشی وژنامه در ده شماره در بیاورند سریعا به سراغ همان کتاب مطرود می روند و از عکس های آن نه یکی و دوتا بلکه هرچه لازم دارند برمیدارند و در ویژه نامه هایشان استفاده می کنند و طبیعتا بدون ذکر نام عکاس و ماخذ . وقتی معتبرترین مرکز هنری ایران چنین رفتاری دارد و چنین شناختی از یک کتاب هنری و فرهنگی ، واقعا بدا به حال نقاشان و عکاسان و تصویر گران و هنرمندان این مملکت .

مدیر مجله محترم آدینه که دائما سنگ حقوق مولفین و مصنفین و کانون شعرا و نویسندگان را به سینه میزند و ظاهرا از کتابهای تازه منتشرشده ، اگر به دفتر ایشان نرسد ، اطلاعی ندارند یا نمی خواهند داشته باشند . در جواب اعتراض من به استفاده بی اجازه و بی ذکر نام عکس از کتاب چهره نقاشان معاصر ایران ، بعد از مقداری آسمان و ریسمان که چرا شما کتابهایتان را برای ما نفرستادید تا ما اطلاع داشته باشیم ، می گویند ما چون عجله داشتیم و به منبع دیگری هم (که البته نداشته اند) دسترسی نداشتیم ، این کار را کردیم . از ایشان خواهش کردم که دفعه دیگر در صورت عجله ، یادشان باشد که باید قیمت عکس را بپردازند و نام عکاس را ذکر کنند در غیر اینصورت هر چقدر هم که عجله داشتند حق ندارند از عکسهایی که متعلق به من است استفاده کنند . ایشان قول دادند که در شماره بعد توضیح بدهند و پوزش بخواهند و قیمت عکس را هم بپردازند و از این حرفها . ولی دو شماره هم گذشت و هیچکدام از این کار ها را نکردند و ترجیح دادند آن فضا را هم به آثار بی نام دیگری اختصاص دهند .

در اینجا باید اضافه کنم که متاسفانه و واقعا متاسفانه مجله ظاهرا با این رفتار غیر فرهنگی و نامتمدن سرباست و حاضر نیست در این روش خود هیچگونه تجدید نظری کند. زیرا از اوایل سال

۱۳۷۳ (شماره اردیبهشت ۱۳۷۳ را نگاه کنید ، ص ۳) یعنی به محض انتشار کتاب چهره ها ی من این مشکل را با این مجله (با سردبیر و بی سردبیر) داشته ام و بعد از همه این صحبت ها ، نامه ها و خواهش ها باز واقعا باکمال تأسف در شماره جدیدشان (شماره ۳۱ شهریور ۱۳۷۷) با سردبیری جدید این مجله فرهنگی ، ادبی ، سیاسی ، هنری همچنان به روش ناپسند یعنی سرقت آثار دیگران ادامه داده و مجددا دو عکس از کتاب جلد اول چهره ها در این مجله بدون اجازه و بدون نام و نشان و ناقص چاپ کرده است (تصویر آقایان غلامحسین ساعدی و عمران صلاحی) . ظاهرا مسئولین این مجله فکر می کنند کسی متوجه این اعمال نمی شود و خبرش به گوش صاحب اثر نمی رسد و می خواهند به هر قیمتی و به هر شکلی بلکه بتوانند به تیراژ این مجله کمکی کنند.

واقعا چطور می شود در دو صفحه « تیر اول » به قلم مدیر مسئول آنقدر حق طلبانه و منصفانه و دردمندانه ! از حقوق ملت و درباره آبا « قبح دزدی ریخته است ؟ ! » صحبت کرد (شماره ۲۱ ، آبان ۱۳۷۶) ولی چند صفحه آنطرف تر حق یکی از همین ملت را پایمال کرد .

ناشر محترم دیگری ، عکس آقای شفیع کدکنی را در اول کتاب چاپ می کند بدون آنکه نامی از عکاس ببرد . ولی بسیار جالب است که نام صاحب تابلوی چاپ شده در پشت جلد کتاب را هم در شناسنامه کتاب می نویسد. توجه کنید ، اسم خریدار تابلو را ! دلیلش هم اینست که تابلو مال خودشان است !

متأسفانه ناشرین بسیار محترم دیگری هم هستند که فکر می کنم لازم نباشد نام همه را ببرم . خودشان می دانند چه کسانی هستند و چه کرده اند .

در مقالات پیاپی که آقای چنگیز پهلوان در مجله کلک و گویا مجله شما در باب حقوق مولف و مصنف و برقراری چگونگی رفتار درست باحق امتیاز در ایران ، پیشنهادهای کرده بودند که حرفهای بسیار دلنشینی بود . ولی متأسفانه به نظر می رسد که این حرفها هم مثل هر حرف و فکر آرمان گرایانه شیرینی که در جوامع نیمه متمدنی ، تا بخواهد به عمل در آید ، گاهی از جانب خود قانونگذاران و فرهیختگانی که به نفعشان نیست متوقف می شود ، این حدیث هم گویا قرار است در حد لفظ و مقاله زنده به گور شود ، البته آقای پهلوان به طور کلی راجع به حق تالیف صحبت کردند و هیچگاه به حقوق عکاس ، نقاش یا گرافیست که در زمینه تصویر است اشاره مستقیمی نکردند . و باز هم ناگفته نماند و جالب است که بدانیم نوشته های آقای پهلوان در ادامه نوشته های آقای کریم امامی بود و به دلیل پریشان شدن ناشرین از سرقت نوشته ها و اشعار مجموعه های چاپ شده شان در مجموعه های جدیدی من درآوردی بعضی از همکاران خودشان که در یکی از همین مجموعه تعداد زیادی هم از عکس های مسروقه من به چشم می خورد ولی هیچیک از این بزرگواران راجع به سرقت عکس حرفی نزدند.

در صحبتی که با یکی از دست اندرکاران نشر داشتم از ایشان خواهش کردم در صورت امکان برای بعضی از ناشرین و اربابان جراید کلاسی بگذارند و دراین زمینه آگاهیهای لازم را به آنها بدهند . آنها را به حقوق خودشان و دیگران آشنا کنند و اینکه : عکس یک اثر است . عکس هزینه دارد ، اگر عکسی را چاپ می کنند حق ندارند در کادر آن دخل و تصرف کنند ، اگر عکسی را چاپ می کنند باید قیمت آن را بپردازند و کلا سطح فرهنگ تصویری خودرا بالا ببرند و اگر من معلم این کلاس بودم می گفتم ، به عنوان جریمه ، این جمله را هم صد بار بنویسند : هر عکس ، یک عکاس دارد ! هر عکس ، یک عکاس دارد ! هر عکس ، یک عکاس دارد !!

خانم مریم زندی از اینکه نشریات بدون اجازه و بدون قید نام عکاس ، از تصاویر کتاب « چهره ها » ی ایشان استفاده می کنند و دستمزدی نمی پردازند سخت برآشفته شده اند . ایشان در نامه خود ابراز امیدواری کرده اند که شاید با چاپ نامه خود « روابط تازه ای در اجتماع ما ایجاد شود

و بتوانیم هرچه زودتر عقب ماندگی خود را از دنیای متمدن ، لااقل در زمینه رعایت حقوق یکدیگر جبران کنیم »

نامه خانم زندی با خشم و خشونت آغاز میشود ، متاسفند و واقعا متاسفند که چنین نامه ای را به (سردبیر نشریه ای که تصاویر ایشان را به سرقت برده است) می نویسند . چون نه خواننده این نشریه اند و « خوشبختانه خواننده هیچ مجله ای نیستم »

از سرخشم است و یا سرسوزن واقعیتی در آن نهفته است ؟ مگر میشود عکاس بود - و عکاس

موفقی نیز بود - و با نشریه و مطبوعات سروکار نداشت و با محتوی و مطالب آن آشنا بود ؟

و من می ترسم که خانم مریم زندی واقعیتی را برملا کرده اند ، چه اگر با مطبوعات و نشریات

و کتاب سروکاری داشتند بطور حتم و یقین با قوانین حاکم در جامعه بیشتر آشنا بودند و از اینکه

نشریه و نشریاتی دست به سرقت تصاویر ایشان میزنند و حقوق قانونی ایشان را لگد مال میکنند

برآشفته نمیشدند و فریاد دزد را بگیر سر نمیدادند

متاسفانه ما تا زمانی که حقوق خودمان لگد مال نشده و بسرقت نرفته و کسی به آن تجاوز

نکرده است . یا تماشاگر بیطرفی هستیم و یا شریک قافله ایم .

در جامعه ما در حوزه نشر و کتاب و مطبوعات قانون جنگل حاکم است . ما قریب صد سال

است که مشغول چپاول جهان ادبی ، علمی و فرهنگی هستیم (و چند سالی است که به جهان

کمپیوتر نیز سرکی میزنیم) هرکس که به نوعی با یکی از زبانهای زنده جهان متمدن آشنائی

دارد و نسیمی از روشنفکری به مشامش خورده است ، رمان و اثر نویسنده خارجی را ترجمه و

روانه بازار می کند . حق تالیف هم می گیرد ونامش کنار نام نویسنده (و اغلب درشت تر و

خواناتر !!) روی جلد کتاب قرار می گیرد .

مگر این دزدی نیست ؟ مگر این سرقت نیست ؟ پس چرا تابحال اعتراض نکردیم و اعتراض نمی

کنیم ؟

مگر میلان کوندرا ، اسماعیل کاداره ، گابریل مارکز ، فرانک مرکورت ، گونتر گراس ، هاینریش

بل و صدها نویسنده غربی که آثارشان کتابفروشی های ما را پر کرده اند و تازه فخر هم می

فروشیم که ادبیات غرب را به خواننده ایرانی معرفی می کنیم ییمنند که ۱۰۰ سال است حق و

حقوقشان را نوش جان می کنیم ؟

ما فقط به سرقت اموال نویسندگان غربی اکتفا نمی کنیم ، با چاقوی اسلامی نعشی از رمان غربی

را بخورد خواننده بی خبر ایرانی میدهیم .

جالب توجه اینجا است که ترجمه در کشور ما جدا از زیر پا گذاردن حقوق نویسنده و ناشر

فرنگی وسیله ای برای بدست آوردن نام و شهرت فرهنگی است . چندی پیش بدیدن دوستی رفته

بودم . مشغول مطالعه یکی از آثار بزرگ کارل پوپر بود . چهار جلد کتاب روی میز بود ، جلد

اول و دوم ترجمه آلمانی و جلد اول و دوم ترجمه فارسی . برروی دو جلد ترجمه آلمانی نام اثر

و نام کارل پوپر و بر دو جلد ترجمه فارسی ، نام اثر . نام کارل پوپر و نام مترجم بهمان درشتی

نام پوپر بچشم میخورد . از دوستم خواستم بگردد و نام مترجم اثر انگلیسی به آلمانی را پیدا کند

ده دقیقه ای طول کشید تا در صفحه سوم و یا چهارم در کنار رقم تیراژ ، طرح روی جلد و سایر

اطلاعات به نام مترجم با حروف بسیار ریز برخورد کرد !!

نشریات ما را ورق بزید ، نگاهی به پیشخوان کتابفروشی ها بیاندازید . خواهید دید که ۶۰ در

صد حروف چاپی ما سرقت ادبی است .

جالب اینجا است که نشریات فارسی زبان خارج از کشور نیز که باقوانین و دادگاه های غربی

سروکار دارند روشی همچون همکاران خویش در ایران دارند ، من یکبار از شکایت یکی از

کاریکاتورریست های صاحب نام ایرانی به دادگاه غرب بخاطر سرقت وچاپ کاریکاتورهایش - بدون

ذکر نام او - در یکی از نشریات فارسی زبان جلوگیری کردم وطرح شکایت را شایسته ندانستم (؟)

ما یا باید قانون کپی رایت و حقوق مولف را درسطح جهانی بپذیریم و به آن گردن نهیم و یا به

قانون جنگل حاکم رضایت دهیم . در اینصورت وقتی که نشریه ای تصویری از کتاب « چهره ها » چاپ می کند و به سرقت می برد نه جای گله ای باقی میماند و نه جریمه ای برای سرکلاس خانم زندگی ! این جمله که « هرعکس . یک عکاس دارد » جمله ای است ناقص . اگر قرار است بچه های مطبوعاتی را جریمه کنید بهتر است این جملات را بروی تخته سیاه بنویسید :

هر عکسی عکاسی دارد
هر رمانی نویسنده ای دارد و هر نویسنده ای حق تالیف (و حتی رمان های خارجی !!)
هر کاریکاتوری کاریکاتوریستی دارد
هر عکاسی موظف است هر روز روزنامه بخرد و بخواند !!

در فاصله نوشتن سطور بالا و ارسال آن به دفتر کاوه ، شماره آخرمجله « نگاه نو » - شماره ۵ ، دوره جدید، چاپ تهران - بدستم رسید ، دراین شماره « نگاه نو » نظر دو کتاب شناس و محقق ، عبدالحسین آذرنگ و کریم امامی را درباره ترجمه « معمای هویدا » از عباس میلانی - انتشارات آتیه ، تهران ۱۳۸۰ - و دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی - انتشارات پیکان ، تهران ۱۳۸۰ را جویا شده است . علی میرزائی سردبیر مجله نیز سومین نفری است که نظر خویش را در پایان مطرح کرده است .

ضروری میدانم خوانندگان « کاوه » را با نظریات این سه صاحبنظر آشنا سازم :
نظریه کریم امامی درباره کپی رایت خواندنی است ، جدا از این ، دیدگاه های او و آذرنگ درباره دو ترجمه کتاب « معمای هویدا » از دوناشر در تهران جالب است .
مجله نگاه نو تکثیر و تجدید چاپ مقاله وطرح های خود را ممنوع اعلام کرده است ، « مگر با اجازه کتبی صاحب اثر و نگاه نو ، استناد به بخشهایی از مقاله ها ، با ذکر ماخذ ازاین حکم مستثناست » . ما نیز چنین می کنیم !

کریم امامی در برابر این سؤال که آیا عبدالرضا هوشنگ مهدوی با ترجمه کتاب به فارسی عمل خلاف قانونی انجام داده است ، می گوید : « . . . طبق قوانین موجود ایران هیچ منعی یا پیش شرطی برای ترجمه آثار وجود ندارد و هر مترجمی می تواند هر کتابی را که در خارج از ایران منتشر شده به فارسی برگرداند . . . بی آنکه نیازی به گرفتن اجازه ترجمه اثر از پدیدآورنده یا ناشر اصلی آن باشد . اجازه انتشار را باید در اینجا از وزارت ارشاد گرفت . . . قانون حمایت از حقوق مولفان و مصنفان و پدید آورندگان آثار . . . فقط چتر حمایت خود را برآثاری می گستراند که برای نخستین بار در جهان در ایران منتشر شده باشند . . . این آزادی عمل از آنجا ناشی می شود که ایران هنوز از معدود کشورهایی است که به هیچ یک از میثاق های جهانی حفظ حقوق پدید آورندگان آثار یا کپی رایت نیوسته است . روزی که بپیوندد ، و آن روز هم دیگر چندان دور به نظر نمی رسد ، هر نوع بهره برداری از یک اثر معاصر غیرایرانی . . . و آثار ایرانی نیاز به دریافت اجازه از صاحبان آثار خواهد داشت

. . . . از نظر اخلاقی بستگی به اعتقادات اخلاقی شخص دارد . اگر من بودم این کتاب را بدون کسب اجازه و رضایت مولف به فارسی برنمی گرداندم . . . من مدتی است که پیوستن ایران را به یکی از میثاقهای جهانی کپی رایت با همه مشکلات و هزینه های آن تجویز کرده ام و بزرگترین دلیلی هم که شخصا برای این کار دارم ، یک دلیل اخلاقی است .
این بود خلاصه نظریات کریم امامی درباره کپی رایت و اما دیدگاه عبدالحسین آذرنگ درباره

« . . . کتابهایی هستند که موج ایجاد می کنند ، انگیزشگر می شوند ، جریان به راه می اندازند و زنجیره ای از پدیدآمدن آثار یا پیامد های تاثیر گذار به وجود می آورند ، معمای هویدا از سنخ آنهاست . . . نویسنده با اقدامی بسیار جسورانه و با همتی که به راستی ستایش برمی انگیزد به پرستی بزرگ یورش برده است ، به عصری فرورفته در مه غلیظ ابهام ، به

عصری آکنده از تعارضها و تناقضهای بزرگ، به عصری که بسیاری از طراحان، سازندگان، موثران، شکل دهندگان منتفعان و مدعیان آن هنوز زنده اند، به عصر پرچالش منتهی به انقلاب، به عصری که صف رزم نیروهای موافق و مخالف آن هنوز هم آماده و آراسته است. . . . ارزش روشی این کتاب به حدی است که می توان آن را در دوره های عالی، و به ویژه در درس تاریخنگاری، به بحث گذارد. . . .

و اما دیدگاه علی میرزائی سردبیر «نگاه نو»
« . . . یکی از خطرانی که زندگینامه نویس را تهدید می کند این است که او باورود به جزئیات زندگی فردی و خانوادگی و اجتماعی شخصیت مورد نظر، خواه ناخواه به طرف او کشیده میشود. در زندگی یک جلالدهم لحظه های عطوفت، عشق، ناز و نوازش، انساندوستی و مانند اینها هست. . . . اگر زندگینامه نویس ما این را ببیند، یا در سندی این آمده باشد، قاعده به آن توجه می کند. . . . می خواهم بگویم که انصاف به صفتی به نام «بی طرفی» زندگینامه نویس را در خصوص شخصیت های سیاسی به انحراف می کشاند، به نظر من، برآیند کار یک سیاستمدار یک دوره تاریخی است که قضاوت درباره اشخاص را به جاده راست و درست می کشاند، . . . نخست وزیر محبیطی که در اوج انهدام صنعت و کشاورزی ایران، و بی اعتنا به هشدارهای کارشناسان دل سوز، می گوید «پول داریم و همه چیز را می خریم» و می گفت «کارمن فقط اجرای فرامین اعلیحضرت است» و کتاب مضحک تمدن بزرگ را «بازارشن ترین و پراهمیت ترین کتاب تاریخ دوران جدید ایران» می دانست. . . آیا آدم موجهی است؟ آیا قابل ترجمه است؟

امروز که این نوشته را می نویسم، از دیدگاه من، هویدا، و هر دولتمرد و سیاستمداری که عملکردی چون او داشته باشد، شایسته چنین احساسی نیست، کشتن انسانها مبحث دیگری است»

و اما خواهش من از خوانندگان عزیز «کاه»!
کتاب «معمای هویدا» را بخرید و بخوانید و اگر به مجله «نگاه نو» دسترسی دارید، از خواندن دیدگاه های کامل این سه نویسنده غافل نشوید.

حکمت شادان

نگاهی به ترجمه ی تیتز کتاب فردریک نیچه، فیلسوف عصیانگر اندیشه، به نام حکمت شادان، و...

اصل کتاب به آلمانی که توسط خود نیچه نام یافته (La gaya scienza) "Die fröhliche Wissenschaft" و به انگلیسی توسط متخصص ترجمه های نیچه، والتر کوفمن، دقیقاً به "The Gay Science" ترجمه شده است. درباره ضرورت ترجمه ی دقیق تیتز کتاب: از والتر کوفمان "Walter Kaufmann" "از پیشگفتار همان کتاب، به انگلیسی، رویه ۲، "Wintage Books" میآید:

۱- «ترجمه ی نخستین این کتاب، (پیش از جنگ اول، ۹۰ سال پیش) با تیتز به "The joyful Wisdom" یا حکمت شاد یا بگوئیم شادان، کاملاً معنای نیچه ای خود را از دست می دهد و درست نیست. «ویسنشافت» به معنای دانش و علم است و هرگز به حکمت کاری ندارد» - والتر کوفمن. یعنی موضوع «حکمت» بجای «علم» بکلی نادرست است و نیز شادان بجای «گی»، اینجا ما با نیچه ی سده ۱۹ و افق گشائی او سروکار داریم.

۲- در سده های پیشین، «علوم گی» به کلیه ی دانشهای شعری، موسیقی، آواز خوانی و ادبیات آن، گفته می شده

است. و واژه‌ی «گی» این معنا را که مردم را خوشحال کند و به وجد درآورد داشته است. و نیز از کوفمن:

۳- «امروز این واژه «گی» معنای نوینی به خود گرفته است و مردم گمان می‌کنند، که در اصل این واژه، این معنا را، یعنی هموسکسو آلیته را می‌رسانده است، در حالیکه حتا تا سالهای آغازین دهه‌ی ۶۰، هنوز این واژه به این معنا نبوده و این معنای القائی دوم آن “connotation” را با خود نداشته است.» و من در ترجمه‌ی سال ۱۹۵۰ خود (۵۱ سال پیش) این تیترا را بنا به موارد بالا، به کتاب دادم که ترجمه‌ی درست و برابر اصل آلمانی، „Die „fröhliche Wissenschaft (La gaya scienza)“ آنست و از آن تاریخ مورد پذیرش و تأیید قرار گرفت و بکار رفت.» یک ملاحظه: عوض کردن تیترا بهتر از بی دقتی در ترجمه تیترا است.

سپس مترجم واژه نامه‌های «دکشنری‌های» گوناگونی را که مورد سند او است می‌آورد. و می‌گوید: «واژه «گی» از سال ۱۹۶۹ به معنای امروزی، با پایه‌گذاری جبهه “Gay Liberation Front” شنیده شد و بکار رفت. در شرایطی چنین، شاید بتوان «گی ساینس» را به “Cheerful Science” دانش شادان یا علم شادان» ترجمه کرد اما یک نکته می‌ماند که اصل تیترا کتاب “fröhliche” است که همان «گی» به معنای گذشته‌ی تاریخی آنست و نه “heiter” به معنای شاد و یا شادان است. زیرا واژه‌ی شادان، در متن کتاب به معنای خود آمده است و نه به معنای تیترا کتاب. خود نیچه، با انتخاب واژه «گی» مانند هموسکسولها، و نه شادان» این نکته را مدنظر دارد: ۱- پا بیرون گذاشتن از عرف و پایه‌های جا افتاده اخلاقی و تجدیدنظر در ارزشهای جا افتاده‌ی موجود است - کوفمن» گی ساینس، یک ترم تاریخی است و باید خودش بکار رود و مترجم آنرا در مقدمه‌ی ترجمه، روشن ساخته است و مطالب خود کتاب این، تجدیدنظر در پایه‌های جا افتاده‌ی اخلاقی، اجتماعی، فکری را می‌رساند. «گی ساینس»، برخلاف «علم شادان» به گونه‌ای ضمنی، مبانی فکری موجود را، به بررسی و مبارزه می‌طلبد.» برای توضیح بیشتر به مقدمه‌ی کتاب بالا نگاه کنند.

باز در مورد سهل انگاری‌ها در ترجمه‌های مهم

باز کتابی است با تیترا «هرمنوتیک مدرن - گزینه‌ی جستارها». از ۷ فیلسوف معاصر: نیچه، هیدگر، گادامر، پول ریکور، فوکو، اکو، درایفوس، که توسط سه مترجم: بابک احمدی، مهران مهاجر محمد نبوی ترجمه شده است. به ظاهر می‌نماید که کتاب با دکشنرهای معمولی ترجمه شده است و مترجمان، بدون در دست داشتن فرهنگهای مدرن فلسفی، به ترجمه‌ی این «گزینه‌ی» جستارها، پرداخته‌اند. «گزینه‌ی! جستارها» ایرادی ندارد. اما واژه هائی را که امروز حالت ترم فلسفی، اجتماعی، روانشناسی اجتماعی - سیاسی، به خود گرفته است با واژه «گفتمان» برای خواننده آوردن، نه تنها مورد پذیرش نیست، بلکه ایراد اساسی به ترجمه است و نشان می‌دهد که سه مترجم، خود، به این ترم به عنوان نمونه، وقوف ندارند. دیسکورس، ترجمه ندارد، شرح دارد و برابر «گفتمان» فرهنگ حییم و یا آراین پور نیست، اصطلاحی است فوکوئی که تز پرفسوری میشل فوکو، در استادی کولج د فرانس، به آن شکل داده و آنرا بوجود آورده است. این سر هم کردن‌ها، بی توجهی به ارزش خواننده‌ی کتاب و نیز نویسندگان جستار و فرهنگ کتاب است. به تفصیلات این ترجمه، شاید در وقت پسین تری پرداخته شود. ما در نوشته‌های غیر فلسفی و حاشیه‌ای خود، هر جا که دیسکورس، بکاربرده شده، معنای فوکوئی آنرا در حد لازم برای خواننده، با کمک فرهنگهای فلسفی آورده ایم.

محمد علی نجفی



خطا و اشتباه در زندگی، امری انسانی است و کسی را از آن کریمی نیست. کافی است با همه ی نیک اندیشی و به دلیل همین نیک اندیشی، اندکی سستی نشان دهی تا ترا به بهترین اجناس! مرغوب تجاری و خریدنی بدل سازند.
«از کتاب خانم فرانسس زاوندرز»

خاللی یا خیالی؟ (۲)

بخش دوم: فریب خوردگان نفوذ «سیا» در عرصه ی فرهنگ ها

در پی آمد حقیقت جوئی ها، انسان فقط به بینش در واقعیات راه می یابد. ولی آنجائی که واقعیت قابل درک، مشخص، علمی و «عینی» برچسب «حقیقت یا حقایق» را می گیرد، دیگر بینشی در کار نیست. «مالکان حقیقت»، چه کلیسایی و چه مالی، سنگ شدگانی هستند که به حیطه ی خطا و خلاء محض و تاجر پرتاب شده اند و این مقوله ها نیز خود برآیندهائی تاریخی، گذرا و مخدوش اند از زبان نارسا و کار شعوری انسان تا عصر حاضر: دروغ بزرگ آمریکائی شده ها در عرصه ی پهناور فرهنگ و معرفت واحد بشری که اینک بی مدد دلار و اولیگارشلی ها خود گردان نیز می شود، درست در همین نکته است!

تا بحال هیچیک از پرنسیپ های تفکر و تعقل انسانی نبوده است که بر سر دوراهی های معرفتی به راهی گام نهاده باشد که نه قابل پیش بینی و نه میرا از خطا باشد. از اینرو و بویژه در موارد دو یا چند راهی های سیاست، بیان زنده یاد احسان طبری با واقعیت وفق دارد آنجا که میگوید: «تاریخ غافلگیرانه است». برای لغزش های آموزشی و غالباً اجتناب ناپذیر در راه و کار ساختمان مردمسالاری سوسیالیستی و اتحاد فرهنگی و مردمی، بسیاری از مردمان راستین و جسور ملل جهان «جریمه» های گرانباری به سیای آمریکا و ارتجاع متحجر پرداخته اند.

نه علوم کلاسیک، نه فلسفه، نه اخلاقیات و مذاهب، نه هنر و نه سیاست را، آری بی استثنا هیچکدام را بشر بر اساس شناخت «حقیقت» در هستی، به تکامل نرسانیده است، زیرا که این کار اصولاً از عهده او برآوردنی نیست. ولی دانش و فرهنگ انسان که از تصورات و فرضیات او در محدوده های محیط زیست او برخاسته است امروز به مراحل نوینی از شعور اجتماعی پا می گذارد که بیشتر و بیشتر با عناوینی چون «رنالیسم فانتزی گرانه» - البته با معنی مثبتی از آن! - یا «عینیت نگری رؤیا انگیزانه» و یا «دو خصلتی بودن رنالیسم» و نام گذاری هائی از این قبیل به بحث در آمده اند.

در سرآغازهای علمی این فرآیند رهائی بخش و رشد شعور انسانی به عنوان مثال بیش از چهل سال پیش، اریش فروم Erich Fromm با بهره گیری از اندیشه ها و تحقیقات کارل مارکس، دورنمای تکاملی انسان را «اوتوپیی بیداران» و «نه وهم در خواب ماندگان» معرفی کرد و نوشت:

«دورنمای این راه، ایجاد یک جامعه ی سوسیالیستی انسان خواهانه، به دور از «انسان گرایی احساساتی» است»

(کاوه‌ی شماره ۸۰ صفحه ۷۹). در کتاب «درباره‌ی سرپیچی»، فروم، از آنها که خود را «خرد و عقل کل» می‌نمایاند و اطمینان دارند خرد آنان «حقیقت» را قابل درک می‌سازد و دیگر مطلب جالب توجهی باقی نمی‌ماند که پی بردن به آن از راه خرد میسر نباشد، انتقاد می‌کند. از او در همین شماره از کاوه، صفحه‌ی ۷۵ آمده است که:

«انسان فی نفسه تهی و خالی است و خود را همواره در فشار عوامل گوناگون احساس می‌کند و برای رفع این فشار و این آشفتنگی درونی و متعادل ساختن آن به انتخاب یک بُت دست می‌زند. این «بُت» یا دولت است، یا حزب، یا کلیسا و یا خدا. در واقع این انسان است که بُت خود را مطلق می‌کند و خویشتن خویش را بصورتی مطلق، بنده و برده‌ی آن می‌سازد».

نقاط ضعف انسان و سوءاستفاده‌های سیاسی - اجتماعی از آن در نیمه‌ی دوم قرن میلادی پیشین موضوع اصلی اثر تحسین برانگیز و بی‌سابقه‌ای است که خانم سی و پنج ساله‌ی انگلیسی فرانسس زاوندرز Frances Stonor Saunders با جمع آوری اسناد و منابع فراوانی از طراحی‌های «سیا» برای «پیروزی در جنگ سرد» و در «فرهنگ سازی»، به جهانیان عرضه می‌کند. در پایان جستار پیشین، در کاوه‌ی شماره‌ی ۹۴ از مقاله‌ی «فرهنگ جاسوسان» نوشته‌ی مفسر آلمانی رالف روثه درباره‌ی کتاب خانم فرانسس زاوندرز به زبان انگلیسی نقل و ترجمه‌ای را آوردیم و در اینجا بر مبنای چاپ آلمانی آن که اکنون در دسترس است اجمالاً به برخی از رئوس مطالب خود کتاب می‌پردازیم. (۱)

خانم زاوندرز لیست کاملی از دخالتگری‌های پنهانی تا آشکار سیا را، در همه‌ی شئون زندگی و در عرصه‌ی فرهنگی - اجتماعی ملل اروپای جنگ زده و ویران شده‌ی سالهای پس از شکست فاشیسم نازی ها - که تازه در ایجاد آن نیز نقش ارتجاع انگلو - آمریکائی بهیچوجه کم نبوده است و هنوز نیز کم نیست! - توضیحات عبرت انگیز و بسیار آموزنده‌ای بدست می‌دهد:

ایستگاه‌های فرستنده رادیو و تلویزیون، روزنامه‌ها و مجلات، فیلم‌های سینمایی، برقرار کردن نمایشگاه‌های گوناگون، کنسرت‌ها، کنگره‌ها و جشنواره‌های «ملی»، مسابقه‌ها و جوایز پر سروصدا و پر طمطراق و البته بورس‌های تحصیلی و «کمک‌های فرهنگی» از جمله‌ی این لیست طولانی‌اند. در سر لوحه‌ی کارگردانی‌ها و مدیریت‌گری‌های! سیا دستورالعمل و «فورمول» زیرین قرار داشته است:

«نه جناح راست بلکه چپ‌های غیر کمونیست بایستی بهترین حربه را در جنگ علیه کمونیسم به دست‌دهند» (چاپ آلمانی کتاب، شرح انتشار دهنده در داخل پوشش روی جلد). در صفحه‌ی ۸۸ کتاب از سخنان ترومن رئیس جمهور آمریکا چنین می‌خوانیم:

«ما باید گوش‌های جهانیان را بکمک یک هجوم حقیقت ستیزانه، بزرگ و سرتاسری بر روی کره زمین بسوی هدفهای خود شنوائی بخشیم. این تکلیف از سایر عناصر سیاست خارجی ما تفکیک ناپذیر است» (سال ۱۹۵۰).

اینک هنگام بررسی اینگونه «حقیقت‌های خانه و لانه برانداز برای مردمان جهان فرا رسیده است!

مقدمه‌ی کتاب را خانم زاوندرز با جملات زیرین شروع می‌کند:

در بحبوحه‌ی جنگ سرد، دولت آمریکای شمالی مبالغ‌ه‌نگفتی را در اجرای یک برنامه ریزی مخفی، سرمایه‌گذاری کرد که برای تبلیغات فرهنگی در اروپا طراحی شده بود. بخش مرکزی این برنامه تشکیل شده بود از حداکثر تلاش‌های ممکن برای نمایش عدم دخالت دولتی از جانب حکومت آمریکا در امور فرهنگی دیگران و

مورد قبول واقع شدن این ظاهر سازی نزد سایر دول و افکار عمومی. رهبری در اجرای این برنامه، تحت شدیدترین شرایط پنهانکاری به عهده‌ی دستگاه جاسوسی امریکا، سیا (Central Intelligence Agency) واگذار گردید. در قلب این «هجوم مخفیانه و حقیقت جو»، تشکیلاتی با نام «کنگره برای آزادی» قرار گرفت که در سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۷ با مدیریت مایکل جوسلسون Michael JOSSELSON، جاسوس سیاه‌پوست رهبری می‌شد. شایان توجه است که این تشکیلات با چه پشتکار و دوام زیادی و با چه میزان بالائی از موفقیت دستور کارش را به اجرا می‌گذاشت ...».

خانم زاوندرز سپس به شرح مبسوطی می‌پردازد از فعالیت‌ها، تشکیلات جنبی عدیده و شبکه وار، نام جاسوسان رسمی و غیر رسمی و شخصیت‌های خریدار شده یا فریب خورده یا به راه آمریکائی وار در زندگی «معتقد» شده برده بر میدارد. مشتق‌های «عناصر» سیاست خارجی ترومن، همه و همه بر پایه هائی متشکل از قدرت‌های کلان زیرین استوار شدند:

- با تجربه ترین و متبحرترین جاسوسان،

- سیاسیون استراتژی شناس در شبکه بندی دانشگاه‌های دستچین شده (از نوع الیت هائی نخبه ای چون هنری کیسینجر که امروز دیگر بر ملا شده اند - نگاه کنید به بخش اول در کاوه‌ی پیشین) و ... - نمایندگان اصلی سرمایه و اقتصاد.

هدف این استراتژی را خانم زاوندرز چنین توصیف می‌کند:

«... جهان را علیه ایده‌ی کمونیسم ایمنی بخشند و همزمان با آن در تحقق منافع سیاست خارجی امریکا در هر یک از کشورهای ویژه پیشروی کنند. چنین نیز شد و در واقع محفلی شایان توجه بسیار از اشخاص ممتاز به دور سیا گرد آمدند که همه با هم در به بازار آوردن یک ایده‌ی خاص متفق و کوشا بودند:

تصور آنکه جهان به پان آمریکانیسم PAN AMERICANA (۲) و یک عصر جدیدی از روشنگری نیازمند است که بمشابه‌ی «قرن امریکا» در تاریخ ثبت شود» (صفحه‌ی ۱۳ از کتاب). نگارنده که بر اثر این اطلاعات تکانه‌دهنده‌ی کتاب خانم زاوندرز، از نیرنگها و ترفندهای سیاسی قدرت مطلقه‌ی امروز جهان که ایران ما هم از آفات آن برکنار نمانده است و بارها و بارها در آتش آن سوخته است و هنوز هم می‌سوزد، دلم سخت به درد آمده است و کینه‌ی این پیدادگران در جانم جوشیده است به دلیل شیفتگی و احترام نسبت به بسیاری از شخصیت‌های بزرگ جامعه‌ی علمی و فرهنگی جهان از ذکر نام‌های بسیاری که در این کتاب آمده است عاجزم. در میان این نام‌ها انسانهای نازنینی را می‌شناسم که ارجمندی آنان تا بدانجاست که این نوع «موفقیت»‌های سیا در تأثیرگذاری بر عقاید سیاسی شان تنها و تنها بر میزان خشم عنان گسیخته ام در نفرت و نفرین بسوی عاملین دسیسه‌ها می‌افزاید و پس. (۳)

خود این کتاب را - با همه‌ی نام‌هایش! - و درس‌هایش بایستی خواند و به دیگران، جوانان و بویژه به آنهایی توصیه کرد که دشمنی امریکا را با سوسیالیسم و کمونیسم بخاطر «آزادی ملل» و برای «حفاظت از حقوق بشر» تصور می‌کردند و شاید که هنوز نیز بر این عقیده مانده باشند.

اکنون زمان اندیشیدن و پرسیدن فرارسیده است! ولی افسوس که اسناد و اطلاعات موجود - و نه تنها این کار پر ارج خانم زاوندرز از انگلستان در مورد سیاست امریکا، بلکه فاش‌گوئیهای معدودی از ژورنالیست‌ها و تاریخ

نویسان با شهامت آمریکائی از آنطرف اوقیانوس درباره‌ی تزاویر سیاسی جزیره نشیتان انگلیسی نیز - به خودی خود دردی را دوا نمی کنند. زیرا که سرنوشت این اسناد دوباره باز همان انبارداری از آنهاست و وسائل مدرن کامپیوتری و اینترنت نیز در رفع آن کمکی نخواهند بود. مادام که فقر و بیکاری، نفاق و ایجاد جنگ در سراسر کره‌ی زمین، روزافزون و شرط الزامی حکومت جهانی میلیتاریسم آنگلو - آمریکائی است و دیکتاتوری دلار و شرکا در بهترین حالت فقط برای بیست درصد از ساکنین زمین امکانات و شرایط اشتغال، خرید و استفاده از وسائل آموزشی، خبررسانی و کامپیوتری را فراهم می‌آورند. باید که جلوه‌های وحدت آفرین از میان همه‌ی مردم ملل با اعتراض و به طرح پرسش‌های رسوا گرانه و لذا بسیار گویا و روشن همراه باشد و میان توده‌های جوانان بیکار و محرومان و نیز به داخل کارگاه‌ها و کارخانه‌های خود کشورهای ثروتمند و استثمارگر رسوخ کند که خوشبختانه جرعه‌های آن در اینجا و آنجا بچشم می‌آید.

نهانخانه‌ی مغز انسان نه در نهان و نه در «خانه» محبوس نیست، بلکه خانه‌ای در خانه‌ها و وحدتی در اتحاد جهانی است. از آنجا که هیچ مغزی خارج از تأثیرات اجتماعی راهی به عرصه‌ی شعور نمی‌یابد، نقش موزیانه، مخرب و ضد بشری سیا و محافل هم‌کیش آن نهایتاً به حماقت و «بی شعوری» تدریجی بنیان منجر می‌گردد، آنچه را که نشانه‌هایی از آن حتا هم اکنون در حوادث، برخوردها و اقدامات سیاسی چنین تشکیلاتی بخوبی قابل رؤیت است. با قرائت کتاب خانم زاوندرز می‌توان به بسیاری از موارد شعور سیاسی گردانندگان و صحنه‌سازان جهانی پی برد. عبرت انگیز اینست:

در ارتباط با تأسیس سازمان سیا بسال ۱۹۴۷ یک فصل کتاب در صفحه ۴۲ با نقل زیرین شروع می‌گردد که آنرا ما در بالا زیر عنوان مقاله نیز آورده ایم:

خطا و اشتباه در زندگی، امری انسانی است و کسی را از آن گریزی نیست. کافی است با همه‌ی نیک اندیشی و به دلیل همین نیک اندیشی، اندکی سستی نشان دهی تا ترا به بهترین اجناس! مرغوب تجاری و خریدنی بدل سازند. در این مقطع تاریخی باید اکنون گفت که اگر:

تنها ادامگی اشتباه است که خطاست، پس این گوی و این میدان!

و اگر باور و اعتقاد است که کوه‌ها را بر می‌افکنند و نه تنها علم و دانش معمول و متعارفی ... پس دور نیست، دریابیم که پیوندی دوگانه و هم پایه از باور و دانش، به انقلابی رهائی بخش در فراگرد شعوری - فرهنگی انسان خواهد انجامید.

سارلوتی - آگوست دوهزار و یک

اشارات:

۱- همانطور که در این فاصله خواننده‌ی گرانقدر کاوه و سخنور ارجمند آقای پرویز دوائی تذکر داده اند ترجمه‌ی عنوان کتاب از انگلیسی به فارسی توسط اینجانب با «پول پپ کشان از کجا می‌آید؟» ناصحیح و تحت اللفظی یا دست کم نارسا بوده است. از ایشان بسیار متشکرم. با توضیح ایشان اصطلاح عامیانه انگلیسی چنین است:

"HE WHO PAYS THE PIPERS, CALLS THE TUNE" که به زبان ما معنی می‌دهد: «نوع آهنگ را کسی معین می‌کند که پول مطرب یا نی زن را بدهد».

ترجمه‌ی آلمانی توسط مارکوس شوپفتر Markus P. SCHUPFNER نیز اصطلاحی است عامیانه و قدیمی که با Wer die Zeche zahlt ... فقط تا حدی به منظورفرانس زاوندرز نزدیک است. هر چند که محتوای این کتاب ۴۸۰ صفحه‌ی

فرهنگ پروران بی فرهنگ

عملی کردن شعار و ادعای «آزادی فرهنگی» برای سازمان سیا CIA، ارزان تمام نشد، در طول هفده سال آغاز فعالیت آن، حدود ده میلیون دلار خرج این ادعای تبلیغاتی گردید. رادیوی «آزاد اروپا» نیز به بودجه ای در این حد نیاز داشت. برای چاپ و نشر مجلات ادبی - فرهنگی، در خط سیاست خارجی آمریکا هم به بودجه ای کلان احتیاج بود. سازمان سیا CIA، تنها در کشورهای اروپای غربی آلمان، اداره و نشر حداقل بیست مجله ادبی و فرهنگی را به عهده داشت، از جمله چاپ و نشر مجلات ادبی: تفسیر Commentary، و دیدار Encounter. بین سالهای ۱۹۹۰-۱۹۵۴ میلادی در انگلیس، مجله ماه Der Monat در آلمان غربی، مجله جلسه Forum در اطریش، مجله ای با قبابی تروتسکی بنام جستار Enquiry، مجله تاریخی - دانشگاهی بنام تاریخ History، مجله ای برای اجرای شعار «پیش شرطهای نظم جهانی» بنام طراح Daedalus، و چندین مجله دیگر، در آن سالها، ارزش خواندن داشت، با حمایت و سازماندهی سازمان سیا منتشر میگردید. از طرف دیگر، فعالیت بر علیه مجلات مترقی و یا مجلات فرهنگی طرفدار بلوک شرق آلمان، ادامه داشت، مثلاً مجله ای ادبی - فرهنگی بنام فرم و محتوا Sinn und Form، که آن سالها در آلمان شرقی منتشر میشد.

بعد از پایان جنگ سرد بین دو بلوک در سال ۱۹۹۰، سازمان سیا CIA، قسمتی از آرشیو اسناد خود را به روی خبرنگاران و محققین باز نمود و اطلاعات دست چندم و یا اطلاعات سوخته ای را در اختیار آنان گذاشت، همزمان، عده ای از بازنشستگان سازمان سیا، شاغل در بخش مبارزات فرهنگی، شروع به نوشتن خاطرات خود نموده یا با خبرنگاران رسانه های خبری، از جمله بی بی سی BBC، به مصاحبه پرداختند. آنها از بخشی از سازمان سیا، بنام «کنگره برای آزادی فرهنگی» نام بردند که بین سالهای ۱۹۹۰-۱۹۴۷ در اکثر کشورها فعال بوده، تا از پیشروی فرهنگ جانبدار شوروی یا فرهنگ کمونیستی جلوگیری نماید. از جمله شعارهای تبلیغات فرهنگی این سازمان: دفاع از مکتب لیبرالیسم. دفاع از آزادی در اروپا!، - قرن بیستم، قرن فرهنگ آمریکایی، -

از نقش سیا در تأثیرگذاری بر موسیقی دانان مباحث بسیط دارد ولی عنوان «پول مطربان را چه کسی می داد؟» بسوی دخالت و «فرهنگسازی» سیا متوجه است که با جمله ی «سیا و فرهنگ در جنگ سرد» بر روی جلد کتاب با عکسی از توم برایدن TOM BRADEN یکی از سر نخ داران اصلی فرهنگسازی سیا در اروپا مشخص شده است. روی جلد چاپ اصلی کتاب به انگلیسی را در اختیار ندارم

۲- PAX AMERICANA را آمریکا از PAX ROMANA گرفته است که به امپراتوری رم مربوط می شود با ادعای حکومت برای تأمین صلح و سعادت برای همه ی کشورها. نه تنها شباهت لغوی بلکه محتوای سیاسی این نامگذاری چیز دیگری را بدست نمی دهد جز همانا پان آمریکانیسم برای جهان یا - چشم هیتلر روشن! - فاشیسم آمریکائی.

۳- همکار عزیز ما دکتر مهندس ثریاپور ثریا، به دلیل نجابت ذاتی خود و احترام به مقام دانش و خرد، نخواستند نامهای برجستگان علم و هنر و ادب را که در این کتاب آمده، بازنویسی کنند. اما دوست دیگری، سیاهه ی مختصری در این زمینه برای کاوه فرستاده است که شورای نویسندگان چاپ آنرا لازم تشخیص داده است. البته با احترام نسبت به احساس شریف انسانی دکتر ثریا و پوزش از ایشان. کاوه



شروطی برای نظم جهانی و غیره بودند. از دیگر اعترافات اینگونه کارکنان سابق سازمان سیا، بعهدہ گرفتن مسئولیت کودتا برعلیه دولت قانونی مصدق در سال ۱۹۵۳ با طرح مأمور کارکشته ای بنام وود هاوس Woodhouse بود. قبل از آن، در سال ۱۹۶۴ میلادی جوامع غرب شاهد چاپ دو رمان افشاگرانه در رابطه با سیاست خارجی آمریکا و فعالیتهای مخوف سازمان سیا بودند. یکی از آن دو، رمانی بنام: آمریکایی ساکت - ودیگری رمانی بنام: جاسوسی که از سردسیر آمد، بود.

در واقع، بخشی از سازمان سیا، در لباس وزارت فرهنگ آمریکا، در سال ۱۹۴۷ برای دستکاری و انحراف فرهنگ کشورهای دیگر، در پنج قاره جهان آغاز به کار نمود. عملی کردن منافع و علایق خارجی دولت آمریکا در سطح جهانی هدف این سازمان بود. طبق بعضی از اسناد بیرون آمده، آنها حداقل در ۳۵ کشور جهان فعال بودند، حدود ۱۷۰ بنیاد فرهنگی و یا بنیاد خیریه در کشورهای گوناگون را حمایت مالی می کردند، رادیویی بنام «صدای آزاد اروپا» RFE و با کمک ۲۹ فرستنده رادیویی و به ۱۷۰ زبان مختلف، اخبار جعلی یا واقعی بخش می نمود. از دیگر فعالیتهای سازمان سیا، بعد از سالها تلاش مستمر، نفوذ در انجمن قلم نویسندگان جهانی پن PEN بود. کمک مالی به چاپ و نشر آثار بعضی از نویسندگان غیر چپ یا طرفدار آمریکا، معرفی و نقد آثار آنها در مجلات خودی و غیره، راه اندازی نمایشگاههای آثار هنری آبستراکت، برگزاری فستیوالهای موسیقی مدرن غیرانتقادی و غیره از دیگر فعالیتهای آن سازمان بود.

انبار اسلحه و مهمات سازمان سیا، شامل اسلحه های فرهنگی نیز بود. روزنامه، مجله، کتاب، کفرانس، سمینار، نمایشگاه، کنسرت، اهدای جایزه و غیره از جمله زمینه های فعالیت و دستکاری فرهنگی دولت آمریکا بودند. سازماندهی مخفی سازمان سیا، شامل برنامه هایی برای گروهها و انجمن های جوانان، سندیکاها، کارگری، عضوگیری در دانشگاهها، راه انداختن سازمانهای انتشاراتی و مؤسسات خصوصی نیز می شد.

سازمان سیا از میان گروههای شغلی مانند: نمایندگان مجلس، استادان دانشگاه، رهبران دانشجویی، دیپلماتها، قضات و وکلا - و سایر تحصیل کرده های آکادمیک که در کارخانه های فکرسازی مشغول هستند، نیز عضوگیری می نمود. CIA سیا سخنرانیهای علمی - اجتماعی راه می انداخت، در چاپ و نشر آثار روشنفکران غربی که ضد آمریکایی نبودند، سرمایه گذاری می نمود. در درون آمریکا، دهها هزار شهروند آمریکایی را که مشکوک یا از نظر فکری - سیاسی، مترقی بودند زیر ذره بین و دوربین قرار میداد، حکومتهای قانونی در کشورهای جهان سوم را مورد تهدید و فشار قرار میداد، طرح های ترور و سوء قصد به جان افراد مترقی ضد آمریکایی، را برنامه ریزی می نمود، نمایشگاه هنر افتتاح می کرد، صاحب یک آژانس خبرگزاری مهم بود که در هنگام مناسب، اخبار جعلی و غرض آلود در دسترس رسانه ها قرار می داد.

از جمله افرادی که آگاهانه یا ناخودآگاه مورد سوء استفاده قرار گرفته یا در خط تبلیغات فرهنگی سازمان سیا افتادند، میتوان از سوسیالیستهای سرخورده و بریده سابق نام برد. ایگناسیو سیلونه نویسنده کتاب معروف «نان و شراب»، جرج اورول نویسنده کتاب «مزرعه حیوانات»، طبق ادعاهای همکاران سابق سیا، از اینگونه اشخاص هستند. معتاد نمودن عده ای دیگر از روشنفکران که ضعف اراده داشته و یا مستعد بودند، نیز در دستور کار سازمان سیا قرار داشت. الکلی کردن ژان پل سارتر، سیمون دوبوار و جرج اورول از آن جمله است. بعضی از آثار غیر انتقادی برتراند راسل و بورخس با بودجه و تبلیغات مناسب سیا چاپ و منتشر شدند. تفسیرهای نقد ادبی ولادیمیر

ناباکوف درباره پوشکین، شاعر انقلابی روس، که برخلاف نقد رایج و مرسوم در شوروی بودند، با آب و تاب فراوان در مجلات وابسته به سیا تبلیغ و ترویج می گردیدند. بعضی از آثار هرمان هسه، پاسترناک، همیנגوی، سولژنیستین، کافکا و آندره ژید، از جمله دریافت کنندگان یا نامزدان جایزه نوبل ادبیات، در حوزه فعالیت فرهنگی سازمان سیا در سطح جهانی تبلیغ می شدند. همزمان، نویسندگان یا هنرمندان چپ که نظری طرفدارانه نسبت به شوروی داشتند مانند: برشت، گورکی، نرودا، و گویا پیکاسو و ناظم حکمت، مورد حمله قرار گرفته و یا سعی در گمنام ماندن آنها می شد. در سال ۱۹۶۴ فعالیتی هدفمند با کمک مالی سیا بر علیه کاندید شدن نرودا برای دریافت جایزه نوبل آغاز گردید. در سرود، محل اهدای جایزه نوبل، کتابی بر علیه نرودا با ادعای وابستگی او به کمونیست جهانی منتشر شد. با اینهمه گرچه نرودا در سال ۱۹۶۴ جایزه نوبل را دریافت نکرد، ولی او در سال ۱۹۷۴ آن جایزه را از آن خود نمود. هنرپیشه معروف هالیوود و عضو شناخته شده سیا، رونالد ریگان، بعدها با کمک سیا به پست ریاست جمهوری آمریکا رسید. به اعتراف همکاران سازمان سیا، جنگ سرد بین دو بلوک آن زمان در میدان فرهنگ نیز با بی رحمی خاص خود ادامه داشت. افرادی که به باور خود آثار داتته را خوانده بودند و میهن پرستی را نوعی اخلاق و تقوا بحساب می آوردند، نازیهای ضد کمونیست جنگ جهانی را به خدمت و همکاری دعوت نمودند، نتایج انتخابات آزاد را دستکاری نمودند، به افراد بی خبر و مشکوک به مخالفت با آمریکا، مواد مخدر LSD می خوراندند تا آنها را معتاد و وابسته به سیا CIA کنند، نامه های خصوصی هزاران شهروند بی خبر آمریکایی را باز نموده و یا به سطل زباله می انداختند، بر علیه حکومت های ملی جهان سوم کودتا راه می انداختند، مخالفین و مبارزین را به قتل می رساندند و غیره. در این رابطه آنیس نین Anais Nin و زنی نویسنده و هنرمند میگوید: دیکتاتوری یا آزادی، عدالت یا ظلم، من طرفدار مکتب عشق و آدمی هستم، بیاد شعارها و ادعاهای غیر صادقانه شما مردان که می افتم، از خنده روده بر می شوم!

منابع و منابع تکمیلی تر:

- 1) Wer die Zeche zahlt ... Kultur und CIA, Frances Stonor Saunders, Siedler -Verlag, 2001, Germany.
- 2) Ein Gott, der keiner war, Koestler Arthur, Wien, 1984.
- 3) Neues Deutschland, Feuilleton, 29 Juni 2001, Nr. 11



چرچیل و حقیقت
 از چرچیل پرسیدند آیا بحقیقت ایمان
 دارد یا نه؟ گفت:
 - حقیقت استخوانی است که خیلی
 بدبختی میتوان مغزش را مکید.

عیّاری در شاهنامه

عیّاری چیست و عیّار کیست؟

«عیّاری در شاهنامه» مجموعه‌ی دلپذیری است که شاعر و نویسنده‌ی کوشا و پژوهشگر، هرمز بصّاری فراهم آورده است و انتشارات آرش - استکهلم به چاپ و نشر آن پرداخته است.

خاندان بصّاری از زنده یادان دکتر فروغ بصّاری و دکتر فرامرز بصّاری تا همکار دانشمند و عزیز ما دکتر طلعت بصّاری، همه اهل فضل و کمال و دانش بوده اند و هرمز بصّاری نیز بر آن راه میرود که با نام این خاندان همراه و هم نشان است.

بخشی از این مجموعه را به نمونه میآوریم و برای هرمز بصّاری، موفقیت‌های فراوان آرزو داریم. کاوه

پس از یورش تازیان و چیرگی شان بر ایران، حکومتگران زورگو و ستمکاره‌ی تازی، رفتار و کردارشان با مردم شکست یافته، برخلاف آن چه که دیانت تازه درباره‌ی ارزش‌های جامعه‌ی آن روزگار نوید داده بود، آن گونه پا گرفت که جز بندگی و ستم‌کنشی و فقر و درماندگی و بند و زنجیر برای مردم وامانده و بی‌پناه ره‌آوردی نداشت.

مردم به چشم می‌دیدند که خلیفگان تازی و حاکمان زر و زورشان در لباس دین و به نام دین چه بیدادها می‌کنند و چه ناروایی‌ها به روزشان روا می‌دارند و چه فساد و تباهی و چپاول برای انباشتن کیسه‌های دراز و گشادشان در دستگاه حکمروایی شان رواج دارد، این بود که کم‌کم روی از آنان برتافتند و در گوشه و کنار سرزمین مان خیزش‌های گوناگون که یکی از آن‌ها خیزش عیّاران بود، و پشت و پایگاه حاکمان تازی را به لرزه درآورد، پدیدار کردند. از آن گونه اند ابوالعریان در خیزش حمزه‌ی خارجی و یعقوب لیث صفاری در سیستان و نمونه‌های دیگر در خراسان و بیشتر پهنه‌ی ایران.

عیّاران یا فتیان «جوانمردان» گروهی از جوانان پرشور و آزاده‌ی صنعتگر و پیشه‌ور ایرانی بودند که زندگی را دوست داشتند ولی کمترین بیمی از مرگ در دلشان راه نداشت. زیربنای فکری‌ی اینان بر پایه‌ی مردانگی - پایداری در پیمان - دلآوری - بیباکی - دادخواهی - شب‌روی - نیرنگ - دروغ - چرب‌زبانی - حاضر جوابی - میدان‌داری، جوانمردی و جنگ و گریز برای رهایی یاران و دوستان از بند و زنجیر و از پای درآوردن دشمنان خارجی بوده است.

بی‌گمان آنجا که سخن از نیرنگ و دروغ و چرب‌زبانی وسیله‌ی عیّار به میان می‌آید، این رنگ و نیرنگ و دروغ نه تنها برایشان زشت و نکوهیده نبود، بل بس درست و پسندیده و همراه با نام قهرمانی و نام‌آوری نیز به شمار می‌آمد. زیرا این فروزه‌ها کاربردی بزرگ در پیشبرد کارها و دستیابی به هدفشان در کار عیّاری داشت.

در سمک عیّار می‌خوانیم که: «مردم عیّارپیشه باید که عیّاری دانند و جوانمرد باشند و به شب‌روی دست دارند و عیّار باید در حیلستاد و بسیار چاره‌باشد و نکته‌گوی و حاضر جواب، سخن نرم‌گوید، پاسخ هر کس تواند دادن، دیده نادیده کند و عیب کسان نگوید و زبان نگاهدارد و کم‌گوید و با این همه در میدان‌داری عاجز نبود و اگر

کار افتد درنماند، از این همه که گفتیم اگر در چیزی درنماند، او را مسلم ست نام عیاری، بر خود نهادن و در میان جوانان دم زدن».

در قابوس نامه نیز درباره ی جوانمردی فتیان و عیاران آمده است «اصل جوانمردی سه چیز است، یکی آن که آنچه بگویی بکنی و دوم آن که راستی در قول نگاهداری و سوم آن که شکیب در کاربندی، زیرا هر صفتی که تعلق دارد به جوانمردی، در زیر این سه چیز است.»

درباره ی عیاران و فتیان، نوشتارها چُن سمک عیار - داراب نامه و فتوت نامه های گوناگون مانند فتوت نامه ی واعظ کاشفی درباره یورش به کاخ «الطایع» تازی در بغداد و فتوت نامه ی عطار و دیگر فتوت نامه ها وجود دارد و افزون بر این سُرُپندگان ما نیز نام عیار را به فراوانی در سروده های خویش آورده اند که برای نمونه به چند بیت از سروده هایشان اشاره می کنیم:

عیار دلی دارم، بر تیغ نهاده سر	کز هیچ سر تیغی عیار نیندیشد «خاقانی»
نیست آن که گویم من	به خطرها دلیر و عیارم «مسعود سعد»
بیچاره شد بدست مستان در	هشیار اگر چه عیاری هست «ناصر خسرو»
سعدی سر سودای تو دارد نه سر جان	هر جامه که عیار بپوشد کفن ست آن «سعدی»
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار	تاج کاووس ربود و کمرکی خسرو «حافظ»
تنی چند بگزید عیاروش	کماندار و سختی کش و سخت کش «نظامی»

از جنبه های تاریخی ی عیاری در سرزمینمان که بگذریم، زمانی که شاهنامه را می خوانیم از رویدادهای پیش آمده در داستان های آن، دچار شگفتی می شویم که گوشه یی از آن رویدادها نشانی از کار عیاری دارد و آن برای پهلوانان، یا دیگر کسان، زمانی پیش می آید، که آنان با همه ی نیرو و توان و دلاوری که دارند، چون در پیشبرد کارشان و رسیدن به آرمان های شان به بن بست می رسند، چاره ی کار را تنها در پیش گرفتن این پشه می دانند و به نیرنگ و دروغ دست می یازند که چگونه از کار دشمن آگاهی یابند و راه به بن بست رسیده را برای چیرگی و پیروزی خود بگشایند که نمونه های آن را در پسین برگ های این دفتر می بینیم. در داستان های شاهنامه هفت قهرمان یا پهلوان دیده می شوند که به کار عیاری دست یازیده اند.

۱- رستم پسر زال ۲- گیو پسر گودرز ۳- اسفندیار پسر گشتاسب ۴- اسکندر پسر فیلیپ مقدونی ۵- اردشیر پسر بابک ۶- شاپور پسر اورمزد نرسی ۷- بهرام «بهرام گور» پسر یزدگرد.



خیام

قومی متفکرند در مذهب و دین
قومی به گمان فتاده در راه یقین
میتربسم از آن که بانگ آید روزی
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

دکتر عزت الله همایونفر مرد فرهنگ و ادب و سیاست

«نفرین» استاد ارجمندمان را که همه‌ی جان و جهانش ایران است، آورده ایم تا تجدید قوای این مرد فرهنگ و ادب را پس از بیماری دراز



بهرام معصومی در خدمت استاد دکتر عزت الله همایونفر

مدت، بشارت دهیم و امیدوار باشیم که این مبارز خستگی ناپذیر راه نجات ایران، همچنان پیشاپیش آزادگان، سرودرهای وطن را سردهد و مارا از چشمه‌ی فیاض معرفت و کمال خود بهره‌مند سازد.

استاد دکتر عزت الله همایونفر که به راستی دمی از سودای وطن فارغ نیست و مانند همه‌ی وطنخواهان با این امید بی تردید زنده است تا ایران رها شده از ستم ملایان را ببیند و میدانند که به مت

زنان و مردان و جوانان ایرانی، چنین امیدی تحقق خواهد یافت، از شخصیت‌های فرزانه و کم نظیر فرهنگ و سیاست ایران ماست که رشته‌ی حقوق و تاریخ را در ایران و بلژیک تحصیل کرده است و پیش از سی سال در دانشگاه‌های ایران به تدریس و تحقیق اشتغال داشته است و پیش از بیست جلد کتاب، از جمله کتاب چهار جلدی «جای پای شعر» را که از دو هزار صفحه متجاوز است بعالم فرهنگ و ادب ارمغان داده است. پس از فتنه‌ی خمینی در خارج از ایران نیز از پای نشسته است و گفته است و نوشته است و آتش مهر ایران را در دلها فروزان نگه داشته است.

برای استاد عزیزمان، این مرد فرهنگ و ادب و سیاست، توانائی و تندرستی کامل آرزو داریم و در انتظار نوشته‌های پر بارشان هستیم.

بهرام معصومی

در سالهای اول انقلاب آگهی‌های معمولی بوسیله آخواندها در جزایر تهران به چاپ میرسید که از جمله اسناد بی‌حیائی آخواندها بود در دروغگویی و دروغ‌سازی، مثلاً پدروی اعدام پسرش را که از مخالفین حکومت بوده به سید روح الله (شیخ الشیوخ) تبریک گفته
با وجود علم به معمول بودن اینگونه آگهی‌ها، سخت متاثر شدم و با سرودن این چند بیت نفرین ام را حواله آخواندها کردم... که نفرین روزگار بر آنها باد

ژنو بهار سال ۲۰۰۱ دکتر عزت الله همایونفر

تقدیم به دوست صادق و منیمی ام مهندس معصومی و همسر ارجمندشان

نفرین

آن اشک می فتاد ز چشم اش به زیر پا
یا همچو فرش خانه درویش نخ نما
گویی که بوده صفحه مشق خط خدا
بودی نشانی از غم و اندوه نابجا
همچون کسی که کرده به پا کفش تا به تا
پرواز ناله‌ها به سوی عرش کبریا
در حال تازیانه زدن بر اسیرها
آن قلعه‌ای که مسلخ او بود و خونسرا
با تیغ کین پسرش را در آن فضا
در بان قلعه گفته بود به قتل اش مکن عزا
تبریک گوی قتل پسر را تو بر ملا
پیغام روشنی که بود زنده قرنها
نستار شیخ را که بود بچه ریا
نفرین بر آن محاسن و نفرین بر آن عبا

غم می چکید از نگهش در حجاب اشک
صورت شکسته همچو آینه سنگ خورده‌ای
بر آن خدا کشیده خطوطی زهر طرف
هر یک از آن خطوط بر آن صورت نحیف
ره می سپرد خسته و وامانده لنگ لنگ
او رفته بود بر در زندان و دیده بود
او دیده بود رقص خدایان خشم و خون
او دیده بود قلعه آنمکشی شیخ
دستار بسته‌ای شب آدینه گشته بود
امروز رفته بود بجوید نشان او
بنویس نامه‌ای تو به شیخ الشیوخ شهر
پیر آمد و نوشت به لوحی به یادگار
باید قح گرفت و در آن شست با شراب
نفرین بر آن عمامه و تسبیح و دلغ تو

روان در پی جوی مولیان

هنگامیکه بسرزمین بخارا رسیدم هنوز جابجا نشده بودیم که از استادی که مأمور پذیرائی بود و فارسی را بسیار عالی صحبت میکرد خواستم که قبل از هر کاری مرا بکنار جوی مولیان ببرد تا بویش را بشنوم و با آب آن صورتی صفا بدهم. بدبختانه هر چه بیشتر گشتم کمتر یافتم نه کسی می شناخت و نه کسی مصب آنرا میدانست. به دکتر غاصمی نوشتم: بماوراءالنهر آمدم نه مولیان یافتم و نه خال ابروی مشاهده کردم. پاسخ دادند:

ای سمرقند و بخارا رفته و باز آمده آب جوی مولیان نادیده ناساز آمده

در هوای خال ابروی بتان کاشغر رفته اما خال هم با او سر ناز آمده

در ماوراءالنهر اساتید دانشگاه، فارسی را شیرین تر از افغانها صحبت میکردند و یکی از آنها با خط جلی فارسی پشت عکسش برایم نوشت: خط نوشتم گریه کردم زار زار من نمانم او بماند یادگار
در سمرقند و بخارا خود را در ایران و در خانه خودمان حس میکردم. در پس کاخها و نماهای سر بفلک کشیده محل های شوراهای ایالتی قدیم حزب کمونیست، کوچه های خاکی، خانه های خشتی، راهروها با قله سنگها و چاله ها و حیاط ها با درهای چوبی قدیمی رنگ رفته و دق الباب های سنگین آهنی قدیمی و حوضهای با پاشوره و باغچه های بی گل و بوته جلب توجهی خودمانی و آشنا میکرد. لوله کشی های آب مانند سیمهای برق هوایی بودند و خانمها ظروف چرب و چیل را در کوچه ها می شستند و گل مالی می کردند و آب آنرا در رهگذرها رها می نمودند. اسامی میادین و محلات همه ایرانی: لب حوض و بالای حوض و چهار منار و چهار بکر و ریگستان و افراسیاب و ارک و منارکلان و گور امیر و غیره بود. اسکندر مقدونی که سه قرن پیش از میلاد مسیح سمرقند را تسخیر کرد اذعان نموده بود که آنجا را سرسبز و خرم تر از آنچه شنیده بود یافته است.

بعد از فتح الفتوح و برچیدن شاهنشاهی ساسانی خلفا تا مدتها بخراسان بزرگ دسترسی نداشتند تا سال ۸۷ هجری ماوراءالنهر بدست قتیبه ابن مسلم گشوده شد. و اسلام در آنجا هم نفوذ کرده و زبان عربی مرسوم شد. بر خرابه های معابد زردشتی و بودائی مساجد و مدارس بر پا گردید.

شهر سمرقند با نزدیک چهارصد هزار جمعیت که در سال ۱۹۸۶ مقرر ایستگاه راه آهن ترانس کاسپین بین ترکمن باشی و تاشکند گردیده و در دهه های آخر قرن بیستم صاحب ساختمانها و بناهای عظیم و خیابان های عریض و وسیع گشت، هنوز خاطره های افسانه های هزار و یک شب و یادگار اینکه در تقاطع کاروان روهای جاده ابریشم از چین تا اقصی نقاط دنیا قرار داشت زنده است.

سمرقند و بخارا متجاوز از دو هزار و پانصد سال پشت سر گذاشته اند و از قدیمی ترین مراکز فرهنگ انسانی هستند. سمرقند پایتخت تاریخی سغد و تا سال های ۹۰ بعد از میلاد تحت سلطه سلسله های چین بوده است. از قرن دوم تا هفتم میلادی پرچم ساسانیان در آنجا باهتر از بود. بعد از فتح قتیبه سمرقند مرکز فرمانروائی ماوراءالنهر گشت. بعد از نابودی این شهر بدست چنگیزخان مغول با روی کار آمدن تیموریان - سلجوقیان، سامانیان و خوارزمشاهیان دوباره این شهر جان گرفت و در سال ۱۳۷۰ میلادی پایتخت تیمور لنگ بود و یکی از زیباترین نقاط جهان آن روز شد.

اکنون مجسمه بزرگ نشسته تیمور لنگ بر تخت بجای لنین در چند صد متری گورش هنوز خون خواری و جهان گشائی او را می نمایاند.

دوری ماوراء النهر از حیطه خلفا سبب سر بلند کردن سلسله هائی چون سامانیان بود که زبان فارسی پا بر جائی خود را مرهون آن زمانها میدانند و نوابغی چون مرو زی، دقیقی و رودکی به خلق آثار جاویدان ادبی خود پرداختند و وزیری چون بلعمی که مترجم تاریخ طبری شد. در سال ۷۵۰ میلادی صنعت کاغذ در سمرقند ایجاد گردید که شش قرن بعد از طریق بغداد و شمال افریقا و اسپانیا باروپا رسید. و اوج فرهنگ و زبان فارسی با سرودن شاهنامه که فردوسی از روی خدای نامک که در سمرقند در سال ۹۵۷ میلادی از پهلوی بفارسی برگردانده شده بود جاویدان گردید. با تهیه کاغذ در سمرقند خطاطی، کتاب نویسی، و از همه مهمتر نقاشی مینیاتور رواج فراوان یافت و سبب ظهور اساتیدی زبردست و نامدار در این فن شد.

تعداد مساجد و مدارس بخارا به چهارصد و هفتاد میرسد آنهم در زمانیکه اروپا در قرون وسطی بود. امیر علیشیر نوائی در قرن نهم وزیر سلطان حسین بایقرا که با او رفیق گرمابه و گلستان بود گردید. این وزیر و امیر ادیب به ادبا و شعرا، دانش پژوهان پر و بال دادند که شاعری نابغه چون جامی، نوائی را در اشعارش ستوده و علیشیر بیوگرافی جامی را در خمسه المتهیرین بقلم خودش نوشته است.

اکنونهم شهری صنعتی بنام نوائی در ازبکستان هست و مجسمه بسیار بزرگ او در یکی از مجلل ترین پارکهای تاشکند سر باآسمان سوده است.

در کتابخانه حضرت رضا در مشهد قاموسی از لغت ترکی بفارسی از امیر علیشیر نوائی موجود میباشد. ازبکستان از مردم ازبک و تاجیک و تاتار و روس متشکل شده و در حدود ۲۲ میلیون جمعیت دارد. و نهضتهای اسلامی بخاطر هفت دهه فشار کمونیستها از گوشه و کنار آن برخاسته است.

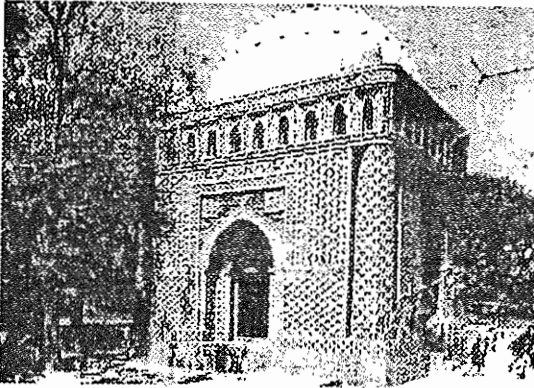
بخارا:

بخارا در دره زرافشان در کنار کانالی که از آمودریا میآید قرار گرفته و با یک خط فرعی به راه آهن ترانس کاسپین مرتبط است. هر چه کتب تمدن های گذشته را ورق بزمین در هیچکدام نام بخارا که با لقب شریف مزین است از قلم نیفتاده و در همه آنها اعجاب و تحسین شارحین را برانگیخته است.

مورخ بزرگ جوینی مدعی است که بخارا در دو هزار و پانصد سال پیش هم مهد تمدن و فرهنگ بوده است و سرنوشتش با جاده ابریشم پیوست است. در سال ۶۷۴ اسلام و در ۸۹۲ مرکز حکم گزاری اسماعیل سامانی و در ۱۲۲۰ چینگیز خان ۲۳ هزار نفر را سر برید و بعدها ایلخانان آنجا را قلع و قمع کردند تا بالاخره در قرن چهارم میلادی و مخصوصاً در زمان الغ بیک که خود دانشمندی فرهیخته بود دوباره بخارا مرکز علم و صنعت و تجارت گردید. از بزرگان ادب رودکی در ۹۴۰، دقیقی ۹۵۲، فردوسی ۱۰۲۰، ابوعلی سینا ۱۰۳۷، بیرونی ۱۰۴۸، خیام ۱۱۲۳، نظامی ۱۱۳۰، جلال الدین رومی ۱۲۷۳، و علی شیر نوائی ۱۵۰۱ در ماوراء النهر درخشیدند. **ریگستان:**

در جلو ارك با فضای بسیار بزرگ و زیبایش که در زمان سامانیان یکی از با جلوه ترین پارکهای دنیای آنروز بوده است، امروز با ساختمانهای لب حوض و مسجد بالای حوض، سمفونی هم آهنگی از اعجاب معماری، کاشی کاری نقوش و کالیگرافی یک تائی را نشان میدهد که شکر خدا هنوز نمایان عظمت فرهنگ کهن ایران است. ایوان مسجد بالای حوض که اکنون دوباره در آن روزی پنج بار نماز گزارده میشود با ستون ها و سر ستون ها هم آمیزی وصف ناپذیری دارد.

با طول و عرض ده متر در ده متر ارتفاع چهارده متر تماماً از آجر ساخته شده که اعجاب آفرین است و یکی از قدیمی ترین و سالم مانده ترین ساختمانهای قرن نهم و دهم میلادی است و اطراف آنرا آرامگاه و مزار قوم سامانی گرفته

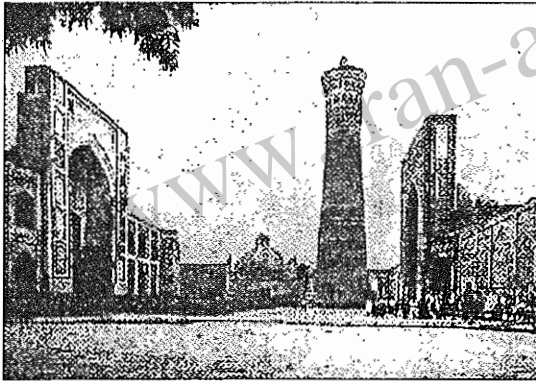


منارکلان:

آرامگاه امیر اسماعیل سامانی

است. در تاریخ بخارا میخوانیم که اسماعیل سامانی را بدانجهت ترور کرده اند که زبان عربی را بجای فارسی زبان رسمی نموده است. این مقبره بدلیل اینکه اولین آرامگاهی است که در زمان اسلام بنا شده است چون قبل از آن بزرگان ملت را ساده و بدون زینت قبور بخلک می سپرده اند، در حوالی آرامگاه چشمه ایوب قرار دارد که روایت می کنند ایوب با عصایش از صخره ها آب در آورده و هنوز از آن بعنوان آب شفابخش استفاده می شود و زیارتگاه است.

در وسط شهر بخارا منارکلان قرار دارد که قبل از مغول موجود بوده و راهنمای کاروانیان برای رسیدن به بخارای شریف بوده است. بطوری که از اسمش پیداست مناری بزرگ و کلان به بلندی پنجاه متر و بن آن ده متر است و از آجر و کاشی ساخته شده و نمایانگر آرشیکت ایرانی



منارکلان

است که تا امروز آسیب نیافته است.

در نزدیکیهای منارکلان، مسجد کلان قرار دارد که با پلی بهم مربوطند و مانند مسجد بی بی خانم در سمرقند یکی از بزرگترین مساجد دنیای آن روز بوده است. مسجد کلان شباهت زیادی به آرشیکت تیموریان دارد ولی سنگ نوشته آن ساختمانش را بزمان شیانی ها میرساند. و با ۲۰۸ ستون گنبدها را سر پا نگهداشته و بسال ۱۵۱۴ میلادی برمیگردد. طرف مقابل مسجد کلان، مسجد میرعرب است که

در سال ۱۵۳۹ ساختمانش پایان یافته و چند قدم پائین تر منارکلان خانقاه شیخ صنیع الدین است که بقرن ۱۶ میرسد. چند صد متر بالای منار کلان مدرسه الغ بیک و مدرسه عبدالعزیز خان قرار دارند که دو قرن با هم فاصله ساختمانی دارند و آخری در سال ۱۶۴۷ میلادی بنا گردیده است.

روی سر در مدرسه الغ بیک «طلب العلم فریضه علی کل مسلم و مسلمة» نوشته شده و بدستور الغ بیک بدست نوه آرشیکت محمود اصفهانی یعنی اسماعیل ساخته شده و یکی از قدیمی ترین مدارس آسیای میانه است که هنوز خوب بر جا مانده است.

در راه لب حوض در کوچه پس کوچه های اطراف آن کنیساتی کوچک و سفید رنگ می باشد که شنبه ها محل تجمع اهل یهود بخارا است.

یکی از اعجاب معماری در لب حوض ساختمان زیبای نادر دیوان بیگی است که بسال ۱۶۲۰ مربوط است. به

طاق ورودی آن نقش دو لک لک بزرگ در حال پرواز بر کاشی کاری است که در آن زمان در هنر اسلامی وجود نداشته است. روبروی خانقاه دیوان بیگی مجسمه بزرگی از ملا نصرالدین با الاغش میباشد. مدارس و مساجد متعددی از زمان ایلخانان بجا مانده که خالی از ظرافت و عظمت نیستند. **چهار منار:**

چند صد متر دورتر از دروازه ارك چهار منار قرار دارد که یک تاجر ترکمن بنا کرده و از آن مدرسه بزرگ فقط در ورودی و سرسرای آن با چهار منار زیبا و تقریباً یکتا در تمام عمارات قدیم، بجا مانده است.

در محل قدیمی پارک شمس آباد نمازگاه که در سال ۱۱۲۰ میلادی در فضای باز ساخته شده و محراب آجری آن هنوز پا برجاست. در شهر، مدرسه گاوکشان مسجد بلند و مخصوصاً مدرسه مادرخان که پسرش عبدالله خان بسال ۱۵۶۷ برای مادرش بنا کرده است میباشد و در طرف دیگر بنای مغولی شیخ صفی الدین بخاری است که در ۱۲۱۶ ساخته شده است. تعداد زیادی دیگر مسجد و خانقاه و مدرسه در بخارا هست که شرح تمامی آنها از حوصله یک مقاله خارج است. **سمرقند:**

بیرونی در قرن نهم هجری در خصوص احوال و اقوام آسیای مرکزی نوشته که یکی از اسناد بزرگ شرق شناسی است و نشانه قدمت این سرزمین میباشد.

هرودت که بآسیای میانه رفته و از آداب و رسوم مردم آن سامان نوشته ها دارد می نویسد قبل از زردشت ایرانیان قربانیان خود را بآب و آتش و ماه و آفتاب و باد میدادند برخلاف یونانیان که در مقابل بت های خدایان فدا میکردند. هرودت می نویسد ایرانیان برای خدایان مقامی بالاتر قائل بودند و تجلی آنها را بصورت حمایل بشر و مجسمه و بت کفر می دانستند.

در زمان لشکرکشی اسکندر مقدونی و زوال هخامنشیان در ۲۵۰ قبل از میلاد آسیای مرکزی هم از زوال و خرابی این هجوم در امان نبود. پارتها هم مدتهای مدیدی از قبل تا بعد از میلاد حاکم بر آسیای میانه بودند و ساسانیان از قرن دوم تا ششم میلادی به سغد و بلخ و خوارزم از سیحون و جیحون تا ماوراء دجله و فرات فرمان روائی داشتند.

در قرن ششم حکومت به ترکها رسید و در ۶۵۰ بدست چینها افتاد و سپس با غلبه قتیبه، تاریخ قبل اسلام آسیای مرکزی پایان می یابد.

مسلمانان از ۶۵۱ تا ۸۷۴ میلادی در آنجا حکمران بودند و زمانی بدانجا رسیدند که اسلام در دنیا جا افتاده بود و در صحنه های سیاست وزنه سنگینی بحساب می آمد. ساسانیان بکلی مغلوب شده بودند و قسمت مهم بیزانس که محل نضج و پرورش مسیحیت بود بزیر سلطه مسلمین درآمده بود.

عثمان خلیفه سوم از مکه فرمانروائی مطلقه داشت.

از اواخر قرن هشتم تا اول قرن دهم سامانیان و بعد از آن تا میانه قرن یازدهم غزنویان و بالاخره سلجوقیان هماوراء النهر حکومت می کردند.

در قرن دوازدهم تموچین با رأی مغولها و ترکها و قبایل دیگر ماوراء چین، خود را خان خانان و چنگیزخان نامید و با قوانی جرار و خونخوار خوارزم و بخارا و سمرقند و هرات و نیشابور را با خاک یکسان کرد.

سمرقند را میگویند از ثمر که میوه است و کند که به ترکی دهکده میباشد ترکیب شده و سرزمین حاصلخیز است ولی من معتقدم سمرقند یعنی افسانه شیرین. ! مگر نه اینکه سرچشمه افسانه های هزار و یکشب از آنجاست؟ هر شهری می تواند زرخیز باشد ولی نمی تواند صاحب اسمار قندی باشد. شهروندان سمرقند از زمان پایتختی سغد تا امروز داستانشان دارند. شهر دو هزار و پانصد ساله سمرقند هم مهد تمدن بشریت است.

در زمان تیمورلنگ میدانی وسیع و بزرگ در مدت دو هفته ساختند که محل تجمع و تفریح و تجارت گردید. بعدها اعقاب تیمور از ریگستان میدانی عظیم بجا گذاشتند که امروز هم سبب شگفتی و اعجاب است. و آنروزها محل سان و رژه و ذفیله بود. الغ بیک مدرسه عظیمی ساخت که نه تنها از نظر دانشگاهی در سطح فوق العاده ای بود بلکه ساختمان آن بزرگی و ابهت و عظمتی از پشت جزرهای آن بشارت میداد.

در سال ۱۴۲۰ میلادی ساختمان این دانشگاه پایان رسید و دو قرن بعد از آن مدرسه «شیر در» را روبرویش ساختند که با وجود فاصله زمانی مثال شمایل مدرسه الغ بیک در آینه است. این مدرسه در سر درش نقش شیر دارد و گنبدش صاف نیست بلکه فرازهایی ستونی دارد که کم نظیر است.

در قسمت شمالی ریگستان بین این دو مدرسه طلاکاری مناره ها سبب خیرگی چشم بیننده می شود. مناره های این مدارس جای موذن ندارد و آنرا به از لحاظ بناسازی و دکوراسیون می باشد. در قسمت شمال شرقی ریگستان، بازار چهار سوق قرار گرفته که با طاقها و گنبدهای زیادش در قرن هیجدهم بنا شده است. در مقابل آن سنگ مرمر بزرگی بیاد شیانی خان که در ۱۵۱۰ در مرو کشته شده هنوز پا برجاست.

یکی دیگر از زیباترین و عظیم ترین مساجد در شرق، مسجد بی بی خانم مادر زن تیمورلنگ است. تیمور بعد از مراجعت از هند به تقلید از مسجد هزار ستونی دهلی دستور بنای این مسجد را میدهد و طاق ایوان ورودیش را که سی متر قطر دارد و به بلندی ۴۴ متر میرسد گرچه ساختمانش باتمام رسیده بود ویران می کند و دستور می دهد که طاقی مجلل تر و بزرگتر بسازند که صدها ستون مرمر تراشیده آن چهار صد قبه را بر فراز خود نگهداشته اند.

اکنون برای تعمیر این بنای ششصد ساله داریستی بارزش یک میلیون دلار پیا کرده اند زیرا در سال ۱۸۹۷ قربانی زلزله گردیده بود. در قسمت شرقی مقابل این مسجد آرامگاه این بانوی قدرتمند قرار دارد که از قرن چهاردهم تا امروز زیارتگاه مردم سمرقند است.

بین سمرقند کنونی و افراسیاب (سمرقند قدیمی) در سر راه تاشکند مسجد حضرت خضر است و بنام او که متعلق به قبل از اسلام می باشد ساخته شده که در اواسط قرن نوزدهم بنا گردیده و در سال ۱۹۱۵ وسیله استاد سمرقندی عبدالقادر بازسازی اساسی گردیده است. سقف و ایوانهای آن با وجود کوچکی با منبت کاریها و نقاشی و رنگ آمیزی های زیبایی زینت کاری شده است.

گورامیر:

در حوالی قسمت قدیمی شهر و روبروی هتل افراسیاب کنونی، گور امیر تیمورلنگ با گنبد یک ستونیش مانند یکتصیر افسانه ای از راه دور بمسافرین خوش آمد می گوید. تیمور در شهر سبز و اطراف سمرقند برای نزدیکان و بستگان خودش بارگاهها و آرامگاههایی ساخته بود و در زمان حیاتش این مقبره عظیم را برای خود بنا نهاد.

تیمورلنگ که بنصف دنیای آنروز حاکم بود نقاطی را که سر بفرمانش نمی گذاشتند با خاک یکسان می کرد ولی اهل کار و صنعت و معماری را از همه شهرهای تحت سلطه خود بسمرقند میآورد و پایتخت خود را بهشت شرق آن زمان ساخت. گورامیر، کار معماران متعددی است که سرآمد آنان محمد ابن محمود، معماری اصفهانی است که نامش بسر در اصلی گورامیر منقش است.

و در طرف دیگر نوشته: «خوشبخت آنکه از دنیا گذشت قبل از آنکه دنیا از او بگذرد». حرم گورامیر، گنبدش دو طاقه است و از محراب مسجد بنی امیه در دمشق تقلید شده است. طاق داخلی کوتاهتر است و بر روی آن ستونهای عظیم بلندی قبه خارجی را سر پا نگهدارند که معماری ایرانی و شاهکاری دیدنی است. امیر سرکشی این گنبد را



خانقاه نادر دیوان بیگی

که در آرشیکت دنیای اسلام تک می‌باشد شخصاً بهمهده داشت . در وسط گنبد چهل چراغی کریستال با ابهتی وصف ناپذیر آویخته که هدیه پادشاه عربستان سعودی است .

دیگر از بناهای زیبای سمرقند مدرسه نادر دیوان بیگی است که او از بخارا دستور ساختمان آنرا صادر کرده بود . در این مدرسه حاج شیخ احرار تدریس میکرد که از بزرگان علم قرن چهاردهم بود که از تاشکند بسمرقند آمده بود و مزارش روبروی این مدرسه با ستونهای مرمرین یادگار مردی است که رهبری بزرگترین فرقه های دراویش نقشبندی را داشته و تاریخ ۱۴۹۰ میلادی را دارد .

رصدخانه الغ بیک؛

از دیدنیهای دیگر سمرقند است . الغ بیک که خود ستاره شناسی مشهور بود دستور ساختن این رصدخانه را که یکی از مدرن ترین مدارس ستاره شناسی دنیا بود ، داد . این رصدخانه شاهد عظمت و پیشرفت علم در قرن چهارم میلادی در ماوراءالنهر میباشد .



www.iran-archive.com

ادیات تاجیک

غزلی از سیدای نسفی

زفرش مخملم در زیرپهلوی بودیابتر	مرا پرسرکلاه از سایه بال هما بهتر
زقصر زرنگار شاه ماوای گدا بهتر	بود زنجیرها بر در زچین جبهه حاجب
ازین درها دهان شیر و کاماژدها بهتر	بدولتخانه اهل کرم ره نیست سائل را
ازین گلشن سراپان تشنه راماتم سرا بهتر	زآب گوهر دریادلان لب تر نمیکردد
بچشم این خسیسان از زمرد کهر با بهتر	باهل فضل هر گز نیست دنیاجوی را کاری
مرا از گردش افلاک سنک آسیا بهتر	مروت بیش از بالانشین پائین نشین دارد
باین ناآشنا طبعان نبودن آشنا بهتر	سخن زانست پیش اهل دنیا سید اقدری

از «ادیات وطن» تألیف میرزایف و میرزا زاده

نامه ای از تهران، یا عیسی مسیح در تهران و انت بار دارد

سعید شاهرخ

زیر پل آهنی خودم را پنهان میکنم، درخت های این منطقه مانند همه اطراف جوان وبی سایه هستند، در این محل دو یا سه راه با یک دیگر تشکیل بزرگ راه میدهند و ماشین ها مثل اینکه از بندخلاص شده باشند سرعت میگیرند. شانس کمی دارم که راننده ای ترمزکند. هوای ملایمی همراه با باد ضعیفی که خاک روی جاده را بلند میکند جریان دارد. تا حد ممکن درداخل جاده ایستاده ام، شاید مسافری پیاده ومن سوارشوم.

عجله ای ندارم، فقط این گل بیچاره نیاز به آب دارد.

بیست دقیقه دیگرهم می گذرد.

وانتی از وانتهای کوچک هم کوچکتر که چندین سال تعمیرگاه ندیده آهسته نزدیک میشود و می ایستد. با ناباوری و کمی هم بی میلی بدنبالش میروم.

- بفرمائین

- خیلی ممنون، من مسیرم.....

نمیگذارد جمله ام تمام شود.

- بفرمائین بالا

- خیلی متشکرم

داخل ماشین دست کمی از بیرونش ندارد، نیاز به دستکاری دارد،

ولی پاکیزه است.

- شهرک اکباتان میرم، در مسیرتون هرجا که مناسب باشه پیاده میشم.

- شمارا میروسانم، کدام فاز میرین.

- فاز دوم.

- خویه، از جاده پستی میریم و از شلوغی میدان آزادی فرار میکنیم.

- خواهش میکنم راه تون رو عوض نکنید.

- نه، چندلحظه ای ازتنهائی درمیام.

صدای رادیو را کم میکند. شاید پخش مستقیم باشد، نحوه بیان

گوینده مذهبی و درباره انسان، خدا و زندگی حرف میزنند، کلمات مورد

استفاده اش با آن چه من تابحال عادت کرده ام فرق دارد، ممکن است از

روحانیان مقیم خارج باشد. بازهم صدای رادیو را کم میکند.

- بگذارید باشه، گوش کنید.

- نواره، میتونم درخانه گوش کنم.

انگارکه سخنرانی درخارج صورت گرفته، راننده جوان و اهل مطالعه

بنظر میرسد.

کم کم از ماشینهای دیگر جدا میشویم تا به جاده نوساز میانبر برویم.

- کیفیت نوار خوب است، خودتان پرکردین؟

- نخیر، پدر وازگن بمن دادند.

درست شنیدم، پدر وازگن؟

فضای داخل ماشین عوض میشود. نیمرخ آرامی دارد. کمروئی مانع

میشود که بیشتر بپرسم.

- میدونین، حدود چهارساله که به دین مسیح درآمده ام، این نوارها برای من درحکم کتاب درس هستند، باید خیلی بیاموزم.

راحت حرف میزند، و آرامشی در بیانش هست. در تهرانی که

سکته در سن ۴۵ و ۵۰ سالگی چیزی معمولی است، این جوان دیگه چیه.

از وجودش نیروی خارج میشود که هرگونه فکر ناخوشایندی را دربارہ اش دور میکند.

"ده فرمان" از جلوی چشم میگذرد "به هم نوع خود آزار مرسان" یا

چیزی مشابه این.

- شما البته میدانید چرا این کار را کرده اید و هرمشکلی را خودتان جوابگو هستید، اما خانواده و اطرافیان چی؟

سوال من از روی کنجکاوی که او چکار و چرا کرده نیست، بلکه

میخواهم راه حل او را بدانم.

- درست میگین، اما خداوند آنقدر بزرگ و مهربان است که نیکی او شامل من تنها نمیشه

بلکه تمام اطرافیان نیز مورد لطف او قرار میگیرند و چنان توانائی در آنها بوجود میآورد که

تا بتوانند از عهده سختیها برآیند، خداوند همه را بیک اندازه دوست دارد.

- خانواده چطور عمل شما را پذیرفتند؟

- در ابتدا طردم کردند و رابطه ای با آنها نداشتم، با گذشت زمان دوباره قبولم کردند، کمی

سخت بود، در شروع راه بودم و هنوز تسکین درونی در من پیدا نشده بود.

دلَم میخواد از مشکلات اجتماعی و قانونی که برآستی کم هم نیستند

بپرسم، نیمرخ ساکت، شاداب و پراز امید او به سؤال ناکرده من جواب

میدهد: "خیلی را پشت سر گذاشته ام و برای آنهائی هم که می آیند

آماده هستم".

پرسیش آزارم میدهد.

دوران تحول درونی را پشت سر گذارده یا ادامه دارد و در روح او چه

میگذرد؟

مسئله این نیست که او دگرگونی در زندگی خود بوجود آورده، مهمتر از

آن راهی را یافته که به هستی خودش در روی زمین ارزش داده.

راستی اولین جرعه، یا بهتر بگویم نطفه اولیه از کجا پیدا شد؟ چگونه

این نیاز را درک کرد؟ برای فرار از چه چیزی مسیح را پناهگاه قرار داده

است؟

می پرسم:

- این نوارها را میشه خرید؟

- کتاب فروشی در خیابان کاخ نزدیک دانشگاه داره.

- میدونم کجاست، دیروز از جلوش ردشدم، یک سفرنامه پشت ویتترین

داشت، اما بسته بود، دوباره میخوام برم آنجا.

یکی از رایج ترین رجزخوانیهای دوران بچگی، توانایی پدروبرادر بزرگتر

بود، پدرمن سنگ هزارکیلویی را بلندمیکنه، داداشم ازاین رودخونه میپره،

....." دروغ بچگانه نبود، به آن ایمان داشتیم، پاک بود، هرچه بود قشنگ بود.

به جاده چشم دوخته، دریائی از توان، جنگلی با درختان سر به آسمان کشیده و ریشه های فرورفته در خاک زندگی را می ماند. سکون و بی نیازی چیره شده براندام مادی او.

- اگر به این درختها برسند این اطراف به جنگل تبدیل میشه.

- بله، از طرحهای قدیمه، امیدوارم که خشک نشوند.

نیازی به سئوالی نیست، گرچه خیلی دارم.

وجوداو، نشستن او، دستهایی که نشانه پیشه سختش است در توازن هستند.

کوله باری از زخم زبانها و خارشدها را به آسانی حمل میکند.

درکنارمن و حتی دراین ماشین نیست، کجاست؟

از روی آخرین پل رد میشویم، غرق دردنیای اوهستم، منم آرامم.

چه رنجهای را پشت سرگذارده؟ چقدر بی حرمتی کشیده؟ آیا به او

سگ ارمنی هم گفته اند؟ روزی درتنهایی گریسته؟ باکدام خدا حرف زده؟

- کدام ورودی فازدوم میروید؟

- خیلی ممنون نزدیک آن تپه شنی پیاده میشوم.

- نه، وارد فاز میشم.

- نه، خیلی متشکرم، آن ساختمان کناری است.

دستم را روی گلی که موقع سوارشدن روی داشبورد گذاشته بودم

قرارمیدهم و راست نگاهش میکنم، بسیار آهسته برای اولین بار سرش را

در جهت من میچرخاند و دست راستش را ملایم روی گل میگذارد، آن را

کمی بطرف خود میکشد و بعنوان سمبل هرچه زیبایی قبول میکند.

مسیح با وانتش که جای کافی برای دونفر ندارد مرا تنها میگذارد.

"خدا به همراهت"

این چه حرفیه، اوکه نیاز ندارد، او پسرخداست.



سخت گیری

مرحوم قزوینی محقق دقیق و بکارخودمومن بود. در تتبعات و تحقیقات خود هیچ نکته ای را بی ذکر نماند و ماخذ نمی آورد. پیدا است که در نظر او بیان مطلبی تاریخی بی آنکه منبع و مدرك آن بدست داده شود کفرمی نمود و هرگاه در کتابی چنین روشی می دید خشمگین میشد و از جادرمی رفت. وی همیشه عادت داشت همایند و اندیشه های خود را در باره کتابی که میخواند در حاشیه آن یادداشت کند. در حاشیه صفحات یکی از کتاب ها

که نویسنده ای از معاصران ما چاپ کرده است بخط مرحوم قزوینی این عبارتهای دیده میشود :

در حاشیه صفحه ۱ : عجب هیچ ماخذ خود را ذکر نمی کند !

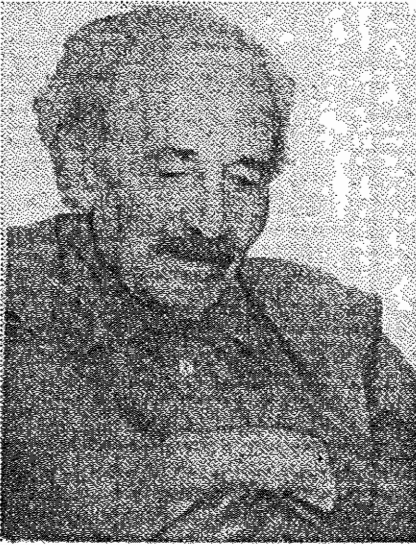
در حاشیه صفحه ۲ : باز هم ننویسد که سندش چیست ؟

در حاشیه صفحه ۳ : احمق بن احمق هیچ نمی گوید از کجا این مطلب را نقل کرده .

در حاشیه صفحه ۵ : باز بدروخته احمق دزد هیچ نمی گوید از کجا این مطلب را نقل کرده است .



نامه نورالدین کیانوری از زندان به خامنه ای



آیت الله خامنه ای، رهبر جمهوری اسلامی ایران
با سلام و شادباش، بمناسبت یازدهمین سالگرد انقلاب
شکوهمند اسلامی ایران
حضرت آیت الله!

من در نظر داشتم که این نامه را پیش از نامه های که در چهاردهم مرداد ماه ۱۳۶۸ به حضورتان نوشتم، به حضورتان بفرستم، اما در آن هنگام اینجور اندیشیدم که یادآوری این جریانات دردناک شاید سودی نداشته باشد و از اینرو تنها به درخواست بنیادینم بسنده کردم. متأسفانه تاکنون که بیش از ۶ ماه از آن می گذرد هیچگونه اثری از برآورده شدن همه و یا دست کم کمی هم از درخواست هایم هویدا نشده است و آنجور که از نمونه های کنونی می توان دید، امیدی هم به آن نمی توان داشت. از این رو، بر آن شدم اکنون که دوستانم و من باید در این بیغوله بپوسیم، دست کم درد سنگین دل خود را درباره آنچه بر ما گذشته است بنویسم. شاید در سرنوشت دیگران که پس از این مانند ما گرفتار خواهند شد، پیامد مثبتی داشته باشد.

روز پنجشنبه ۱۵ بهمن ماه، بعد از ظهر بدون اینکه ما را پیش از آن آگاه کرده باشند، نمایندگان کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد به اطاق (... علی عمونی و من) وارد شدند و از ما خواستند که اگر نظریاتی داریم که مربوط به حقوق بشر می شود، به آنها بگوئیم.

من به زبان فرانسه که برای آنان هم قابل فهم بود گفتم که مهمترین اصول حقوق بشر که در اعلامیه جهانی ذکر شده است در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران دقیقاً در نظر گرفته شده است. اما متأسفانه در جریان عمل برخی مراجع قضائی به این مواد بسیار مهم توجه نکرده و آنها را زیر پا می گذارند. در مورد ما متهمان بازداشت شده توده ای هم چنین بوده است.

من به آنان گفتم که خودم چندی پیش در این مورد به رهبر کشور شکایت نامه ای نوشته ام و رونوشت آن را به شما می دهم. برای آنکه برای مقامات زندانی که برخلاف عرف بین المللی همراه آنان بودند سوءتفاهم نشود، یک رونوشت دیگر از آن نامه را که در ۱۴ مرداد به شما نوشته بودم، به ایشان دادم.

در پاسخ این سوال که شکنجه شده ام، پاسخ مثبت دادم، ولی از گفتن جریان دردناکی که در این نامه به آگاهی شما می رسانم، خودداری کردم.

براستی هنگامی که مواد قانون اساسی میهمانان را که خود شما هم در تدوین آن فعالانه و مؤثر شرکت داشته اید و ما بطور در بست آن را پذیرفته ایم و امروز هم مورد پذیرش ماست در مورد حقوق و آزادی های افراد و بویژه در آن

بخش که مربوط به حقوق بازداشت شدگان است، می خوانم و آنها را با آنچه بر ما گذشته و هم اکنون می گذرد، برابر می کنم، بی اندازه شگفت زده شده و می اندیشم که مبادا در سایر بخش های زندگی سیاسی و اجتماعی مردم و بویژه حقوق اقتصادی و اجتماعی توده های ده ها میلیونی محرومان کشورمان هم جدائی و دوری میان شعارها و کردارها همین اندازه باشد!

هنگامی که در اصل ۲۳ قانون اساسی خوانده می شود که:

اصل ۲۳- تفتیش عقاید ممنوع است و هیچکس را نمی توان بصرف داشتن عقیده ای مورد تعرض و مواخذه قرارداد.

اما در عمل می بینیم و در دادنامه های دادستان انقلاب که در آن برای ما درخواست محکومیت اعدام شده است. می خوانیم که یکی از موارد عمده: (تبلیغات ضد اسلامی از طریق اشاعه فرهنگ مادی گرایانه مارکسیسم) نوشته شده است، چطور ممکن است شگفت زده نشد؟

اصل ۳۲- هیچکس را نمی توان دستگیر کرد، مگر به حکم و ترتیبی که قانون معین می کند. در صورت بازداشت، موضوع اتهام باید با ذکر دلایل بلافاصله کتباً به متهم ابلاغ و تفهیم شود و حداکثر ظرف ۲۴ ساعت پرونده مقدماتی به مراجع صالحه قضائی ارسال و مقدمات محاکمه در اسرع وقت فراهم گردد. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات می شود.

اکنون حضرت آیت الله اجازه بفرمائید این اصل بسیار درست را با آنچه بر سر من و بستگانم گذشته است. برابر نهم. من از شیوه بازداشت دیگران آگاهی ندارم. اما آنچه بر ما گذشته است به اندازه بسنده گویا است.

صبحدم روز ۱۷ بهمن ماه ۱۳۶۱ ساعت ۴-۳/۵ پس از نیمه شب گروهی از پاسداران با باز کردن در خانه به اطاق خواب ما در منزل دخترمان ریختند و دستور دادند که من فوراً لباس بپوشم. این آقایان تنها حکم بازداشت مرا در دست داشتند. اما نه تنها مرا، بلکه همسر مرا هم بدون داشتن حکم، بازداشت کردند. به آنهم بسنده نکرده دخترمان را هم که در کارهای سیاسی ما نه سر پیاز بود و نه ته پیاز، بدون حکم، بازداشت کردند. تصور نفرمائید که به اینهم بسنده کردند، نه! فرزند ۱۱ ساله افسانه دخترمان و نوه ما را هم بازداشت کردند و همه ما را به بازداشتگاه ۳۰۰۰، یعنی کمیته مشترک دوران شاه که من در آن مدتها (پیش از کودتای ۲۸ مرداد) بازداشت و محاکمه و زندانی شده بودم، بردند.

پس از آزاد شدن افسانه دخترمان (که پس از شکنجه و یکسال و نیم زندانی بدون محکومیت آزاد شد) معلوم شد که آقایان بازداشت کنندگان، در غیاب ما خانه را «غارت» کردند. هر چیز گرانبها را از سکه های طلای متعلق به افسانه (سکه هایی که طی سالها بمناسبت اعیاد و روز تولد خود از بستگان دریافت کرده بود) گرفته، تا مقداری اشیاء قیمتی که من در سفرهای خود بعنوان هدیه دریافت کرده بودم، تا حتی مدارک تحصیلی من (از تصدیق ششم ابتدائی گرفته تا بالاترین سند علمی من که حکم پروفیسوری آکادمی شهرسازی و معماری جمهوری دمکراتیک آلمان بود)، به غارت بردند و تا کنون که ۷ سال از آن زمان می گذرد، با وجود ده ها بار درخواست افسانه و من، اصلاً کوچکترین اثری هم از آنها پیدا نشده است. ظاهراً آقایان بازداشت کننده ما، این اشیاء گران بهاء را بعنوان غنائم جنگی در جنگ مسلمانان علیه کفار برای خود به غنیمت برداشته اند.

این بود «پیش درآمد» بازداشت ما، از این پس، «نمایش دردناک» آغاز و «پرده به پرده» دنبال می شود.

در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران چنین می خوانیم:

اصل ۳۵ - هر گونه شکنجه برای گرفتن اقرار یا کسب اطلاع ممنوع است. اجبار شخص به شهادت یا اقرار یا سوگند مجاز نیست، چنین شهادت و اقرار یا سوگندی فاقد ارزش و اعتبار است. متخلف از این اصل، طبق قانون مجازات می شود.

جای بسی تأسف است برای گذشته و جای بسی نگرانی است برای آینده که این اصل گرانبها زیر پای برخی مسئولان له و لورده شده و احتمالاً در آینده هم خواهد شد.

در مورد اکثریت بازداشت شدگان از همان روز اول بازداشت و در مورد من چند روز پس از بازداشت، شکنجه به معنای کامل خود با نام نوین «تعزیر» آغاز گردید.

شکنجه عبارت بود از شلاق با لوله لاستیکی تا حد آتش و لاش کردن کف پا. در مورد شخص من در همان اولین روز شکنجه آنقدر شلاق زدند که نه تنها پوست کف دو پا، بلکه بخش قابل توجهی از عضلات از بین رفت و معالجه آن تا دوباره پوست بیاورد، درست سه ماه طول کشید و در این مدت هر روز پانسمان آن نو می شد و تنها پس از سه ماه من توانستم از هفته ای یکبار حمام رفتن بهره گیری کنم.

نوع دوم شکنجه که به مراتب از شلاق وحشتناک تر است، دستبند قپانی است. تنها کسی که دستبند قپانی خورده می تواند درک کند که دستبند قپانی آنهم ۱۰-۸ ساعت متوالی در هر شب، یعنی چه؟

در مورد من، پس از اینکه شلاق اولیه که با فحش و توهین و توسری و کشیده تکمیل می شد سردی نداد، یعنی آقایان نتوانستند در مورد دروغ شاخدار ساخته شده که در زیر، آن را شرح خواهم داد از من تأییدی بگیرند، مرا به دستبند قپانی بردند.

۱۸ شب پشت سر هم مرا ساعت هشت بعد از ظهر به اطاقی واقع در اشکوب دوم می بردند و دستبند قپانی میزدند و این جریان تا ساعت ۶-۵ صبح یعنی ۹ تا ۱۰ ساعت طول می کشید. تنها هر ساعت مأمور مربوطه می آمد و دست ها را عوض می کرد. چون ممکن است شما ندانید که دستبند قپانی چگونه است، آن را توضیح می دهم.

این شکنجه عبارت از این است که یک دست از بالای شانه و دست دیگر را از پشت بهم نزدیک می کنند و بین مچ دو دست یک دستبند فلزی زده و با کلید آن را تنگ می کنند. درد این شکنجه وحشتناک است. طی ۱۸ شب که من زیر این شکنجه قرار داشتم و دوبار هم در تعویض ساعت به ساعت آن «غفلت» شد و از ساعت ۱۲ نیمه شب تا ۵ صبح به همان حال باقی ماندم. علت اینکه چرا اینقدر طول کشید این بود که من به آنچه می خواستند به «زور» اعتراف کنم، تسلیم نشدم.

من ۱۸ کیلوگرم از وزن خود را از دست دادم و تنها پوست و استخوان از من باقی ماند، تا آن حد که بدون کمک یک نفر حتی یک پله هم نمی توانستم بالا بروم و برای رفتن به دستشویی هم محتاج به کمک نگهبان بودم.

پیامد این شکنجه وحشتناک که هنوز هم باقیست، اینست که دست چپ من نیمه فلج است و دو انگشت کوچک هر دو دستم که در آغاز کاملاً بی حس شده بود، هنوز نیمه بی حس هستند. (یادآوری میکنم که من در آن زمان ۶۸ ساله بودم).

همسرم مریم را آنقدر شلاق زدند که هنوز پس از هفت سال، شب هنگام خوابیدن کف پاهایش درد می کند. البته این تنها شکنجه «قانونی» بود که به انواع توهین و با رکیک ترین ناسزا گویی ها تکمیل می شد (فاحشه، رئیس فاحشه ها و ...) آنقدر سیلی و توسری به او زده اند که گوش چپ او شنوائیش را از دست داده است. یادآور می

شوم که او در آن زمان پیرزنی ۷۰ ساله بود.

خواهش می‌کنم عجله نفرمائید و نیاندیشید که بدترین نوع شکنجه (تعزیر) همین بود. نه، از این بدتر هم دو نوع دیگر بود.

نوع اول شکنجه جسمی بود و آن اینجور بود که فرد را دستبند چپانی می‌زدند و با طنابی به حلقه‌ای که در سقف شکنجه‌خانه کار گذاشته شده بود آویزان می‌کردند و او را به بالا می‌کشیدند، تا تمام وزن بدنش روی شانه‌ها و سینه و دست‌هایش فشار غیرقابل تحمل وارد آورد. درد این شکنجه نسبت به دستبند چپانی ساده شاید ده برابر باشد. حتی افراد ورزیده‌ای مانند دوست عزیز ما آقای عباس حجری که ۲۵ سال در زندان‌های مخوف شاه مردانه پایداری کرد، چندین بار از هوش رفت. آقایان به این هم بسنده نکرده او را مانند تاب تلوتلو می‌دادند.

دوست هنوز زنده ما آقای محمد علی عموئی که با آقای حجری و ۵ جوان‌مرد دیگر از سازمان افسری حزب توده ایران پس از کودتای امریکایی - انگلیسی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بزنندان افتاده و مانند یارانش ۲۵ سال در همه زندان‌های مخوف شاه معدوم مردانه پایداری کرد، شاهد زنده این شکنجه‌هاست. البته نه شاهد دیدار، بلکه خود او زیر این شکنجه‌ها قرار گرفته است.

آقای عباس حجری که مردی ورزیده بود در اثر این شکنجه و حشتناک، دست راستش تا حد ۳/۴ فلج شده بود تا آنجا که نمی‌توانست با آن غذا بخورد.

مرا مسلماً به علت آن که دیگر جانی برایم باقی نمانده بود از این شکنجه معاف داشتند.

نوع دوم، شکنجه روحی بود. این نوع شکنجه که در مورد من عملی شد، از همه شکنجه‌های دیگر دردناکتر بود. این شکنجه چگونه بود؟

پس از اینکه آقایان از تحمیل اعترافات به من با شکنجه‌ها و با هدفی که در بالا شرحش را دادم، ناامید شدند، سه بار مرا زیر این «آزمایش» قرار دادند.

بار اول مرا به اطاق شکنجه بردند. مریم همسر مرا که چشمش را بسته و دهانش را با دستمالی که در آن فرو کرده بودند، بسته بودند، روی تخت شلاق خوابانده و دهان مرا هم گرفتند و در برابر چشم من به پای لخت او شلاق زدن را آغاز کردند. این جریان پیش از شلاق زدن‌های شدید مریم که در بالا یادآور شدم بود. آقایان برای اینکه دست خود را به یک چنین کار ننگینی که بدون تردید قابل دفاع نبود، آلوده نکرده باشند، یکی از افراد توده‌ای، بنام «حسن قائم پناه» را که برای فرار از فشار، تن به پستی داده بود، مأمور شلاق زدن کردند. پس از نشان دادن این منظره، مرا به پشت در سلول شکنجه گاه بردند و به زمین نشانندند و از من اعتراف می‌خواستند تا شلاق زدن به پای همسر مرا که من صدای ضربات شلاق و ناله همسر مرا می‌شنیدم، پایان دهند. پس از چند دقیقه چون من حاضر به پذیرش آنچه از من می‌خواستند، نشدم (قبول طرح کودتا) مرا به سلول خود برگرداندند.

این بود یک نمونه از انجام اصول مربوط به حقوق افراد در قانون اسلامی جمهوری اسلامی در «عمل».

حضرت آیت‌الله

من اکنون ۷۰ سال است که زیر چوبه دار ایستاده‌ام. سوگند به وجدان انسانیم که حتی یک کلمه از آنچه در این تشریح نوشته‌ام، غیر واقعی و حتی زیاده روی نیست.

باز هم خواهش می‌کنم عجله نفرمائید. این داستان هنوز ادامه دارد.

چون من باز هم تسلیم نظرات آقایان نشدم، بار دوم - باز هم مرا به اطاق شکنجه بردند. این بار دخترم افسانه را

خوابانده بودند و همان فرد پست در برابر چشم «آقایان» مشغول به شلاق زدن به پای برهنه او بود. باز هم مرا پشت در نشانند و به گوش کردن ناله های دخترم مجبور کردند و از من خواستند که خواسته آنانرا بپذیرم و چون حاضر نشدم بار سوم باز هم مرا شبی به اطاق شکنجه بردند. این بار همسرم مریم را دستبند قیانی زده و به سقف آویزان کرده بودند. او پاهایش هنوز روی زمین بود. مرا به پشت در شکنجه گاه آوردند و گفتند اگر اعتراف نکنی، مریم را بالا خواهیم کشید. چون من حاضر به اعتراف نشدم دستور دادند که مریم را به بالا بکشند. من تنها صدای ناله های مریم را که چون دهانش با دستمال بسته بود، بطور مبهم شنیدم. پس از مدتی آقای «یاسر» که در درون شکنجه گاه بود فریاد زد متهم از حال رفته، دکتر را بیاورید و مرا به سلول خود برگردانند.

برای اینکه از حقیقت گوئی دور نشوم، پس از چند هفته که بازپرسی ها بطور کلی در بخش عمومی اش پایان یافته بود، بازپرس مستقیم من آقای «مجتی» به من گفت که این جریان سوم یک صحنه سازی بود و ناله ها را هم «یاسر» با صدای زنانه و مبهم می کرده است. پس از دیدار کوتاهی که با همسرم مریم داشتم او هم این حقیقت را تأیید کرد و گفت او را بالا نکشیدند، تنها پنج دقیقه نگاهداشتند.

حضرت آیت الله

آیا همه این اعترافات در چارچوب «تعزیرات» اسلامی می گنجد؟
تا آنجا که من از مسائل تعزیرات در جزای اسلامی آگاهی دارم:

۱- تعزیر که منحصرأ زدن تازیانه است و نه شیوه های امریکائی و اسرائیلی آموخته شده به عوامل ساواک شکنجه گر، مانند دستبند قیانی، آویزان کردن به سقف با دستبند قیانی و سایر اقداماتی که در بالا یادآوری کردم.

۲- تعزیر یک حد مجازات است که در صورت ثابت شدن جرم مانند «حدود» دیگر از طرف حاکم شرع تعیین می شود. تعزیر برای گرفتن «اعتراف» آنهم روی یک اتهام بکلی واهی و فرضی و نادرست و اختراعی که در زیر به شرح آن می پردازم، اتهام دروغی که پس از اینهمه شکنجه ها و زیر پا گذاشتن بنیادی ترین اصول قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران در مورد متهمین، پوچ بودن و دروغ بودن آن روشن گردید.

همانجور که یادآور شدم، همه این شکنجه ها برای این بود که از افراد برجسته حزب توده ایران این اعتراف دروغ را بگیرند که گویا حزب توده ایران تدارک یک کودتای مسلحانه برای سرنگون ساختن نظام جمهوری اسلامی ایران را می دیده؛ تدارک کودتائی که قرار بود در آغاز سال ۱۳۶۲ عملی گردد.

به دید من، آقایانی که این دروغ شاخدار را ساخته بودند و این همه شیوه های غیرانسانی را برای گرفتن تأیید برای این دروغ شاخدار ساخته بودند، این انگیزه را داشتند که «دلیلی» برای در هم شکستن حزبی که در چهار سال فعالیت قانونی خود، علیرغم انواع فشارها، هم از طرف نظام جمهوری اسلامی و هم از سوی نیروهای ارتجاعی و سایر گروه های راست و چپ نما همواره و بطور تزلزل ناپذیر از انقلاب بی دریغ و با همه امکانات دفاع کرده و در همه فرآیندوم های نظام با رأی مثبت شرکت کرده است، «توجهی مردم پسند» بسازند.

دلیل بدون پاسخ برای این دید من، جریان بازجویی شاهد زنده و حاضر آقای محمد علی عمویی است که نه تنها امروز، بلکه بارها و برای اولین بار چند سال پیش تمام جزئیات بازجویی وحشیانه و غیر انسانی را که از او و از آقای عباس حجری بعمل آمده را در نامه ای در حدود ۴۰ صفحه بوسیله حجت الاسلام ناصری، نماینده حضرت آیت الله منتظری، برای ایشان فرستاده اند و از آن پس هم در موارد بی شمار هرگاه فرصتی پیدا شده، همه مطالب را به اطلاع مقامات گوناگون رسانده اند.

جریان چنین بود که از سوی بازجویان به آقای محمد علی عمویی و عده ای دیگر از کادر رهبری حزب تکلیف می شود که گزارش دروغی و ساختگی در این باره که حزب توده ایران (هیات دبیران کمیته مرکزی که در فاصله میان دو پلنوم همگانی افراد کمیته مرکزی، بالاترین مقام رهبری حزب است) در یکی از چند هفته پیش از بازداشت تصمیم گرفته است که تدارک کودتائی را که در بالا شرح دادم، بدهند. به دلیل عدم پذیرش آقای عمویی و دیگران، آنان را در زیر سخت ترین شکنجه ها قرار می دهند. آقای عمویی، یعنی کسی که در دوران طاغوت نه تنها ۲۵ سال، یعنی تقریباً تمام جوانی خود را در زندان های مخوف رژیم شاه گذرانده و شکنجه های جسمی عجیب و غیر قابل تحمل را تحمل نموده و من از شرح کامل آنچه بر ایشان گذشته است عاجزم و امیدوارم که خود ایشان یکبار دیگر این جریان را به اطلاع شما برسانند. همین روش درباره آقایان عباس حجری و رضا شلتوکی و چند نفر دیگر منجمله شخص من اعمال گردیده است.

یکی از موارد که مربوط به آقای عباس حجری بود پیش از این شرح دادم. در مورد دیگران هم مسلماً به همین جور بوده است.

با همین شگردها، تا آنجا که من شنیده ام از ۱۲ نفر از اعضای رهبری مرکزی حزب توانستند این اعتراف دروغ را کتباً بگیرند.

تنها من علیرغم همه فشارها حاضر به پذیرش این دروغ شاخدار نشدم. به من گفتند که همه اعضای هیات دبیران که در بازداشت هستند، این را پذیرفته اند که گویا حزب قرار است روز اول ماه مه (۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲) کودتا را انجام دهد.

پاسخ همیشگی من این بود که:

اولاً - اگر همه افراد حزب هم این را در برابر چشم من بگویند، من این دروغ را نمی پذیرم و بر آنم که آنها هم زیر همان فشارهایی که به من وارد شده و یا بدتر از آن به این دروغ اعتراف کرده اند.

ثانیاً - آیا این مسخره نیست که حزبی بخواهد با نزدیک به یکصد قبضه سلاح سبک (تشفنگ) و مقداری نارنجک و یا دو تیربار سبک در برابر این نیروی عظیم سپاه و ارتش و پلیس و کمیته های انقلاب و بسیجیان کودتا کند. شما که ما را خیلی کارگشته و زرنگ می دانید، چگونه چنین «حماقتی» را به ما نسبت می دهید؟

در پاسخ به من گفتند که افراد دیگر (حسن قائم پناه) گفته که شما از شوروی ها مقدار زیادی سلاح گرفته و آنها را احتمالاً در جنگل های مازندران و در بعضی باغهای اطراف تهران و بخشی را در خراسان مخفی کرده اید.

پاسخ من این بود که آیا این احمقانه نیست که اسلحه از شوروی ها به میزان زیاد بگیریم و آن را در جنگل های مازندران مخفی کنیم؟ آیا من به تنهایی می توانم چنین کاری را انجام دهم؟ آنها با وضع مزاجی ام. آیا یک نفر دیگر هم در میان این صدها بازداشت شده هست که بگوید با من در گرفتن اسلحه و مخفی کردن آن کمک کرده است؟ یکنفر هم پیدا نشد!

اگر هم شما عقیده دارید که در یکی از باغ های متعلق به دوستان، در اطراف تهران سلاح ها پنهان شده، بروید آنها را در بیاورید.

من گفتم که در جریان انقلاب، روزهای ۲۱ و ۲۲ بهمن افراد حزبی که از چند ده نفر تجاوز نمی کردند مقدار بسیار معدود سلاح مانند همه مردم جمع کردند که همان وقت آنها را که میزان تقریبیش را در بالا گفتم، در یک خانه یا دو خانه مخفی کردیم تا اگر روزی ضد انقلاب توانست ضربه ای به انقلاب وارد بسازد، ما بتوانیم با نیروی اندک خود

به موازات نیروهای وفادار به انقلاب علیه نیروهای ضد انقلابی وارد عمل شویم.

ثالثاً - تمام اسناد و صورت جلسات هیأت دبیران، یکجا بدست شما افتاده است. در این صورت جلسات، نه تنها کلمه ای از اینکه چنین صحبتی حتی با هزار فرسنگ فاصله شده باشد دیده نمی شود، بلکه درست برعکس، درست چند هفته پیش از بازداشت، که از گوشه و کنار می شنیدیم و همه رفتار مأمورین تعقیب که شب و روز با گروه های کاملاً مجهز در تعقیب ما بودند احساس می کردیم که مقامات جمهوری اسلامی به علل سیاسی عمومی در صدد وارد آوردن ضربه ای به حزب ما هستند و به همین جهت در هیأت دبیران به اتفاق آراء تصمیم گرفتیم که کادر رهبری مرکزی حزب را بطور غیرقانونی از کشور خارج کنیم و به تشکیلات کوچک مخفی حزب که مسئولیت تدارک فنی این کار را داشت مأموریت داده شد که امکانات تدارک دیده خود را آماده سازد.

حضرت آیت الله!

آیا این خنده آور نیست که کسانی را متهم به تدارک کودتا کنند که درست در همان دوران مورد ادعای آقایان اتهام زننده، این افراد می کوشند از کشور فرار کنند.

در گزارش ساختگی که به افراد رهبری زیر شکنجه تحمیل شد، درست از همین افراد بعنوان رهبران بخش های سیاسی - نظامی - تشکیلاتی و تبلیغاتی کودتا نام برده شده است و از این بالاتر، حتی لیست «کابینه» پس از پیروزی کودتا را سر هم کرده بودند که در آن گویا کیانوری رئیس جمهور (!!)، فلانی نخست وزیر، عمونی وزیر خارجه و دیگری وزیر جنگ و ...

واقعاً تعجب آور است که چه «مغزهای داهیه‌ای» این کمدمی بی مزه را تنظیم کرده بودند. البته تصور نفرمائید که این نامگذاری ها تنها به این نام گذاری ها باقی مانده بود. در این دوران، در هر بخشی که من را می بردند از پاسداران و ... (نقطه چین در متن است) که البته بعلت داشتن چشم بند، من آنها را نمی شناختم یکی توی سر من می زدند و می گفتند: (حال آقای رئیس جمهور چطور است؟)

در همان دو سه ماه اول بازداشت، بر اثر فشارهای سنگین، من دوبار دچار خونریزی معده شدم که تنها با کمک سِرْم مرا از مرگ نجات دادند.

شب یازدهم اردیبهشت (اول ماه مه) بازجویم به من گفت: (ما همه با اسلحه به خانه می رویم و در انتظار کودتا خواهیم بود. تو بدان که ما به نگهبان بند یک نارنجک داده ایم که اگر صدای یک تیر در شهر بلند شود، او نارنجک را از درون سوراخ در سلول تو به داخل خواهد انداخت.)

پاسخ من با تبسم به او این بود: (امیدوارم شب را راحت بخوابی و فردا صبح همدیگر را خواهیم دید.) جریان بدرستی مانند گفته های من پایان یافت و روشن شد که مسئله «کودتای حزب توده ایران» بادکنکی بیش نبوده انتقال ما به زندان اوین یکسال طول کشید. یکسال، بجای ۲۴ ساعت مندرج در اصل ۴۲ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، یعنی ۳۶۵ بار ۲۴ ساعت.

در این یکسال من و همسر و دخترم از هرگونه ملاقات با بستگانمان محروم بودیم و حتی مانند دیگران هم که هفته ای یکبار به بستگانشان تلفن می کردند، نبودیم. یعنی از این حق هم محروم بودیم.

در زندان اوین

در پایان سال ۱۳۶۲ بخش عمده و پس از چند ماه بقیه زندانیان توده ای برای رفتن به دادگاه به زندان اوین منتقل شدیم.

در زندان اوین بجای اینکه بر پایه پرونده های ساخته شده در بازداشتگاه طبق ماده ۳۲ قانون اساسی دادنامه ها در اسرع وقت تسلیم دادگاه گردد، جریان بازجویی با همان تفصیل دوباره از اول شروع شد و همه ما مجبور بودیم که به صفحات دور و دراز پرسش ها پاسخ بدهیم، تنها با این تفاوت که در اینجا، تا آنجا که من آگاهی دارم، شکنجه های بازداشتگاه تکرار نشد.

ولی این واقعیت را باید یادآور شوم که در جریان بازداشتگاه و اقامت در اوین ۱۱ نفر از اعضای کمیته مرکزی حزب، که بازداشت شده بودند و اسامی آنان را در زیر می آورم، بدرود حیات گفتند:

۱- آقای رضا شلتوکی

۲- آقای تقی کی منش (این دو نفر جزو آن گروه افسران توده ای بودند که ۲۵ سال در زندان های شاه معدوم مقاومت کردند)

۳- آقای گآگیک (که زمان شاه جمعاً ۱۵ سال در زندان و یکبار هم با خود شما در زندان بوده و در اولین شب گرفتاری شما که در سلول انفرادی بودید برای شما سیگار آورده بود. بار دیگر هم که حاج آقا مصطفی خمینی، فرزند بزرگ امام را به زندان آوردند و بدون بالاپوش در زمستان سرد در سلول انفرادی افکندند، گآگیک یک پتو از بالاپوش خود را برای ایشان برد و ضمناً یادآوری کرد که او ارمنی است و توده ای است. آیت الله حاج آقا مصطفی در پاسخ از او سپاسگزاری کرده و گفتند (در چنین شرایطی این مسائل اهمیت ندارد.)

۴- آقای باباخانی که در زمان طاغوت سال ها در زندان بسر برده و مدتی هم با آقای لاجوردی در زندان مشهد بوده است.
۵- پرفسور آگاهی، استاد فلسفه.

۶- حسن قزلچی، شاعر و نویسنده پیرمرد کرد.

۷- حسن حسین پور تبریزی

۸- علی شناسانی (این دو نفر کارگر قدیمی بودند و هر دو پس از کودتای ۲۸ مرداد چندین سال زندانی بوده اند).

۹- محسن علوی - دبیر سابقه دار ریاضیات - (آقای علوی پس ۲۸ مرداد زندانی شد و زیر شکنجه های حیوانی جلادان ساواک دست چپش بطور کامل فلج شده و به شانه اش آویزان بود).

۱۰- آقای انصاری از اهالی ترکمن صحرا و دکتر در علوم اجتماعی و ادبیات ترکمن در اتحاد شوروی.

۱۱- آقای رحمان هاتفی.

از مرگ ۱۰ نفر (شماره های ۲ تا ۱۱) هیچ گونه اطلاعی ندارم و نمی دانم آنها زیر شکنجه و یا بر اثر شکنجه و یا در بیماری جان سپرده اند. بطوری که من در بهداری زندان اطلاع پیدا کردم، هیچگونه سابقه ای از مرگ آنان و یا بیماری خطرناک در بهداری زندان اوین نیست.

در مورد آقای رضا شلتوکی، ایشان مدتی مدید مبتلا به سرطان معده بودند و به همین علت نمی توانستند از غذای زندان بجز نان خالی چیزی بخورند. دوستانی که با او در یک بند، در سلول های نزدیک به هم زندانی بودند، گفته اند که بارها، صدای التماس او را شنیده اند که نان می خواسته و مسئول پخش غذای زندان از دادن نان اضافی به او خودداری می کرده است.

پس از انجام محاکمات، در تابستان ۱۳۶۴ که شرح آن را پس از این خواهم داد، چند نفری، از آن جمله آقای حجری - عمویی - شلتوکی - باقر زاده - ذوالقدر (همه از افسران ۲۵ سال زندان کشیده دوران شاه) - بهرام دانش و دکتر احمد دانش و فرج الله میزانی را به یک اتاق در حبسینه منتقل ساختند.

آقای عمونی و دیگران می گفتند که از شلتوکی ورزشکار و نیرومند جز پوست و استخوان چیزی باقی نمانده بود و پزشکان هم جز داروی مسکن کاری برای او نمی کردند تا اینکه دیگر امیدی به زنده ماندنش باقی نمانده بود، او را ابتدا به بیمارستان زندان و بعداً به کمک خانواده اش به بیمارستانی در تهران منتقل کردند و پس از آن که دیگر پزشکان امیدی به زنده ماندنش نداشتند، دوباره به بیمارستان زندان منتقل شد و در آنجا به وضع دردناکی جان سپرد.

پس از مرگ نه جنازه اش را به خانواده اش تحویل دادند و نه اینکه محل دفن او را به خانواده اش اطلاع دادند. حتی به خانواده اش غدغن کردند که مبادا مراسم عزاداری برای او ترتیب دهند.

آقای عمونی خاله زاده آقای شلتوکی است و این اطلاعات را از راه خانوادگی پیدا کرده است.

در مورد ۱۰ نفر دیگر، تنها پس از پایان محاکمات که همه ما را از سلول های بند ۲۰۹ به بند جدیداً ساخته شده بنام آسایشگاه، که برآستی نام بسیار مسمانی است، به سلول های انفرادی منتقل کردند، آقای عمونی می گوید که گایگیک را دیده که چون خود مستقلاً نمی توانسته راه برود، دو نفر او را بغل کرده بودند. او یک پیراهن مندرس و یک شلوار از آن مندرس تر در برداشته که تمام بدنش از پارگی شلوار پیدا بوده است. پس از این تاریخ دیگر هیچیک از افرادی که ما طی چند سال دیدیم، از او خبری نداشته است.

چرا او به آنحال و روز افتاده بود؟ آیا در اوین هم همان برنامه شکنجه زندان ۳ هزار تکرار شده بود؟

در هر حال این پرسش باقی میماند که به کسی که در سرمای زمستان بالاپوش خود را به آیت الله مصطفی خمینی می دهد، پیروان او حتی یک پتوی پاره نلاده اند تا آن را به کمر خود ببندد و این راه دراز در زندان، در آن وضع در برابر چشم ده ها مأمور و کارمند عبور نکند و مورد استهزا قرار نگیرد.

این درد را به چه کسی می توان گفت؟ تا کنون من شرمم آمده که حتی بدوستانم این را بگویم.

در اینجا، برای آن که باز هم از حقیقت دور نیستم، یادآوری می کنم که آنچه مربوط به شخص من است، از بهداری زندان اوین گله ای ندارم. چه از لحاظ مداوای عمومی و چه از لحاظ ۴ بار عمل جراحی (دوبار در بیمارستان زندان و دوبار در بیمارستان های تهران) در حق من کوتاهی نشده است.

در مورد سایر زندانیان توده ای هم تا آنجا که من اطلاع دارم، بویژه در ۲-۳ سال اخیر، اگر نه آنچنان که در مورد شخص من بوده، ولی جای شکایت عمده ای نبوده است.

از زمان انتقال، از زندان ۳ هزار به زندان اوین تا پایان محاکمات در تابستان ۱۳۶۴ و تا چند ماه پس از آن، در سلول های انفرادی ۱/۸۰ متر در ۲/۸۰ متر بوده ایم. در برخی سلول ها ۲-۳ و در موارد کمی حتی ۵ یا ۶ نفر زندانی بوده اند. از هواخوری بکلی محروم بودیم و هفته ای یکبار امکان استفاده از حمام داشتیم.

همسرم مریم فیروز و من در تمام این مدت دوبار و هر بار چند دقیقه در مقابل بازپرس همدیگر را دیدیم و از دیدار با بستگانمان تا زمان آزادی دخترمان (نزدیک به یک سال پس از انتقال) محروم بودیم.

همانجور که در گذشته هم یادآور شدم، دخترمان افسانه پس از یکسال شکنجه و بازجویی در زندان ۳ هزار به زندان اوین منتقل گردید. بازپرسی مجدداً انجام گرفت و دز پایان نمونه دیگری برای نمایشنامه مشهور شکسپیر بنام «هیاوی زیاد برای هیچ» پیدا شد و افسانه بدون محاکمه و محکومیت آزاد گردید و تنها دو سال از زندگیش تباه شد و فرزند کوچکش (۱۱-۱۳ سالگی) بی سرپرست ماند، زندگیش متلاشی شد و بخشی از دار و ندارش غارت شد.

در اینجا بجای می‌دانم پیش از آغاز جریان محاکمه به دو کمبود جدی در زندان‌های جمهوری اسلامی نه تنها نسبت به زندان‌های کشورهای مردمی و دموکرات (البته به جز امریکای ضد دموکرات و کشورهای دموکرات نمای مانندش)، بلکه حتی نسبت به زندان ایران در زمان طاغوت یادآوری کنم.

اول - در مورد دیدار زندانیان با بستگان خود - نه تنها در کشورهای شرقی و مردمی بلکه حتی در زندان‌های شاه معدوم، زندانیان نه تنها از امکان دیدار با بستگان خود برخوردار بودند، حتی دوستان و آشنایان غیر بسته آنان هم می‌توانستند به دیدارشان بیایند. زندانیان حق داشتند از دوستان و بستگان خود هر نوع خوراکی و پوشاکی دریافت دارند. هنگامی که خود شما در زندان بودید، مسلماً شاهد آن بودید که زندانیان مرفه حتی شام و ناهار از منزل برایشان می‌آوردند.

اما در زندان‌های جمهوری اسلامی، تا آنجا که من آگاهم، زندانی تنها امکان دیدار هفته‌ای و یا دو هفته یکبار با بستگان درجه اول خود را دارد (پدر - مادر - همسر - فرزند - خواهر و برادر) و اگر زندانی از داشتن این بستگان درجه اول محروم باشد تنها با اجازه مخصوص می‌تواند از امکان دیدار یک نفر از بستگان درجه دوم خویش بهره‌مند شود. البته دیدار هم همیشه از پشت شیشه و گفتگو بوسیله تلفن است.

دوم - در مورد امکان ارتباط زندانیان در درون زندان - در ارتباط با سلولار مندرس گایگیک ممکن است شما بما بگوئید که خوب چرا خود شما که این وضع را دیدید برای او کمکی نفرستادید. این درست پیامد همان کمبود دوم در زندان‌های جمهوری اسلامی است (البته تا آنجا که من می‌دانم).

البته در مورد زندانیانی که هنوز در جریان بازپرسی هستند، برای جلوگیری از تبانی، جلوگیری از تماس آنان قابل درک است. ولی در زندان اوین که من شاهدش هستم، امکان تماس، حتی سلام و علیک بین زندانیان آشنا که در سلول‌های مختلف هستند (به استثنای بخش عمومی) غدن است، حتی برای زندانیانی که سال‌هاست محاکمه‌شان تمام شده و حتی برای زندانیانی که مدت‌ها و گاهی سال‌ها در یک سلول با هم بوده‌اند. اگر در سالن ملاقات یا تصادفاً در بهداری بهم برخورد کنند، نه تنها حق سلام علیک با هم ندارند، بلکه اگر سلام و علیکی با هم بکنند مورد مواخذه قرار می‌گیرند.

این پرسش بدون پاسخ می‌ماند که این سخت‌گیری و محدودیت آنها در مورد افرادی با سابقه دوستی و آشنائی (حتی میان همسر، مانند همسر مریم و من) برای چیست و دیدار و صحبت این افراد چه زیانی به مقررات زندان در نظام جمهوری اسلامی می‌رساند. تصور می‌فرمائید که با این گونه سخت‌گیری‌ها، زندان دانشگاه می‌شود؟

جریان محاکمه

نمونه دادگاه ما (آقای محمد علی عمویی - آقای مهدی پرتوی - نورالدین کیانوری) مانند همه دادگاه‌های دیگر خود سند گویائی است برای زیر پا گذاردن مواد قانون اساسی از سوی مراجع قضائی.

اصل ۳۵ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران - در همه دادگاه‌ها طرفین دعوا حق دارند برای خود وکیل انتخاب نمایند و اگر توانائی انتخاب وکیل نداشته باشند، باید برای آنها امکانات و تعیین وکیل فراهم گردد.

معمولاً در همه دادگاه‌ها شیوه عمل اینست که پس از تنظیم دادنامه از سوی دادستان و ابلاغ آن به متهم، نامبرده وکیل و یا حتی وکلای خود را انتخاب می‌کند و پس از آن اجازه مطالعه پرونده به متهم و وکیل و وکلایش داده می‌شود و پس از آن روز جلسه دادگاه تعیین و دادرسی آغاز می‌شود.

در دوران طاغوت که من و شماری دیگر از رهبران و مسئولین حزبمان به بازداشت و محاکمه کشیده شدیم و

دادستان نظامی برای من و چند نفر دیگر (از ۱۴ نفر) تقاضای مجازات اعدام کرده بود، جریان عیناً همینطور بود ما دوازده وکیل درجه اول تهران را انتخاب کردیم. بطور دسته جمعی. این آقایان حتی بدون دریافت یکشاهی از ما، در تمام مدت محاکمه که چند هفته بطول انجامید، شجاعانه و بی دریغ از ما دفاع کردند و در پایان علیرغم تهدید شاه به قضات محاکمه، یکی از ۳ قاضی (سرهنگ بزرگ امید)، علیرغم دو قاضی فرمایشی دیگر، رأی بر برائت کامل ما داد.

البته این رأی به بهای بسیار گرانی برای این شخصیت والای انسانی تمام شد. او را پس از مدتی خلع درجه کرده و به زندان محکوم کردند، ولی نام نیک او در تاریخ محاکمات فرمایشی دوران ننگین حکومت طاغوت باقی ماند. پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ هم که عده زیادی از رهبران و اعضای حزب ما به زندان افتادند و آزموده قصاب دادستان نظامی بود، همه متهمان توده ای از همین حقوق که در قانون اساسی جمهوری اسلامی در نظر گرفته شده است، برخوردار بودند.

ولی در محاکمات ما چند اصل از اصول قانون اساسی جمهوری بطور کامل زیر پا گذاشته شد.

اول اینکه مختصر دادنامه دادستان انقلاب دو سال پس از بازداشتمان در اواخر زمستان ۱۳۶۳ بما ابلاغ شد.

دوم اینکه بما امکان تعیین وکیل و مطالعه پرونده داده نشد.

سوم اینکه - دادرسی ها در دهم تیرماه ۱۳۶۴، یعنی درست سه سال و نیم پس از بازداشتمان آغاز شد و دادخواست بدون توجه به تناقضات شگفت انگیزی که در پرونده های بازپرسی بود، بدون توجه به مواد قانون اساسی در مورد بی اعتبار بودن اعترافات که با اعمال فشار، تهدید و شکنجه گرفته شده، تنظیم شده است.

در دادخواست دادستان انقلاب بدون توجه به اینکه «بادکنک ساختگی کودتا» بطور مفتضحی ترکیب. برای اکثریت افراد درخواست مجازات اعدام بر پایه ادعائی: «قصد براندازی جمهوری اسلامی ایران» شده است.

خنده آور این است که حتی در مورد اینکه متهمی علیرغم شکنجه و فشار اعتراف به همان دروغهای ساخته شده نکرده، باز هم دادستان بر پایه «قصد براندازی جمهوری اسلامی» تقاضای مجازات کرده است.

نمونه: در دادخواست همسر، مریم فرمانفرمائیان، زیر ماده ۴ چنین گفته شده است: «دروغ گوئی و کتمان حقایق در مسیر کلیه بازجوئی ها».

ملاحظه می فرمائید که دادخواست ها تا چه اندازه بدون هیچ گونه پایه واقعی تهیه شده است.

از همه اینها خنده دارتر دو مورد زیر است:

۱- آقای فریبرز صالحی در ۸ شهریور ۱۳۶۰، یعنی نزدیک به یکسال و نیم پیش از بازداشت ما، بازداشت شد و از آن روز تا زمانی که اعدام شد (تابستان ۱۳۶۷) در زندان بود.

۲- آقای دکتر فریبرز بقائی در ۱۵ تیرماه ۱۳۶۰ یعنی بیش از یک سال و نیم پیش از بازداشت ما بازداشت گردید و هنوز با وجود دریافت یک درجه تخفیف از اعدام به حبس ابد در زندان است و شب و روز بکار پزشکی در زندان مشغول است.

حتی برای این دو نفر هم دادستان انقلاب به جرم «قصد براندازی جمهوری اسلامی ایران» تقاضای اعدام کرده است. برآستی که شگفت انگیز است.

اکنون چند کلمه درباره «قصد براندازی»:

همانطور که گفته شد، مسئله کودتا بطور منتضحانه ای رسوا شد تا آنجا که حتی در بازجوئی گروه دوم از رهبران

حزب توده ایران که در اردیبهشت ۱۳۶۲ بازداشت شدند، دیگر از سوی بازجویان مسئله طرح کودتا مطرح نگردید، حتی دادستان انقلاب هم نتوانسته است روی این نکته تأکید کند.

اما درباره قصد!

حضرتعالی خوب می دانید که از لحاظ قضائی میان «قصد» و «سوءقصد» تفاوت بنیادی وجود دارد. حتی «سوءقصد» هم ۳ مرحله دارد که برای هر مرحله در صورت اثبات جرم، مجازات جداگانه ای در نظر گرفته می شود. این ۳ مرحله عبارتند از: ۱- فکر و تصمیم به سوءقصد ۲- تهیه وسائل برای انجام سوءقصد؛ و ۳- اقدام عملی برای انجام سوءقصد.

تنها قصد ارتکاب جرم هیچگونه جرمی نیست. هزاران نفر در شب و روز قصد می کنند کسانی را که دشمن یا آزاردهنده خود می دانند، خردشان مجازات کنند و حتی به قتل برسانند، ولی پیش از این کاری انجام نمی دهند. اینکه جرم نیست.

از این بگذریم چگونه می توان کسانی را به «قصد براندازی نظام جمهوری اسلامی ایران» متهم کرد که تمام همشان بر این بوده که پیش از بازداشت از کشور فرار کنند؟ بدون اینکه حتی یک کلمه درباره چنین «قصدی» حتی در دراز مدت با یک نفر از اعضای و یا مسئولین درجه اول حزب صحبتی کرده باشند.

همه اینها نشان می دهد که تا چه اندازه هیکل عظیم این اتهامات و محاکمات ورأی های حاکم شرع بر روی پایه های گلین استوار بوده است.

دادرسی بدون اطلاع پیشین، بدون آگاهی از متن گسترده دادخواست عمومی دادستان انقلاب، بدون وکیل، بدون خواندن پرونده و پیدا کردن تناقضات درون آن آغاز و طی چند جلسه کوتاه دو ساعتی به پایان رسید. رأی دادگاه هم تا امروز که ۴ سال و نیم از آن تاریخ می گذرد به من و آقای عمویی ابلاغ نشده است. به این ترتیب من اکنون چهار سال و نیم است که مانند سال های طولانی در دوران مبارزه با رژیم طاغوت روی سکوی زیر چوبه دار ایستاده ام و هر روز منتظرم که رأی دادگاه که مسلماً اعدام است، به من ابلاغ و بموقع اجرا گذاشته شود.

زندگی پس از دادرسی

دوران ۴/۵ سال پس از پایان دادرسی برای زندانیان توده ای و از آن جمله من، فرازهای کم بلندی و پر نشیب های ژرف و تا حد بدون بازگشت داشته است.

از مدت ها پیش از آغاز دادرسی از سوی حوزه علمیه قم یکی از روحانیون بنام آقای موسوی زنجانی با من تماس گرفت و از من درباره مسائل گوناگون مثل مسئله «تعاونی ها» و نقد چند کتاب سیاسی مشکوک (ارتباط با دار و دسته مظفر بقائی و محافل امریکائی)، مناسبات حزب توده ایران و دکتر مصدق و ... تحلیل و اظهارنظرخواستند. من هم در هر مورد با تفصیل و استدلال این تحلیل ها را تهیه و در اختیار ایشان می گذاشتم. پس از دادرسی هم تا تابستان ۱۳۶۵ که جریانش را شرح خواهم داد، این همکاری ادامه داشت.

پس از مدتی آقای «رازانی»، دادستان انقلاب از من خواستند که یک سلسله درس هائی را برای آشنائی حوزه علمیه قم با مارکسیسم و بویژه کتاب «کاپیتال» کارل مارکس بصورت نوار تهیه نمایم. من به ایشان گفتم که دوستان فرج الله میزانی (که در تابستان ۱۳۶۷ اعدام شد) تخصص در اقتصاد سیاسی دارد و برای این کار از من مناسب تر است. ایشان هم این پیشنهاد را پذیرفتند و از همان زمان آقای موسوی زنجانی هر هفته یک روز به اتاقی که ما (۷ نفر) با هم زندانی بودیم می آمدند و با رادیو ضبط صوت طی دو ساعت مطالبی را که آقای میزانی تهیه کرده بود،

روی نوار ضبط کرده و نوشته آن را که طبیعتاً مفصل تر و کامل تر بود از ایشان گرفته و با خود می بردند. کار تدریس جلد اول کاپیتال در مدت نزدیک به ۱۰ ماه پایان یافت و جلد دوم آغاز گردید که با حادثه زیر، آن جریان متوقف گردید.

بطوری که آقای موسوی زنجانی می گفت: مسئولین ذیصلاحیت در حوزه علمیه قم از نتایج کار بسیار راضی بودند.

ضمناً در همین دوران بطور تلویحی به ما اینطور فهمانده شد که مسئله اعدام ما دیگر متفی است. البته بعداً معلوم شد که اینطور نبوده است. شاید در آن زمان تصمیم مقامات عالی اینجور برده و بعداً به علل سیاسی تغییر پیدا کرده است.

در این دوران وضع ما در زندان عادی بود و از حقوق عمومی زندانیان بدون ترجیح برخوردار بودیم. روزی یک ساعت هواخوری داشتیم و گاهی هم بیشتر. در مورد شخص من که علاوه بر مسائل عمومی، مسئله دیدار با همسر هم مطرح بود، پس از پایان دادرسی بطور نامنظم هر از چندی (دو ماه یکبار) دیداری داشتیم. در تابستان ۱۳۶۵ به یکباره این وضع عادی دگرگون شد. علت آن چنین بود:

آقای مجید انصاری که سرپرست اداره زندان ها بود، در گفتگویی با خانواده های زندانیان سیاسی و بویژه زندانیان توده ای که از ایشان خواستار عفو بستگان خود بودند، با لحن بسیار زننده همان اتهامات واهی را که شرحش داده شد، تکرار کرده و در ضمن یک دروغ شاخدار و یک تهمت نسبت به شخص من اظهار داشت. این مصاحبه در روزنامه اطلاعات به چاپ رسید. این دروغ چنین بود: «کیانوری دبیر اول حزب توده در یک جلسه وسیع در حسینیه زندان اوین در برابر زندانیان توده ای سخنرانی مبسوطی در رد مارکسیسم و درستی اسلام کرده و در پیامد این سخنرانی عده زیادی از حاضرین جلسه با شور نسبت به مارکسیسم ابراز انزجار کردند.»

البته این ادعای ایشان بکلی دروغ بود. من طی نامه ای بوسیله آقای موسوی زنجانی، به ایشان یادآور شدم که این گفته ایشان دروغ است و اتهام، و خواستار آن شدم که آن را در همان روزنامه اطلاعات تکذیب کنند. در مورد پرونده ما هم نوشتم که بخش اعظم اتهامات مطلبی بی اساس بوده و اگر اعترافات در پرونده ما هست، این اعترافات زیر شکنجه به آنان تحمیل شده است. آقای انصاری بجای آن که مانند یک مسلمان واقعی در صدد تصحیح اشتباه خود، لااقل در مورد اتهام نادرستی که به من زده بود، برآید، با کین تیزی غیر قابل وصفی به آزار نه تنها من بلکه سایر افراد رهبری حزب که در آن اتاق با من بودند، برآمد.

همان فردای روزی که من نامه را برای ایشان فرستادم، مرا از اتاق دسته جمعی جدا کردند و به سلول انفرادی با شرایط بسیار سنگین منتقل کردند.

۱- من ممنوع الملاقات با دخترم و همسرم شدم

۲- همه کتاب ها و یادداشت ها و هر گونه وسائل نوشتن از من گرفته شد

۳- هواخوری از من سلب شد

۴- از تلویزیون هم که در اتاق دسته جمعی داشتیم، خبری نبود

۵- آقای انصاری در همان اولین شب به سلول من آمد و به من ابلاغ کرد که چون من در نامه خود، ایشان و مقامات

قضائی جمهوری اسلامی را زیر سوال برده ام، حکم اعدام من مورد تأیید قرار گرفته و بزودی اعدام خواهم شد.

به این ترتیب، من درست چهار ماه در بی خبری مطلق از همه جا هر شب و هر روز و هر ساعت متظر احضار برای اعدام بودم.

پس از دو سه روز معاون آقای انصاری به سلول من آمد و پس از تهدید زیاد و پرخاش از من خواست که از اعتقادتم دست بردارم و مسلمان شوم تا در وضع من بهبودی حاصل شود.

پاسخ من به ایشان این بود که «من ترجیح می دهم که اعدام شوم تا به پستی ریاکاری و دروغ گوئی دچار نشوم. من جمهوری اسلامی ایران را دوست می دارم و هوادار جدی خط امام هستم و درباره حکم دادگاه درباره خودم هم آن را پذیرا می باشم.» همین مطالب را هم در نامه به آقای انصاری نوشتم.

به این ترتیب من چهار ماه در انتظار اعدام و بی خبری از همسرم بودم و پس از چهار ماه مرا به سلول جمعی بازگرداندند. در آنجا آگاه شدم که چند روز پس از انتقال من به سلول انفرادی، افراد دیگر اتاق را هم به سلولهای انفرادی فرستادند و پس از چند هفته اقامت در سلول انفرادی، آنها را در گروه های کوچکتر به اتاق های کوچکتر گروهی فرستادند. در مورد آقای فرج الله میزانی و منوچهر بهزادی که هر دو، چه تا آن زمان و چه بعدها برای حوزه علمیه قم فعالانه کار می کردند، این اقامت در سلول انفرادی ماه های بیشتری ادامه یافت، علتش هرگز برایم معلوم نشد.

در اثر این اقدام آقای انصاری کارهای ما هم برای حوزه علمیه قم تعطیل گردید.

پس از هشت ماه دوباره اجازه ملاقات با همسرم را دادند. او گفت که آقای انصاری پس از دیدار با من به سلول او رفته و با پرخاش او را هم مانند من ممنوع الملاقات با من و دخترمان کرده و هواخوری هم که او در تمام مدت زندان تا سال ۱۳۶۶ هرگز نداشته است. همسرم به من گفت که در این مدت ۸ ماه، ۸ تا ۱۰ نامه برای من نوشته که من تنها پس از انتقال به اتاق عمومی، یکی از آن ده نامه را دریافت داشته ام و ظاهراً نامه های دیگر بعنوان اسناد نوین ارتکاب جرم و یا «غنائم جنگی» ضبط شده است. با فشارهایی که به سایر دوستان و همسرم در پیامد نامه من به آقای انصاری وارد گردید، یکبار دیگر مفهوم این شعر زیبای پارسی واقعیت پیدا کرد:

«گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشر زدند گردن مسگری»

خوشبختانه در این مورد، گردن زدن ها به خون کشیده نشد. پس از ۸ ماه درد و رنج وضع به حال عادی برگشت، اما با کمال تأسف وضع به این حال باقی نماند و پس از کمی بیش از یکسال مصداق این شعر بشکل دردناکی به واقعیت تبدیل شد و صدها نفر از افراد بی گناه توده ای به جوخه های تیرباران سپرده شدند.

حصر آیت الله

همانجور که حضرتعالی آگاهی دارید، در تابستان ۱۳۶۷ پس از عملیات «مرصاد» در ماه های خرداد تا مهرماه عده بیشماری از زندانیان در زندان های کشور و بویژه در زندان های تهران (اوین و رجائی شهر) اعدام شدند و در میان آنان تعداد زیادی از زندانیان توده ای که نه تنها کوچکترین رابطه ای با مجاهدین خلق هرگز نداشتند، بلکه برعکس، همیشه آماج دشمنی آنان بوده اند و این ددمنشی با زندانیان توده ای درست به این علت بود که زندانیان توده ای، حتی آنان که به اعدام محکوم شده بودند، همواره از جمهوری اسلامی و خط امام پشتیبانی کردند.

من از تعداد تیرباران شدگان آگاهی دقیقی ندارم، تنها در کنار آن ۱۱ نفر مفقودشدگان که در زندان به درود حیات گفته اند، من اسامی ۵۰ نفر از اعدام شدگان را در اختیار دارم و بدون تردید تعداد واقعی اعدام شدگان خیلی بیشتر از این شمار است.

حضرت آیت الله

شگفت انگیز است که در این «کشتار» نه تنها تعداد معدودی که زیر حکم اعدام بودند، بلکه شمار زیادی از افرادی

مانیفست کارل مارکسی و فریدریش انگلسی پس از صد و پنجاه سال*

هیچ جزوه سیاسی در جهان، تأثیری را که مانیفست کارل مارکس و فریدریش انگلس، بر سیاست جهانی و شکل دادن به آن و نیز بر زندگی آدمیان بمدت صد و پنجاه سال داشته است، از خود بر جای نگذاشته است.

بیست و سه برگ نوشته ای که اواخر فوریه ۱۸۴۸ به زبان آلمانی منتشر شد، عباراتی را در بر میگرفت که مردان و زنان سراسر جهان، آنرا بر زبان داشتند. مانیفست چنین آغاز میشد:

- «... شبّه‌ی بر فضای اروپا سایه انداخته است، این سایه، شبّه کمونیست است...» و پایان آن:

- «... پرولتاریا، جز زنجیر خود، چیزی ندارد که از دست دهد ولی توانائی آنرا دارد که جهان را به دست گیرد...»

و در میان سطرهای آن عباراتی مانند: - تاریخ جامعه هائی که تا کنون وجود داشته، تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است - کارگران جهان متحد شوید

و عباراتی نظیر آنها که به رموزی مقدّس و نمادهای خدائی بدل شدند و میلیونها مردم در سراسر جهان آنها را تا سر حدّ ایمان پذیرفتند و گروه زیادی نیز تا سر حدّ مرگ از آن ترسیدند.

ولی مانیفست، تنها عباراتی مجرد نبود، بلکه همانند نهیبی خوشایند به آهنگ یک ندای مذهبی معکوس شباهت داشت و خواننده را به هیجان و خیرشی پر التهاب می کشانید. ساختار عبارات و فضای بیان آنها، بصورتی بود که

از «یقین» چیزی کم نداشت. صحبت مانیفست با مخاطبانش درباره‌ی این نکات بود!

- جهانی که بورژوازی آنرا از ریشه تغییر داده است.

۲- و اینکه سرمایه‌داری، پایان تاریخ نیست و با ایجاد و به میدان آوردن طبقه‌ی تاریخی متضاد خود، یعنی طبقه‌ی کارگر که همان پرولتاریاست، با دست خود، گور خود را خواهد کند. هنگامی که مانیفست ظاهر شد، اروپائی

که انقلاب صنعتی را آغاز کرده و پرولتاریا را بوجود آورده بود، درگیر آزمایشی تند و پیکاری سخت بود که در آن پیروزی نداشت... پیش از انتشار جزوه، انقلابی که بعدها به «انقلاب ۱۸۴۸» معروف شد به ظهور پیوست.

که محکومیت‌های غیر اعدام داشته اند، مانند حبس ابد، بیست سال، ۱۵ سال و حتی ۵-۶ سال بدون هیچگونه دلیل تازه ای اعدام شده اند.

آیا همه آنچه در این نامه نوشته ام و به وجدان انسانیم سوگند که یک کلمه از آن خلاف واقع و حقیقت نیست، در چارچوب عدالت اسلامی می گنجد؟

تنها امید من این است که این نامه، این پیامد را داشته باشد که این گونه جریانات در آینده تکرار نشود.

با همان دردهای خوره وار روحی که در نامه پیشین نوشتم، نامه خود را با یک پیشنهاد عملی برای اثبات درستی آنچه در این نامه نوشته شده است، پایان می دهم.

موفقیت شما را در انجام وظایف بسیار دشوار و سنگینی که در این مرحله بی اندازه حساس از زندگی میهن عزیزمان بعهد شما گذاشته شده است، خواستارم.

نورالدین کیانوری - ۱۶ بهمن ۱۳۶۸

انقلاب، مانند همیشه از شهر عصیان زده‌ی پاریس شروع شد (عزل لویی فیلیپ و جمهوری دوم) ولی شراره‌های آن، همه‌ی اروپا را فرا گرفت ... انقلاب در برلین، ونیز، وین، رم، میلان، ناپل، پراگ و بوداپست ... پایه‌های ارتجاع فرانسه و امپراتوری هابسبورگ اتریشی - مجارستانی را لرزاند ... خود پاپ از واتیکان فرار کرد و حتی انگلستان که می‌پنداشت، اصلاحات قانون اساسی سال ۱۸۳۲ او را از روبرو شدن با وضعی وخیم تر نجات خواهد داد، ناگهان، خود را به دست جنبش چارتیزم^(۱) در برابر سقوط دید.

البته انقلاب ۱۸۴۸ زیر نفوذ فکری مانیفست نبود، بلکه مانیفست زیر تأثیر فضای پیکاری آن انقلاب قرار داشت و پس از آن بود که نفوذ مانیفست بر جنبشهای کارگری و سوسیالیستی اروپا، مدام افزایش یافت و هنگامی که بلشویکها در سال ۱۹۱۷ بر روسیه مسلط شدند، جزوه‌ی مارکس و انگلس به سی زبان در جهان که زبانهای چینی و ژاپنی نیز از آن جمله بودند، ترجمه شده بود. درباره‌ی نقش مؤثر اندیشه‌های مارکس، یکی از درخشانترین^(۲) اندیشه‌های سده‌ی نوزدهم^(۳) بر جنبشهای انقلابی و سیستم‌های توتالیتیر، بحثهای زیر مطرح است:

۱- تأکید بر پیوند مؤثر مارکسیزم با کمونیسم توتالیتیر سده‌ی بیستم. بدین معنی که مارکسیزم، مادر این کمونیسم توتالیتیر است.

۲- ولی در جهت خلاف آن نیز زیاد بحث شده است که این کمونیسم توتالیتیر، از مارکسیزم مادر، خود را گسته است ... یعنی کمونیسم لنین و استالین، از مادر خود که مارکسیزم باشد بریده بود ... شخص لنین فقط یک انقلابی مانند نجایف^(۴) بود و بس ... هدف او تنها سرنگون کردن دستگاه تزار بود، بی‌آنکه برنامه‌ای بررسی شده و علمی از پیش برای اقتصاد و جامعه‌ی روسیه داشته باشد ... لنین هیچ کارشناسی برای برنامه‌های پس از انقلاب در کنارش نداشت و مطالعاتی برای جامعه‌ی پس از انقلاب نکرده بود.

۳- بررسیهای دقیق تاریخی امروز، هر گونه تردیدی را بر ارتباط کمونیسم لنینی با مارکسیزم مادر، جایز می‌شمارد. (اتکاء شخص لنین بر دریافت کمکهای مالی از منابعی در غرب و تفصیلات آن ...) البته این بحث نبودن هیچ پیوندی میان توتالیتیر کمونیستی شوروی با مادر خود مارکسیزم و طرح نکات تاریخی مستند از بحث این یادداشت، خارج است و فرصت دیگری میطلبد.

اما آنچه مؤکد است، این است که مانیفست کمونیستی به همان اندازه که در پیش بینی جهانی شدن تولید، پیشگام بوده است، به همان اندازه نیز، در پیش بینی سقوط سرمایه داری شکست خورده است ... از جمله، مسئله‌ی انسان متغیّر! و تکنولوژی ... دو عاملی که در زمان مارکس به چشم نمیآمد. ولی آیا هر شکستی در «حتمیت!» به دنبال خود، شکست را در سایر دنباله‌های آن با خود نخواهد داشت؟ ...

پانویس ها:

- ۱- چارته نیزم: جنبش رادیکال دموکراسی کارگری انگلیس که بین سالهای ۱۸۳۸ تا ۱۸۵۰ رونق گرفت با برنامه‌ی شش ماده‌ای تند و افراطی
- ۲- ایراد دستوری کاربرد «یکی» همراه با «صفت عالی» درست نیست. صفت عالی در این گونه کاربردها، برای «مجموعه» است و نه «یکی». یکی از درخشانده ترین یعنی یکی از یک مجموعه درخشانده تر.
- ۳- سده‌ی نوزدهم با سه نام برجسته‌ی مارکس در اقتصاد سیاسی - فروید پایه گذار روانشناسی نو و فردریک نیچه در فلسفه همراه است.
- ۴- گنادی یوویچ نجایف، انقلابی کینه توز و سرسخت روس ۱۸۴۷ - ۱۸۸۲ که در زندان قلعه‌ی پتروپاولسک



من در شب سیاهم و نام من آفتاب

دکتر امیرحسین آریان پور

«انجمن تآتر ایران و آلمان» با یاد دکتر امیرحسین آریان پور، انسان آزاده، معلّم برجسته و کم نظیر ایران ما که پژوهشگری روشن بین و راهنمایی هوشیار بود، مجلسی در کلن ترتیب داد و از این مبارز سرسخت که در تمام زندگی پربارش علیه تاریکیهای جهل و ستم گفت و نوشت و دمی از پای ناپستاد، تجلیلی شایسته بعمل آورد.

این معلّم آگاه که به روزگار نوجوانی، تهمتی پهلوان بود و به مقام قهرمانی کشور و خاور نزدیک رسید، در میدان پژوهش اجتماعی، رستمی شکست ناپذیر شد که هفت خان نامردمی و ستم و جهل را در نوردید و در قلّه ی شرف و افتخار جای گرفت و صدها شاگرد و مرید و همراه و همسفر پیدا کرد که در پرتو مشعل فروزان دانش و پیش او سیاهی ها را هدف گرفتند و هنوز هم به راه او و اندیشه هایش وفا دارند و رهسپار افق روشن و پر فروغ آینده اند.

عناد با چپ و روشنفکران چپ ایران، عناد و لجاجی کودکانه است. نیروی چپ ایران در پیشرفت و تکامل جامعه ی ایرانی بسوی کمال، نقشی برجسته ای داشته و دارد. هر جا که نشانی از زندگی و جوشش زندگی در ایران می بینیم که راه به آینده دارد، بر پشانی آن حرکت، نقش چپ، نمایان است. این نقش را از آسمان مبارزات فرهنگی و اجتماعی ایران نمیتوان زدود و دکتر امیرحسین آریان پور، یکی از چهره های درخشان خانواده ی «چپ» ایران بود که نام و نشانش بر تارک مبارزات مردمی و توده ای ایران همواره خواهد درخشید. آنچه را که در مجلس یادبود استاد زنده یاد دکتر امیرحسین آریان پور، در کلن گفته آمد، بر همین اساس بود. در این مجلس رضا نافع،

درگذشت. این شخصیت انقلابی، ریاضی دان بوده است.

* - فریدریش انگلس (۱۸۲۰ - ۱۸۹۵) در سال ۱۸۴۴ با کارل مارکس (۱۸۱۸ - ۱۸۸۳) در پاریس دیدار کرد و با هم مشهورترین جفت شناخته شده در تاریخ اندیشه بوجود آوردند. انگلس، هزینه ی زندگی مارکس را تأمین میکرد و پس از درگذشت او نیز، مدّت دوازده سال، هزینه ی خانواده ی او را بعهده داشت.

مارکس، در آلمان از پدر و مادری یهودی که بعداً مسیحی شدند به دنیا آمد. مارکس بنا به درخواست جنبش های کارگری بروکسل که خواستند ندای آنها را به کارگران جهان برسانند، مانیفست را ب همراه انگلس نوشت و در نتیجه دولت بروکسل او را بیرون کرد و او به پاریس و سپس به آلمان رفت. در آلمان روزنامه ای منتشر کرد که بر اثر آن دولت آلمان نیز او را دستگیر و از کشور بیرون کرد (در ۱۸۴۹) و او بقیه ی زندگی خود را در لندن با نهایت تهی دستی بسر آورد و تنها از کمکهای انگلس و از راه مقالاتی که برای مطبوعات امریکائی می نوشت، زندگی بخور و نمیری داشت و بهمین جهت سه فرزند از فرزندان خود را به علت تنگدستی از دست داد.

محمد علی نجفی

ناصر مؤذن، خانم بهرخ بابائی (که متن ارسالی محمدتقی برومند را خواند)، فریدون گیلانی و مجید فلاح زاده سخنرانی داشتند و پس از سخنرانیها گفت و شنودی نیز در زمینه‌ی بیانات سخنرانان در گرفت که همه با یاد این بزرگمرد استاد بود که هرگز از یادها نخواهد رفت. «رضا نافی» که خود مردی صاحب عقیده و راست قامت است، با جمله‌ای از استاد زنده یاد احسان طبری، سخن خود را آغاز کرد که: «... در این فلات کوهستانی آفتاب زده، طی زمانهای دراز، انسانهای بزرگی زیسته اند که با شراره‌ی ناب، به خاطر آنچه که آنها عدالت و فضیلت می‌شمرده اند سوخته‌اند...» و گفت، این سخن درباره‌ی بسیاری از ستم ستیزان دادجو، خواستاران ایرانی آزاد و آباد و معماران پرشور و دلآوری که در این راه گام برداشته و بر میدارند صادق است.

نافعی، آنگاه درباره‌ی امیرحسین آریان پور و خانواده‌ی آریان پور به تفصیل سخن گفت و دلایل روشنی مبنی بر پیوستگی و وابستگی استاد به حزب توده ایران بیان داشت و این شعر را از استاد زنده یاد برخواند:

- روز ما فرداست، فردا روشن است / شام تیره صبح را آستن است / روشنی زاید ز بطن تیرگی / زاده بر زاینده یابد چیرگی / ماهمه در راه صبح روشنیم / در دل تاریخ آن سو میزینیم / سیر ما سازنده تاریخ ماست / سیر تاریخی کجا از ما جداست / پس اگر با شوق و آگاهی رویم / راه تاریخی خود کوته کنیم / آفتاب زندگی پاینده باد / چشم ما بر طلعت آینده باد.

متن خطابه‌ی محمدتقی برومند که بوسیله‌ی بانوی هنرمند بهرخ بابائی به گرمی و فصاحت خوانده شد نیز متضمن شرح پژوهشهای استاد آریان پور در زمینه‌ی مفهوم و مقوله‌های اجتماعی و جامعه‌شناسی بود که به نظر ایشان با دقت به کالبد شکافی شوربختی‌های مردم در جامعه‌ی معاصر بشری می‌پرداخت. ایشان از احاطه‌ی استاد آریان پور به فلسفه‌ی کهن ایران نیز اشاره داشتند و آزاد اندیشی و خلاقیت در پژوهشهای اجتماعی و فلسفی و هنری او را نشانه‌ای دانستند از نمونه‌های ممکن نواندیشی در جنبش چپ ایران.

ناصر مؤذن درباره‌ی نقش هنری - علمی دکتر آریان پور در جامعه‌ی بیاناتی داشت و فریدون گیلانی نویسنده‌ی مبارز و تلاشگر، از خاطرات خود با استاد آریان پور سخن گفت و دکتر آریان پور را از نظر شخصیت و کار اجتماعی و تأثیرش در جامعه، سر و گردنی از بسیاری نام‌آوران دیگر بالاتر دانست و حق همین است سخن دانی و والائی را...

مجید فلاح زاده، از اقبال بلندش در کسب فیض از استاد آریان پور، حرفها داشت و گفت استاد با کوماندو بازی دانشجوی مخالف بود و اعتقاد داشت کار دانشجوی آموختن ژرف است، اگر خوب و ژرف آموختی، آینده از آن تست و آینده را فتح کرده‌ای: درخت تو گر بار دانش بگیرد / بزیر آوری چرخ نیلوفری را.

فلاح زاده، گوشه‌هایی از مبارزات سالهای سیاه را نشان داد که استاد آریان پور، راهنمای تئوریک آن مبارزات بود و بهمین جهت مورد قهر و غضب حاکمان وقت بود و او را از جایی به جایی پرت میکردند تا تماس مستمرش با دانشجویان قطع شود ولی جاذبه‌ی آریان پور، کهربائی بود که همه را بسوی خود میکشید: خود را چو برگ کاه سبک کن زهر چه هست / وانگه کمند جاذبه‌ی کهر با بین فلاح زاده که مرد هنر است و سر در کار تأثیر دارد از پیام روز جهانی تأثیر استاد آریان پور، نمونه‌هایی پر شور آورد و به نکته‌ی جالبی اشاره کرد که:

تأثیر دیروز ما کم دامنه، به برکت انقلاب تأثیر امروز ما بی سامان و تأثیر فردا و پس فردائی ما به برکت انقلاب، البته گسترده و البته بسامان خواهد بود.

و از استاد ارجمند تأثیر امروز، دکتر مصطفی اسکوئی شاهدی آورد که از قول استاد آریان پور گفته است: حلم تو را به حمله دشمن چه التفات؟ / البرز را چه باک ز سنگ فلاخن است

مجلسی بود بر آستی پر جلال و شایسته‌ی نام و نشان استاد زنده یاد دکتر امیرحسین آریان پور. دروغا که بخت حضور در این مراسم را نداشتم تا از روزگاران دیر و دور و از جوانیهای پر شرار و شوری که با امیرحسین داشتیم، شمه‌ای آینه وار فراراه جوانان امروز نگاه دارم و از

اهل همت را زناهمواری گردون چه باك

همت استاد بزرگوار و عزیز ما، دکتر احسان یارشاطر، باید سرمشق همه‌ی آنهائی باشد که به کارهای گران دست میزنند و چراغ راه میشوند و از جان و توان خویش مایه میگذارند تا بیش از پیش در صفحه‌ی روزگار، آن ایرانی را نقش کنند که از روشنی و آزادگی و معرفت و کمال نشانه دارد و نه این ایرانی که امروز جاهلان و فریکاران به جهان می نمایند.



استاد یارشاطر دکتر آذر ابتهاج مهندس عبدالحمید اشراق

دانشنامه‌ی ایرانیکا که بازتاب تلاش گذشتگان ما طی اعصار و قرون است، آینه‌ی است که فرهنگ و تمدن و تاریخ ایران ما را از دیرباز نشان میدهد و طراح اصلی این شناسنامه درخشان، استاد یارشاطر است که شناسنامه‌ی زندگی پر بارش، پشتوانه‌ی این کار بزرگ و همت عالی است. استاد، در سفر اخیر خود به لندن، در مجلسی که بانوی فرهنگ خواه و صاحب کمال خانم دکتر آذر ابتهاج

در خانه‌ی خود ترتیب داده بود، شرکت کرد و از مشکلاتی که طی بیست و شش سال گذشته در راه انتشار ایرانیکا وجود داشته است سخن گفت و از تلاشهای دوستاناران دانشنامه‌ی ایرانیکا و ایرانیانی که به صور گوناگون از این طرح بزرگ پشتیبانی کرده اند و میکنند، سپاسگزاری کرد و یادآور شد که دانشنامه‌ی ایرانیکا، همچنان به یاری و یابوری نیاز دارد.

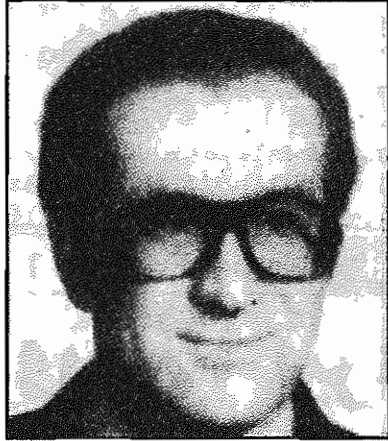
در ابتدای این مجلس خانم دکتر آذر ابتهاج به ستایش خدمات فرهنگی و ادبی دکتر یارشاطر و کوششهای او و همکارانش در راه تهیه و تکمیل این دانشنامه پرداخت و همت بلند این استاد کم نظیر را ستود. آقای مهندس عبدالحمید اشراق نیز که از همکاران دانشنامه‌ی ایرانیکاست، از ایرانیان در سراسر جهان خواست تا با کمکهای مالی خود ادامه‌ی کار دانشنامه‌ی ایرانیکا را ممکن سازند.

آن روزهای پر آرزویی سخن بگویم که در خدمت زنده یاد مرتضی راوندی نویسنده‌ی توانای مجموعه‌ی بسیار پر ارزش «تاریخ اجتماعی ایران» و استاد زنده یاد احسان طبری در دفتر مجله‌ی مردم، در واقع طرح اندیشه‌ی پژوهشهای اجتماعی در خاطر آرن پور جوشید و ثمرات آنرا سالها بعد در کتابها و نوشته‌های پر بارش خواندیم که آفرین همگان را در بر داشت و هم امروز راهنمای جوانانی است که براه فردا میروند.

دو بیتی از نظمی را بدرقه‌ی سفر استاد میسازم:

نظامی سبک باش یاران شدند
تو ماندی و غم، غمگساران شدند
که داند که این دخمه‌ی دیو و دد
چه تاریخ‌ها دارد از نیک و بد

سعید گودرزنیا



نه چنان مرگی که در گوری روی
بل چنان مرگی که در نوری روی

سعید گودرزنیا، به گمان من، نور مطلق بود و در نور شد و:
او نیز گذشت از این گذرگاه

وان کیست که نگذرد از این راه
آخرین دیدار ما در خدمت دوست دیر و دورم «جواد» و در
کتابخانه‌ای از او بود که زنده یاد «صلح گل» اداره‌اش می‌کرد و
بزرگوارانه خواست که همان شب جامی شراب سرخ بنوشیم
به:

سادای شهری که شیخ و شاه ندارد
شب، گلستان نقیسی با خطی خوش و تذهیب و نقاشی های
دلپذیر برای من آورد و با چند سطر دلنشین به من بخشیدش
که یادگاری گرانبه‌است و امروز که با یاد او بازش کرده ام،
فریاد سعدی را شنیده‌ام که:

به ذکرش هر چه بینی در خروش است
دلی داند در این معنی که گوئی است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است
که هر خاری به تسبیحش زیانی است
یک معلم خوب، والا و دانا و آگاه و کوهی ستبر و عظیم از
استقامت و پایداری...

آدمهای تندرست را بسیار می‌بینیم که اسطوره‌ی ناله و زنجموره
و شکایت هستند و:

به هر کسی که می‌نگرم در شکایت است
در حیرتم که گردش دوران به کام کیست
و او، این چشمه‌ی زلال نیکی و پاکی، اسیر در چنگ بیماری
جانکاهش،

چنان می‌نمود که پنداری عصاره‌ی امیدواری و امیدواران است:
زیباتر از جهان امیدای دوست
در کشور وجود جهانی نیست
هر چیز را بهار و خزانی هست
در کشور امید خزانی نیست

با آنهمه زخم در روح و رنج در قلب، دریائی بود بی غرور و آرام
که ستیغ امواج بلندش، بر شکوه خدائی کوههای مرتفع لبخند
میزد و در درون این دریا، رنجهایی چون صدف سر بسته پنهان
بود.

در این دنیای فریب و خدعه و نیرنگ و درگیر و دار اینهمه غوغا،
پیدا کردن گوهری چنین تابنده و والا آسان نیست.
انسان بود و اندیشه و تفکر داشت و مظهر سیمای درخشان
انسانهایی بود که تا به آخر انسان ماندند و انسان مردند.
دلم گواهی می‌دهد که سیمای تابان او بسان ستاره‌ها در آسمان
یلدای یخ‌زده‌ی ایران ما خواهد درخشید و به ما خواهد گفت:

فشانی تو بر من سرشکی زدور
فشانم من از آسمان بر تو نور
یاد و یادگارتش نورافشان باد.

محمد عاصمی

با تسلیتی به خویش

با آن زبان سنگین یکی از شیرین گفتارترین آدمهایی بود که می شناختم. حتماً شیخ غزل مولانا او را ندیده بود و گرنه با چراغ به جستجوی انسان‌گرد شهر نمی گشت. در کنارش که می نشستی غصه های آدم مثل پرفی که آفتاب تند بر آن بتابد، آب می شد. خیلی سخت است که کاری کنی که همه دوست داشته باشند و پشت سرت همانطور حرف بزنند که در حضورت و سخت تر آنکه زبان همه را طوری بلد باشی که بتوانی با بچه سه ساله و دنیای محدود رنگینش همانگونه سخن بگویی که با پیر مرد صدساله و آفتاب پریده رنگ لب بازنندگیش.

آدم عجیبی بود. با خود کنار آمده بود و در صلحی همیشگی می زیست. خوب لباس می پوشید. خوش صورت بود و خوش لباس و خوش رفتار. چند هفته پیش که فیلم برفهای کلیسای مجارو را دوباره می دیدم با دیدن گریگوری پک بی اختیار به یادش افتادم. شباهتش با این هنرمند خوش سیمای سالهای پیش سینمای آمریکا اشتباه انگیز بود.

بعضی آدمها خود را برای مردم می سازند. درون و بیرونشان دژ تا آدم است. او چنین نبود خود را چنانکه بود می نمود. همیشه لطیفه ای در آستین داشت نه از نوع جوکهای هرزه ای که من تعریف می کنم. واقعاً لطیفه می گفت. بسیاری از آنها را خود می ساخت و به استاد شریعت سنگلجی که استاد فقه مدرسه حقوق بود، و او همیشه به شاگردش افتخار می کرد نسبت می داد.

شعر فراران از برداشت و به مناسبت می خواند. ولی بیشتر شعرهایی که می خواند شعر عاشقانه بود و در این باب همدل من در خواندن غزلهای سعدی بود. همیشه در جستجوی عشق بود آن هم از نوع رمانتیک سانسلی مانند. نمی دانم هرگز به آن خیال عاشقانه و دلدار دلپسندش دست یافت یا نه؟

درس دادن و معلمی را دوست می داشت. اصلاً جنساً معلم به دنیا آمده بود. نمی دانم چرا رفته بود به خدمت وزارت خارجه. در چشم من قیای سرکنسولی و عضویت در هیأت نمایندگی ایران در سازمان ملل بر قامت آژاده چون سروا تشریفی ناسازویی اندام بود. پیش از آنهم در وزارت کشور رئیس اداره نمایشات بود و اغلب ما را با خود به دیدن فیلمهایی می برد که بعد از پروانه گرفتن و دوپله زیبایی خود را مثل پروانه پرکنده ای از دست می دادند. یکبار هم در همین سمت جلوه نمایشهای صحنه ای گوگوش را که کمتر از نه سال داشت گرفته بود. آن سالها حتی در دنیای متمدن کسی اصلاً به موضوع «سوءاستفاده از کودکان» فکر نمی کرد. در گروههای فرهنگی و غیردولتی معتبر تهران مثل البرز و آذر، خارج از ساعات اداری انگلیسی درس می داد و شاگردانش خیل عاشقان او بودند. به راحتی اجازه می داد که شاگردان با اسم کوچک صدایش بزنند و از اینکه دکتر خطابش کنند بدش می آمد. این تنها وجه شباهت او و من بود.

در این سالهای دوری و دلگیری، شادمانی ما به خصوص فرزندانم صحبت تلفنی با او آنهم از راه دور بود و چهره همسرم و بچه ها بخصوص «باران» بعد از صحبت با او مثل صورتی در باران شسته می شد.

در لندن صمیمانه کار فرهنگی می کرد از کتابخانه ای دایر کردن تا معلمی مدرسه رستم؛ و نوری زاده می گفت پسران او هر چه فارسی می دانند از او می دانند. در این سالها اصلاً در تظاهرات فوق فرهنگی و همایشهای پرشکوه ادبی - هنری شرکت نمی کرد. کارش را بلد بود. بچه ها باید فارسی یاد می گرفتند. بزرگترها که بلد نبودند و از وقت یاد گرفتنشان هم گذشته بود.

در بیماری سخت تر از درختی برپا بود. با ما که صحبت می کرد هرگز از دور زمان ننالید. دو سه باری که قصد کردیم به دیدنش برویم یک جوری از سر بازمان کرد و یک روز آهسته به من گفت: «بگذار همان یاد و تصویر سالهای گذشته در خیالتان بماند.» من این را هرگز با هیچکس در میان نهدم. اما وقتی دیگران از سختی بیماری حکایت کردند، فهمیدم چه می گوید.

سعید گودرزیان، دوست، همراه و همدل بزرگ همسرم، عترت بود. نمی دانم مرگ این دوست را که دایی او بود، به او تسلیت بگویم یا به خود که انسانی دوست داشتنی را از دست داده ام...

تحولات فرهنگی ایران در دوره قاجاریه و مدرسه دارالفنون

تحولات فرهنگی ایران در دوره
قاجاریه و مدرسه دارالفنون

نوشته دکتر احمد (ایرج) هاشمیان
در ۶۰۰ صفحه منتشر شد

نشانی در آلمان
P.O. Box 600141
63437 HANAU-Germany
Tel & Fax: 06187-91411

شماره حساب بانکی در آلمان
Deutsche Bank Hanau/Germany
Konto Nr. 0444331 BLZ 50670024

قیمت هر جلد با هزینه پستی ۳۰ مارک
معادل آن توسط بانک یا چک داخل پاکت
آمریکا و سایر کشورها ۲۵ دلار
(سفارشات دقیق خود را فراموش نبرایید)

نوشته: دکتر احمد (ایرج) هاشمیان
از انتشارات مؤسسه فرهنگی سبحان تهران

در تیر کتابهای تاریخ اجتماعی و فرهنگی ایران، ایجاد مؤسسات جدید تمدنی مانند مدارس، دانشگاهها، ادارات و ... را مربوط به دوران بعد از مشروطیت و به خصوص، در دوره زمامداری پهلوی می دانند. اگر چه، برخی از گفته ها و نوشته ها تا اندازه ای نزدیک به واقعیت می باشد. از آن جمله، درباره مؤسسات خبری و اطلاعاتی مانند رادیو و تلویزیون و ماهواره که به خودی خود، در اثر پیشرفت های علمی بین المللی و وابستگی کشور ما به جهت فرهنگی، سیاسی، اجتماعی و ... به وجود آمده اند و در جهان امروزی نیز نمی تواند خود را به دور از دیگر کشورها اداره کنند. این واقعیت، خود سبب دگرگونی اقتصادی و در مرحله بعد، عدم پیشرفت علمی، هنری و صنعتی می گردد ... با این حال، بسیاری از تشکیلات فرهنگی در ایران به مانند کشورهای اروپایی از سالهای گذشته پایه گذاری شده و در زمانهای بعد در اثر برقراری روابط سیاسی اقتصادی در بین ایران و کشورهای اروپایی و یا به علت نفوذ سیاست های اروپایی زمینه های کامل ساختن آنها فراهم آمد. در این بین، آشنایی روز افزون ایرانیان از سالهای پایانی دوره صفویه و گرایش آنان به تمدن و فرهنگ اروپایی بر آن تأثیر افزود. به علاوه، حضور مستشاران نظامی از فرانسه، روسیه و انگلیس و تبلیغ کشیش های مذهبی (مسیونرها) از یکسو، و رفت و آمد بازرگانان و کارپیشگان اروپایی برای تجارت و کاردر ایران از طرف دیگر، به این واقعیت رنگ بیشتری بخشید. همزمان با انتشار، معارف اروپایی بسیاری از مردم به خصوص، اشراف و بزرگان جامعه با جنبه های تکمیلی آن آشنا شدند. در همین رابطه، رفتن تعدادی از شاهزادگان به اروپا در زمان ولیعهدی عباس میرزا (۱۲۰۳-۱۲۴۹ ه. ق. برابر ۱۸۲۳-۱۸۸۶ م) و نیز در دوره سلطنت فتحعلی شاه (۱۱۸۵-۱۲۵۰ ه. ق. برابر ۱۷۷۱-۱۸۳۴ م) و دیدن جنبه های تمدنی آنجا، آنها را بیش از پیش به همسو شدن با زبان و آداب غربیان نزدیک ساخت.

فکر ایجاد اصلاحات اساسی در حوزه های اداری، اجتماعی و نظامی ایران، بیشتر از سالهای پایانی سلطنت فتحعلی شاه و در زمان ولیعهدی عباس میرزا آغاز شد اما بعد از مرگ وی، در زمان ولایتعهدی محمد میرزا (محمد شاه آینده) ادامه این روند به جهت بی اطلاعی و بی لیاقتی حاج میرزا آغاسی، وزیر وی با کندی و وقفه مواجه گردید. تا اینکه، در دوره ولایتعهدی ناصرالدین میرزا (ناصرالدین شاه آینده) و به خصوص، در دوره کوتاه وزارت میرزا تقی امیرکبیر زمینه های انجام اصلاحات یاد شده، به تکمیل روز افزونی فراهم آمد. به طوری که،

کاریکاتور ناصرالدین
شاه در یک روزنامه
آلمانی که بیانگر وضع
اقتصادی ایران در آن
دوران بود، از روس و
انگلیس گدائی می‌کرد که
به سفر خارج برود.



بخش زیادی از پیشرفت های امروزی در آن
زمان پایه گذاری شد. به دیگر سخن، از
دوران سلطنت ناصرالدین شاه تا پایان سلطنت
احمد شاه و در واقع، سرانجام زمامداری
قاجاریه در ایران، دوره پیدایش یک نهضت
فرهنگی، سیاسی، اجتماعی و اقتصادی می
باشد. به همین جهت، شاید بتوان این دوران
را علی رغم بی خبری و وابستگی پادشاهان
کشور، به عنوان دوران رنسانس یا تحولات
اساسی برهه معاصر ایران دانست. از این
روست که تحولات فرهنگی این زمان، تأثیر
فراوانی بر سرنوشت ایران در حوزه های
مختلف آن بر جای نهاد. نگارنده با بیش از

۴۰ سال اقامت، تحصیل و کار درمانی در خارج از کشور بر آن برآمد تا ضمن گردآوری اسناد و مدارک مربوط به
دانش آموزان ایرانی تحصیل کرده در زمان حکومت قاجاریه در آنجا و به خصوص، نظام آموزشی
مدرسه دارالفنون، زمینه های آشنایی هر چه بیشتر آنان و دیگر فارغ التحصیلان آن را نسبت به این مدرسه فراهم آورد.
به همین جهت ضرورت یک صورت برداری دقیق تاریخی جهت پی بردن به اهمیت این مدرسه و وضعیت دانش
آموزانی که با وجود همه مشکلات زمان خود موفق به ادامه تحصیل در خارج شده اند، احساس می شد، تا بلکه
بدین وسیله، ضمن شناخت جایگاه واقعی این مرکز مهم فرهنگی در فرآیندهای تاریخی دوره معاصر ایران،
بستری مناسب را جهت نگاهداری این یادمان تمدنی و فرهنگی کشور به وجود آورد.

دکتر هاشمیان در طول حیات علمی، پژوهشی و درمانی خود مقالات عدیده ای را به زبانهای آلمانی و فارسی در
مجلات دو زبانه مزبور منتشر کرده است. کتاب حاضر که نتیجه سالها کاوش و مطالعه وی در اسناد و مدارک تاریخ
معاصر ایران است، نخستین مجموعه تحقیقاتی نامبرده درباره تاریخ اجتماعی و فرهنگی دوره قاجاریه می باشد.
نگارنده به جهت امکان دسترسی به اسناد وزارت امور خارجه برخی از کشورهای اروپایی و نیز بسیاری از منابع
خارجی دیگر توانسته است تصویر جدیدی را از برخی از تحولات فرهنگی این دوره ارائه نماید. خواندن این اثر پر
ارزش به دوستان فرهنگ و تاریخ ایران توصیه میشود.



پارسی ستیزی در افغانستان

نام کتابی است از نویسنده و شاعر فرزانه افغانی «سلطان سالار عزیزپور» که تاکنون مجموعه شعری به نام «اشک خدا» و مجموعه‌ی مقالاتی بنام «جستارها و نوشتارها» از او منتشر شده است و این کتاب اخیر را به «سنگرداران آزادی و عدالت اجتماعی و فرهنگیان و فرهیخته گان زبان و ادب فارسی» اهدا کرده است.

سلطان سالار عزیزپور، به دلیل تلاشهای سیاسی خود، مانند همه‌ی آزادگان راست قامت افغانستان، ستم و پیداد حاکمان نادان و ستمگر را تاب نیاورد و چون مورد تعقیب گزیده‌های حکومت بود، ناگزیر به ترك وطن شد و در جمهوری فدرال آلمان پناه گرفت و همچنان سرسختانه به دفاع از حقوق انسانهای اسیر در بند ظالمان حاکم بر افغانستان می‌پردازد و با قلم و قدم در این راه می‌کوشد. عزیزپور، در دیباچه «پارسی ستیزی در افغانستان» می‌نویسد: «... از جمله قربانیان این استبداد بویژه استبداد فرهنگی، یکی هم زبان پارسی دری بوده است. بدبختانه پهنه‌ی این دشمنی با زبان پارسی دری، محدود به امروز و افغانستان نبوده است. دامنه آن در سراسر قلمرو گسترده این زبان حتی در مسکن و ماوا، خاستگاه و پرورشگاه این زبان پهن شده است...» و ادامه می‌دهد که: «... با به میان آمدن طالبان در افغانستان روند و روال پارسی زدایی و پارسی ستیزی پهن و شتاب بیشتر می‌یابد و نه تنها دوباره از سر گرفته می‌شود، بلکه به شکل بسیار شرم آور و آزر مگانه اش دنبال می‌شود و به اوج خود میرسد...»

در روزگاری که همسایگان ایران از آشفتگی وطن عزیز ما و زمامداران بی‌لیاقت و فاسد و بی‌وطن ایران، سود می‌جویند و به حقوق مادی و معنوی ایرانیان دستبرد می‌زنند... خلیج فارس را خلیج عربی می‌خوانند، حاکمان افغانستان هم دم می‌جانبند و بی‌آنکه مشورتی با اهل فن داشته باشند، نابخردانه قانون می‌گذرانند و زبان فارسی را که زبان رسمی مشترک ما و افغانها و تاجیکهاست، به اصطلاح به زبان «دری» تغییر می‌دهند که یعنی زبان افغانها و ایرانیها دو زبان مختلف است و نمیدانند که «دری» همان فارسی است که زبان رسمی و درباری (دری) ایران بوده است و تازمانی که فقط زبان گفتار بود «دری» نامیده می‌شد و پس از آنکه در میانه‌ی سده‌ی سوم هجری بجای زبان «پارسیگ» زبان نوشتار گردید، نام پارسی «پارسیگ» هم بآن داده شد.

در روزگار چنین نابخردیهاست که ارزش کتاب «سلطان سالار عزیزپور» در دفاع از زبان فارسی، صد چندان می‌شود. او در همین زمینه می‌نویسد: «... طوری که می‌خوانیم، شعرای فارسی زبانان به ندرت دوگانگی میان زبان فارسی دری را پذیرفته اند. بیشترین آنان واژه های پارسی، فارسی، دری را به یک مفهوم بکار برده اند و اگر در برخی جاها اختلاف در کاربرد این واژه ها دیده می‌شود، این اختلاف جداکرد در سبک است نه در برداشتهای اساساً چندگانه...»

با نقل سطرهای چند از کتاب «پارسی ستیزی در افغانستان» برای نویسنده‌ی آزاده و فرزانه‌ی آن توفیق بیشتر آرزو داریم: «... طالبان اگر امروز فروشنده‌ای را در هرات به خاطر این که فارسی زبان است و از تقدیر، فارسی، یگانه زبانی است که او می‌تواند به آن گفتگو کند، شکنجه می‌کنند و به زندان می‌کشند. طالبان اگر امروز، نوارهای موسیقی را که با سروده های پارسی آراسته شده، قدغن می‌کنند و یا با سفلگی طالبی به دار می‌آویزند. باز طالبان اگر امروز لباسهای پارسی را در هر کجای که می‌یابند، می‌سوزانند و تنها در یک شهرک شمال کشورمان حدود پنجاه و چند هزار کتاب را به آتش می‌کشند و در گفتگوهای رادیویی، با زبان یا جوج و مأجوج از اعمال خویش به افتخار یاد می‌کنند، منطقاً باید این گونه عملکردهایشان پیشینه‌ای داشته باشد که دارد. اما، چگونه می‌شود که ما شاهد چنین بربریت و وحشت طالبی باشیم و باز هم، خاموش بشینیم و صدای اعتراض خود را بلند نکنیم و در افشای چنین جنایات فرهنگی و زبانی و ملی قلمی نزنیم و یا نامه، اعتراضیه به مؤسسات جهانی نفرستیم؟! ...»

به آموزش کودکان و جوانان در افغانستان یاری رسانیم



©Photo - Reza

بیش از ۲۰ سال است که افغانستان در آتش جنگ می سوزد. در این مدت، بیشتر آموزشگاهها در این کشور تعطیل و یا نیمه تعطیل بوده و کودکان و نوجوانان از تمام مواهب آموزش و پرورش محروم شده اند. علاوه بر این، طالبان دختران و زنان را از حق تحصیل محروم کرده اند. این وضعیت همه انسان های فرهنگدوست را در سراسر جهان متأثر کرده است.

انجمن رودکی که يك انجمن غیرانتفاعی است (ثبت شده در سال ۱۹۹۲ در فرانسه برطبق قانون ۱۹۰۱ انجمن ها) و در راستای شناختن و شناساندن پایه های فرهنگ مشترك کشورهای افغانستان، تاجیکستان، ایران ... و تحکیم روابط فرهنگی بین این کشورها بنیاد شده است، با توجه به وضعیت کنونی در افغانستان، فعالیت خود را در زمینه مسائل فرهنگی این کشور، از سال ۲۰۰۰ تشدید کرده است.

در ژوئن ۲۰۰۰، انجمن رودکی با همکاری یونسکو و در محل یونسکو (پاریس) برنامه وسیعی را به نام «چهره، پنهان زن افغان» در جهت همبستگی با زنان افغانستان برگزار کرد که انعکاس خوبی در رسانه های جمعی فرانسه داشت. در این برنامه هنرمندان افغانی، ایرانی، هندی، فرانسوی، سویسی و ... شرکت داشتند.

هم زمان با برگزاری این شب همبستگی در یونسکو، انجمن رودکی با همکاری انتشارات خاوران مجموعه «شعر زنان افغانستان» را به زبانهای فارسی، فارسی - فرانسو و فارسی - انگلیسی، در سه کتاب مستقل منتشر کرد. این کتاب ها تا کنون با استقبال خوبی روبرو شده اند و ما امیدواریم به زودی تجدید چاپ شوند. انجمن رودکی از آغاز سال ۲۰۰۱ برنامه دیگری را برای کمک به آموزش کودکان افغانی، چه در داخل و چه در خارج از افغانستان، شروع کرده است. آموزشگاه هایی که انجمن رودکی به آنها دسترسی دارد در استان های بدخشان و پنجشیر در افغانستان، در تاجیکستان و در ایران می باشد. در مواردی نیز ما امکان یاری رساندن به مدرسه های مخفی ای که برای آموزش دختران در مناطق تحت حکومت طالبان تشکیل می شود را داریم. این کمک ها زیر نظارت انجمن رودکی، برای داخل افغانستان در اختیار «انجمن نگار»، برای تاجیکستان در اختیار «انجمن پاسداران فرهنگ آریانا» و برای ایران در اختیار «انجمن زنان افغانستان» (مشهد) قرار می گیرد.

نهادهای و انجمن هایی که اکنون با انجمن رودکی برای برنامه کمک رسانی به آموزش کودکان و جوانان افغانی همکاری می کنند عبارتند از: ۱- انتشارات خاوران (پاریس). ۲- مدرسه عالی بین المللی مادرید (مادرید). ۳- انجمن نگار (پاریس). ۴- انجمن دفاع از زبان فارسی (هامبورگ). ۵- آژانس خبری ایماکس Imax (پاریس). ۶- انجمن فرهنگ باستان (دوشنبه). ۷- انجمن پاسداران فرهنگ آریانا (دوشنبه). ۸- انجمن فرهنگ ایران (پاریس). ۹- «انجمن زنان افغانستان» (مشهد). ما امیدواریم با شناساندن برنامه های آموزشی انجمن رودکی برای افغانستان به همگان، بتوانیم همکاری افراد، نهادهای و انجمن های بسیار بیشتری را جلب کنیم.

چگونگی تهیه بودجه برای کمک به آموزشگاه ها

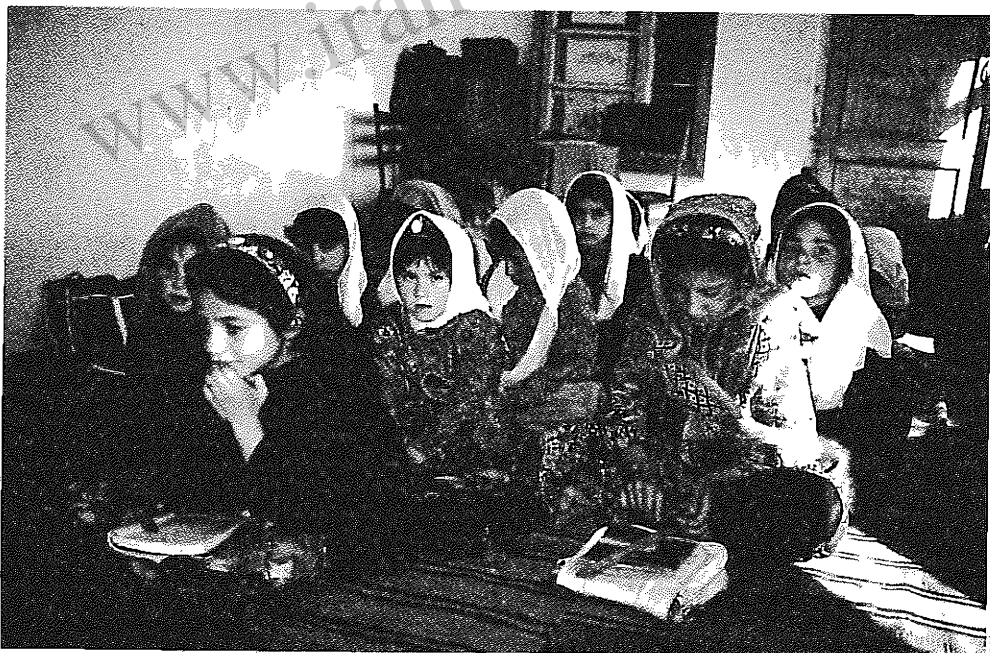
در شرایط کنونی ما این بودجه را از راه های زیر گرد می آوریم.

- ۱- کمک مالی مستقیم افراد و نهادهای بشردوست.
- ۲- فروش کارت پستال های ویژه این برنامه.
- ۳- ۳۰٪ از فروش مستقیم کتابهای شعر زنان افغانستان و کتاب های دیگری که به این منظور در اختیار ما قرار گرفته است.

۴- کارت های ویژه «فریادرسی». این کارت ها از طرف انجمن رودکی (به تعداد دانش آموزانی که به آنها دسترسی داریم) در اختیار فریادرسان قرار می گیرد. هزینه آموزش يك کودک افغانی در افغانستان و یا تاجیکستان، در ماه ۲/۵ اُرو (۱۶/۵ فرانك فرانسه) است. این کارت به کسانی داده می شود که هزینه آموزش دو سال يك کودک را ۶۰ اُرو (۳۹۶ فرانك) به عهده بگیرند. به عهده گرفتن آموزش يك کودک برای دو سال خود قدم بزرگی است. و ما می توانیم با شادی اعلام کنیم که کسان بسیاری آموزش ۱۰ کودک و بیشتر را هم به عهده گرفته اند.

کارنامه انجمن رودکی در هشت سال گذشته در ربط با افغانستان

- ۱- برگزاری همایش های « پژوهش در فرهنگ باستان و شناخت اوستا ».
- همایش اول در تاجیکستان، دوم در هلند، سوم در آلمان، چهارم در تاجیکستان و پنجم در سوئد بر شده است. همایش ششم، امسال در ماه نوامبر ۲۰۰۱، در لوس آنجلس برگزار خواهد شد. در این همایش ده ها پژوهشگر افغانی شرکت می کنند و بدین ترتیب زمینه برقراری رابطه فرهنگی و ایجاد همبستگی افغانستان و دیگر کشورهای هم فرهنگ به وجود می آید.
- ۲- برگزاری کنفرانس های هنری، ادبی، اجتماعی در پاریس و از جمله شب شعر و موسیقی بر روی «ا ها» (شعر مردمی افغانستان به زبان پشتون) در دانشگاه سوربن ۳.
- ۳- چاپ و انتشار کتاب با همکاری انتشارات خاوران.
- مجموعه مقاله های همایش اول، دوم و سوم که در آنها مقاله های زیادی در زمینه زبان، فرهنگ، باستانی و آداب اجتماعی افغانستان از پژوهشگران افغانی و غیر افغانی آمده، منتشر شده اند. مجله مقاله های همایش چهارم و پنجم هم در دست انتشار است.
- انتشار کتاب شعر زنان افغانستان در سه کتاب فارسی، فارسی-فرانسه و فارسی-انگلیسی.
- انتشار سه کتاب شعر، رمان و فرهنگ از نویسندگان افغانی.
- مجموعه مقاله ای از پژوهشگران افغانی با نام «زبان و فرهنگ در افغانستان» در دست انتشار.
- ۴- برگزاری برنامه بزرگداشت زنان افغانستان از ۱۹ تا ۲۲ ژوئن ۲۰۰۰ در یونسکو (پاریس).

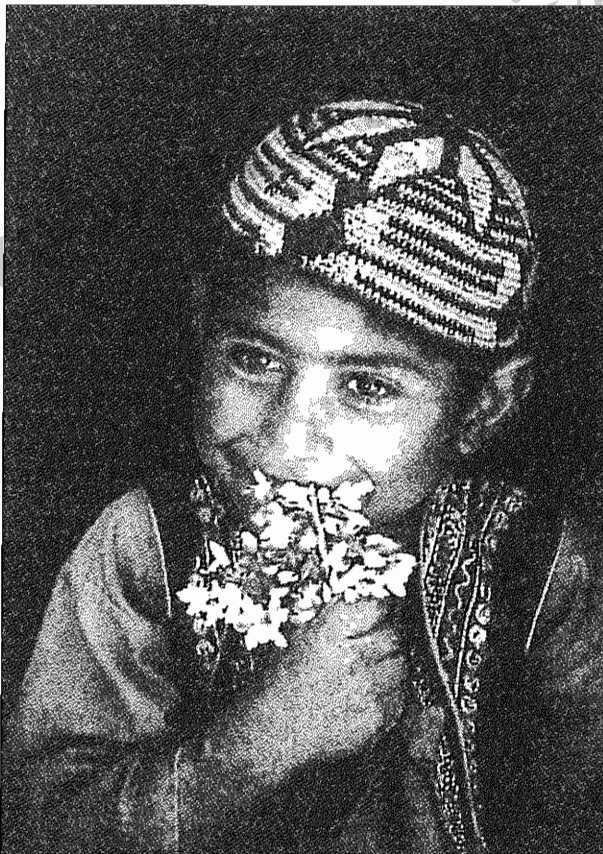


©Photo : Association Negar

۵- شرکت در برنامه «جاده آزادی»، به مناسبت روز بین المللی زن در دانشگاه پاریس ۸ (۳ مارس ۲۰۰۱). این برنامه به ابتکار «انجمن حرکت هنری» و با همکاری یونسکو، شورای استان سین - سن دنی، داری شهر سن دنی، بخش مطالعات زنان دانشگاه پاریس ۸، انستیتوی مطالعات اروپایی و اداره حقوق استانها و با شرکت بیش از پنجاه انجمن و نهاد دموکراتیک بر روی تم های «همبستگی بین زنان همه رها» و «مبارزه برای صلح، عدالت اجتماعی و آزادی» برگزار شد. از انجمن رودکی دعوت شده بود که طرح مسائل زنان افغانستان در این برنامه شرکت کند.

۶- شرکت در برنامه اتحادیه زنان در شهر بوبینی، برای بازگو کردن مسائل و دشواریهای زنان افغانستان (مارس ۲۰۰۱).

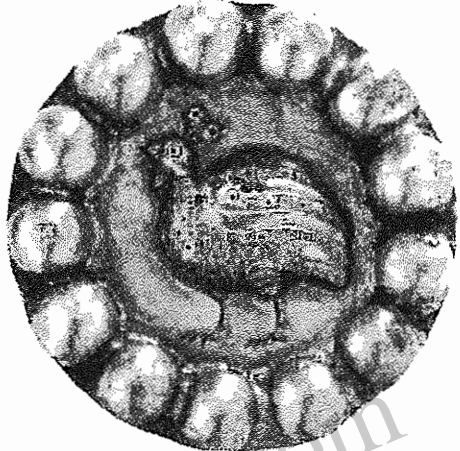
ما برای پیشبرد حرکت انسانی یاران رسانی به آموزش کودکان و جوانان در افغانستان، نیاز به همیاری همگان داریم. شما می توانید برای ارائه کمک های فکری، قلمی، قدمی و به ویژه درمی خود، با خانم سوسن م به شماره تلفن های ۸۹ ۸۲ ۷۹ ۴۵ ۰۱ - ۵۷ ۳۸ ۲۱ ۸۷ ۰۶ تماس بگیرید و یا به نشانی انجمن کی با ما مکاتبه کنید. **Association Rudaki - B.P. 49 - 75560 Paris Cedex 12**



Ghicha : Raza

محل برگزاری همایش :

California Zoroastrian Center
8952 Hazard Ave.
Westminster, CA 92683 / U. S. A.
Tel : 00 1 714 893 47 37



نشان : آدین اسب، دوره ساسانیان، موزد برلین

ششمین همایش پژوهش در فرهنگِ باستان

از فرزانه‌گانی که مایلند به عنوان سخنران در ششمین همایش پژوهش در فرهنگ باستان شرکت کنند، درخواست می‌شود هرچه زودتر موضوع و متن سخنرانی خود را به نشانی انجمن رودکی در پاریس بفرستند. کسانی که مایلند به عنوان شنونده در این همایش حضور داشته باشند برای گرفتن نشانی محل برگزاری همایش و اطلاعات درباره سفر و اقامت می‌توانند با کمیته برگزارکننده در آمریکا تماس بگیرند. تمام شرکت‌کنندگان با هزینه خویش در همایش شرکت می‌کنند.

زیر نظر کمیته علمی ای که با انجمن رودکی همکاری می‌کند، برنامه سخنرانی‌ها از میان پژوهش‌های ارسال شده تدوین می‌گردد و پژوهش‌های انتخاب شده به وسیله انتشارات خاوران منتشر می‌شود. مقالات باید کار پژوهشی شخص سخنران باشد و از ۱۶ رویه و هر رویه ۲۰ خط تجاوز نکند. آخرین مهلت برای فرستادن مقاله‌ها پایان زونیه ۲۰۰۱ می‌باشد.

نشانی انجمن رودکی :

Association RUDAKI
B. P. 49 - 75560 Paris Cedex - France

مسئول برگزاری همایش در آمریکا، بانو شیدا انوشیروانی،
دکتر اردشیر انوشیروانی، آرمان آریانه، دکتر خسرو مهرفر و دکتر

جواد امینی نژاد هستند. مسئول برنامه های علمی، دکتر مسعود میرشاهی به همراه کمیته علمی.

برای آگاهی بیشتر می توانید با تلفن های زیر تماس بگیرید :

لوس آنجلس، بانو شیدا انوشیروانی. تلفن : ۸۸ ۰۷ ۲۵۲ ۹۴۹

فاکس : ۷۷ ۹۵ ۸۹۴ ۱۷۱۴

سانفرانسیسکو، آقای مسعود سیند. تلفن : ۱۰ ۴۲ ۹۷۲ ۴۰۸

فاکس : ۸۸ ۸۶ ۸۴۶ ۴۰۸

اسپانیا، آقای منوچهر فرهنگی. تلفن : ۹۸ ۲۳ ۶۵۰ ۹۱ ۳۴

فاکس : ۹۹ ۲۰ ۶۵۰ ۹۱ ۳۴

آلمان، آقای آذرخش حافظی. تلفن : ۴۱ ۵۱ ۹۸۰ ۵۱۱ ۴۹

فاکس : ۰۲ ۷۵ ۵۱۱ ۴۹

فرانسه، دکتر مسعود میرشاهی. تلفن : ۳۱ ۶۹ ۳۴ ۱ ۴۲ ۳۳

فاکس : ۷۳ ۲۶ ۴۳ ۱ ۴۳ ۳۳

تاجیکستان، دکتر پروان جمشیدی. تلفن : ۲۹ ۶۱ ۲۱ ۷۲ ۲۳ ۹۹

بیبا تا جهان را به بد نسیریم

« پژوهش در فرهنگ باستان » نام همایش هائی است که برای شناختن و شناساندن فرهنگ مشترك کشورهای آذربایجان، ارمنستان، ازبکستان، اُست، افغانستان، ایران، پاکستان، تاجیکستان، ترکمنستان، ترکیه، قرقیزستان، کردستان عراق، کردستان سوریه و هند، و نزدیک ساختن دانشمندان و پژوهشگران این کشورها به یکدیگر، همه ساله در یکی از کشورهای جهان برگزار می شود. گرایش و کوشش بر این است که در این همایش ها، خارج از مرزهای سیاسی، دانشمندان و فرهنگ دوستان بتوانند فرهنگ مشترك خود را شکوفا سازند. این همایش ها به ابتکار انجمن رودکی که مرکز آن در پاریس است برگزار می شود.

زبان رسمی همایش، فارسی (با خط فارسی) است. این همایش ها با احترام به عقاید سیاسی شرکت کنندگان، از هرگونه گرایش سیاسی به دورند. پژوهش هایی که در این همایش ها ارائه می شوند زمینه های فرهنگی، علمی، تاریخی، علوم طبیعی، جامعه شناسی، خط، موسیقی، معماری و دیگر هنرها و جهان بینی اوستا، میت ها و باورها (میترائیسم، زروانیسم، مانیسم، ...) را از آغاز

شهرنشینی تا اسلام و درآیش آنها را در رسم ها و فرهنگ های دیگر دربرمی گیرد.

نخستین همایش پژوهش در فرهنگ باستان، در آکادمی علوم تاجیکستان در شهر دوشنبه (۶ و ۷ سپتامبر ۱۹۹۶)، دومین همایش در شهر آمرسفورت هلند (۷ تا ۱۱ اکتبر ۱۹۹۷)، سومین همایش در دانشگاه هامبورگ (۳ تا ۸ اکتبر ۱۹۹۸)، چهارمین همایش در تاجیکستان (۳ تا ۷ سپتامبر ۱۹۹۹) و پنجمین همایش در گوتنبرگ سوئد (۲۳ تا ۲۹ سپتامبر ۲۰۰۰) برگزار شد. ششمین همایش، امسال از ۲۱ تا ۲۶ نوامبر ۲۰۰۱ در لوس آنجلس برگزار می شود.

برگزاری همایش های جهانی پژوهش در فرهنگ باستان همه ساله با کمک های مالی فرهنگ دوستان سراسر گیتی انجام می گیرد. برای کارهای عملی همایش، فرهنگ دوستان فراوانی در کشور میزبان به ما یاری می رسانند، پیروزی چنین برنامه هائی در گرو همکاری آنهاست.

ما بر آنیم که به شیوه نگارش پژوهش ها وفادار باشیم و کوچکترین تغییری در ساختار نوشته (سره نویسی و ...) و نکته های دستوری آن (روش نگارش تاجیکی) ندهیم. همه ساله کوشش می شود تا پژوهش هایی که برای همایش پذیرفته می شوند در زمان همایش در دسترس همگان قرار گیرند و این مهم را انتشارات خاوران (پاریس) بر عهده گرفته است.

ما آرزو داریم بتوانیم همه ساله چنین همایش هایی را برای شناخت فرهنگ مشترک کشورهای نامبرده و تحکیم همبستگی فرهنگی بین آنها برگزار کنیم، تا بدینگونه این فرهنگ گسترده و دیرپای را که از آغاز شهرنشینی انسان ها تا به امروز ادامه دارد بهتر شناخته و پاسداری کنیم.

از طرف انجمن رودکی، دکتر مسعود میرشاهی



اطلاعاتی درباره‌ی فستیوال

هشتمین فستیوال تئاتر ایرانی (کلن)، امسال با یک پیش درآمد ویژه روز چهارشنبه ۲۱ اکتبر ۲۰۰۱ در سالن نمایش «آلته فویرواخه» آغاز و سپس از تاریخ ۱۶ نوامبر (جمعه) تا ۲۱ نوامبر (چهارشنبه) ۲۰۰۱، در تئاتر «با-تورم»، با شرکت ۱۶ گروه نمایشی، ادامه خواهد یافت.

این گروه‌ها شامل سه گروه آسیائی (از آسیای میانه)، دو گروه ترکی، پنج گروه آلمانی و شش گروه ایرانی (از آلمان، فرانسه، هلند، انگلیس و آمریکا) خواهند بود، نمایشات امسال در سه مقوله تقسیم شده‌اند که عبارتند از: «درام - تاتر»، «رقص - تاتر» و «عروسک - تاتر»!

همچنین، جهت گسترش و برد باز هم بیشتر فستیوال، پیشنهاد شده است که فستیوال امسال زیر نظر یک شورای پنج نفره شامل دو آلمانی، دو ایرانی و یک ترک، و یک مدیر موقت (برای طول فستیوال) اداره شود. این ترکیب به ما اجازه خواهد داد، تا با کار گروهی گسترده‌تر، تقسیم کاری مسئولانه‌تر و امکان استفاده‌ی بیشتر از رسانه‌های گروهی، بر اهداف کوتاه و دراز مدت فستیوال که در دیدگاه Konzeption فستیوال آمده است، هر چه بیشتر تشریح مساعی کرده باشیم.

بدیهی است که همچون سال‌های گذشته، این فستیوال با کمک و حمایت «اداره‌ی فرهنگ کلن» و شخص خانم «ماری هولن کرمر» به کار خود ادامه خواهد داد. به امید فردا!

I «گروه تاتر حمید» از هلند با نمایش «موش و گربه» از «عبید زاکانی» به کارگردانی «حمید عبدالملکی»
II «گروه تاتر دریچه» از آلمان با نمایش «سه نظر درباره‌ی یک مرگ» از «مینا اسدی» به کارگردانی «نیلوفر بیضائی»

III «کارگاه تاتر کلن» از آلمان با نمایش «رابطه‌ی باز زناشویی» از «داریافو» به کارگردانی «علیرضا کوشک جلالی»

IV «گروه «تاتر آفتاب» از انگلیس نمایش «خاطرات یک گاو دیوانه» از «الف - همتی» «رکن الدین خسروی»

V «گروه تاتر پردیس» از آلمان با نمایش «گوراندخت» از «گوتفری» به کارگردانی «ایرج زهری»

VI «گروه تاتر سکوت» از آلمان با نمایش «دوسنگر» از «ابراهیم نبوی» به کارگردانی مجید فلاح زاده

VII «گروه تاتراشپیل بال» از آلمان با نمایش «سفر به پونت» «کار گروهی» «پیتر کورنر»

VIII «گروه تاتر زنگوله» از آلمان با نمایش «دخترای ننه دریا» از «احمد شاملو» «بهرخ حسین بابائی»

IX «گروه صحنه‌ی کوچک فرای بورگ» از آلمان با نمایش «توفان» از «شکسپیر» «سعید مولا»

X «گروه رقص - تاتر بهار» از آلمان کرئوگراف «ناصر بهرامپور»

XI «گروه رقص - تاتر «نکیسا» از فرانسه کرئوگراف «شاهرخ مشکین قلم»

XII «گروه «گات» از آلمان با نمایش «نوای کولیان» از «احمد نورد آموز» به کارگردانی «ماروس آریحر»

XIII «گروه «تاتر فرخ» از انگلیس با نمایش «چهار تک پرده» «ستار لقای» به کارگردانی «سودابه فرخ نیا»

XIV «گروه تاتر «سام» از انگلیس با نمایش «اندر باب زنی که» «تمام رفت ونیمه تمام باز آمد» از «مصطفی شفاف» به کارگردانی «سوسن فرخ نیا»

XV «گروه تاتر «مزدک» از انگلیس آمریکا با نمایش «پرومته دراوین» از ایرج جنتی عطاشی و به کارگردانی ایرج جنتی عطاشی و با شرکت پرویز صیاد، دایوش ایران نژاد شراره مهرین فر

XVI «گروه تاتر گوهر» از آلمان با نمایش «آقای دون کیشوت» از «فرهاد پایار» و به کارگردانی خودش

XVII «گروه تاتر «با» تورم» از آلمان با نمایش «سه بار زندگی» از «یاسمن رضا» به کارگردانی «گرهارد هاگ»

XVIII «انجمن تاتر ایران و آلمان» از آلمان با نمایش «اپرت رویاهای شیرین - «کابوس های لیلی» «اقتباس از نظامی و فروغ فرخزاد» به کارگردانی مجید فلاح زاده

XIX «گروه تاتر آرکاداش» از آلمان با نمایش «مسافر» کار گروهی، به کارگردانی شاهین نجاتی

XX «گروه تاتر میترا» از آلمان با نمایش «CHIMÄRE» از «فدریکو کارسیا لورکا» به کارگردانی پرویز برید

XXI «گروه تاتر ثالث» از آلمان با نمایش «نوار آخر» از «ساموئل بکت» به کارگردانی «رحیم فتحی باران»

XXII «گروه تاتر هنر» از ایران؟

XXIII «گروه رقص از یک» از ازبکستان؟

XXIV «گروه تاتر آرامنه» از ارمنستان؟

XXV «گروه رقص - آواز مریم» از آلمان - انگلیس سرپرست مریم آخوندی (یک پیش درآمد ویژه) در ۲۱ اکتبر

* در جریان فستیوال هشتم «کلن» «پنجمین سمینار تاتر در تبعید» نیز برگزار می‌شود

* در جریان فستیوال هشتم (کلن) «نمایش نامه خوانی هم خواهیم داشت و هنرمندانی چون

«سیروس سیف»، «نسیم خاکسار»، «ایرج زهری» و ... نمایشنامه خواهند خواند.

«هشتمین فستیوال تئاتر ایرانی» (کلن) فستیوال جاده‌ی ابریشم

Konzeption und Schwer punkt des 8. iranischen Theaterfestivals Köln Ein Festival der Seidenstraße

«جاده‌ی آنتیک ابریشم» تنها به حیث یک پل زمینی - اقتصادی میان آسیا و اروپا عمل نمی‌کرد. همراه تبادلات عظیم اقتصادی مادی‌ای که از طریق این پل صحرائی بس طولانی صورت می‌گرفت، تبادلات عظیم تری در بیستر آن در جریان بود که این جاده را تبدیل به یک جاده‌ی فضائی متحرک می‌نمود (و می‌نماید): تبادلات و ارتباطات فرهنگی که یکی از نتایج آن به زبان امروزی، یعنی امکان ایجاد «دیالوگ میان فرهنگ‌ها!»

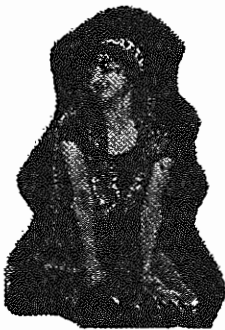
به سخن دیگر، به عنوان مثال، آنچه که «مارکوپولو» در قرن دوازدهم میلادی، از طریق این جاده، از ایتالیا به چین برد، یا از چین به ایتالیا بازگرداند، و از آنجا به افریقا و بعدها به آمریکا رفت، بیش از آنچه کالا به صورت کمودیتی (Commodity) باشد، به صورت ایده - اندیشه‌ها بود که امکان تیلورشان، یعنی راه تحقق شان دیالوگ بود! و دیالوگ، از یکسو، یعنی آغاز شناسائی‌ها، آغاز دوستی‌ها، آغاز پذیرش دست آوردهای متنوع تمدن بشری، و در نتیجه تحمل و بردباری همگانی، تفاهم بین المللی، و در تحلیل آخر، راه مقابله‌ی مشترک و همگانی با هر پدیده‌ای که



صلح و آرامش را به روی زمین‌مان بر هم می‌زند؛ و از سوی دیگر، دیالوگ یعنی راه توسعه و تکامل وجدان‌ها، یعنی امکان اجازه دادن، حتی به هر فرد، که از هر پایگاه فرهنگی - ایدئولوژیکی که مورد قبولش است، خود را توضیح دهد، خود را تفسیر کند، تا خشونت به عنوان وسیله‌ی اعمال ایده‌ها تقبیح شود! و از این قرار دریافت - انگاشت (Konzeption) «هشتمین فستیوال تئاتر ایرانی - کلن» (فستیوال جاده‌ی ابریشم) که یعنی الف: ایران که یکی از مهم‌ترین نقطه‌ی ثقل‌ها (ستون‌های معلق فرهنگی) این جاده - پل فضائی متحرک است، می‌تواند، همچون گذشته، یکی از مراکز مهم تبادلات فرهنگی هم باشد. ب: تئاتر که یک دیالوگ است میان افراد - فرهنگ‌ها، می‌تواند به صورت یک میانجی هم عمل کند!

به سخن دیگر، در ادامه‌ی راه «هفتمین فستیوال تئاتر ایرانی - کلن» (یک فستیوال آسیای نزدیک) که در سال گذشته، سال ۲۰۰۰، با دعوت از ۲۳ گروه نمایشی (شامل سه گروه از افغانستان، ازبکستان و جمهوری آذربایجان) بسیار موفقیت آمیز برگزار شد، امسال قصد بر این است تا با دعوت از گروه‌های نمایشی متنوع‌تر و بیشتری در «فستیوال هشتم» از کشورهای موجود در طول «جاده‌ی ابریشم» بر زمینه‌های ارتباطات فرهنگی به سرعت در حال گسترش میان آسیا و اروپا، یعنی امکان ایجاد «دیالوگ میان فرهنگ‌ها» بیش از پیش پای بفشاریم! و از این قرار «نقطه‌ی ثقل» (Schwerpunkt) «هشتمین فستیوال تئاتر ایرانی - کلن»، و از این قرار تشریح مساعی «انجمن تئاتر ایران و آلمان» در طرح فرهنگی سال ۲۰۰۱ سازمان ملل (یونسکو)، تحت عنوان «سال ۲۰۰۱، سال دیالوگ میان فرهنگ‌ها!» به امید فردا

مجید فلاح زاده



از مجموعه در دست انتشار "بخشش"

webmaster@nushazar.de

هفت هزار کیلومتر را پشت سر گذاشته بود که پس از سال‌ها به قصد دیدار خانواده‌اش به ایران بیاید. اما هنوز از هواپیما پیاده نشده و پا بر خاک زادگاهش ننهاده بود که دلش به شور افتاد و از چیزی یا کسی که به درستی نمی‌دانست چیست یا کیست وحشت کرد. پشت خط بازرسی اول در صف پا به پا می‌شد. صف، تند جلو می‌رفت و قلب او تند می‌زد و ضربانش را حس می‌کرد. دلش بی‌جهت شور می‌زد. از دلشوره دست‌هایش یخ کرده بود. بی‌تاب بود. زنی جلوتر ایستاده بود. هرچند نگاه زن دست به گره روسریش می‌برد. شاید زن خیال می‌کرد گره سفت نیست. شاید زن خیال می‌کرد گره سفت‌تر باید باشد، یا حتی کور باید باشد. انگار که سختی یا آسانی گذشتن از خط بازرسی اول به سفتی یا سستی گره روسری بسته بود. نوبت او شد و مقابل باجه ایستاد و گذرنامه‌اش را روی پیشخوان نهاد. باجه‌نشین به عکس گذرنامه نگریست و خیره خیره اندکی بیش از یک لحظه در چشمان او نگریست. فقط سر، و شانه‌های باجه‌نشین پیدا بود. درون باجه پیدا نبود. باجه تارک نبود، اما آنقدر روشن نبود که درونش پیدا باشد. باجه‌نشین گذرنامه را به او پس داد و او هم سرانجام مانند زن که اکنون دیگر پیدا نبود از خط بازرسی اول گذشت. از پی مسافران همچنان می‌رفت و قلبش همچنان تند می‌زد و همچنان بی‌تاب بود.

فرودگاه مهرآباد بزرگ نبود، دیگر آشنا نبود. بیگانه هم نبود. یا دست‌کم به بیگانگی مثلاً فرودگاه دمشق نبود. از روی نوار نقاله چمدانهایش را برداشت. در جستجوی چهارچرخه به اطراف نگاهی انداخت. در اطراف هیچ نشانی از چهارچرخه ندید. تا به خود بیاید، و از خود بپرسد که چگونه اینهمه بار را از مرز بگذرانند، باربری سر رسید، چمدان‌هایش را بر چهارچرخه‌ای نهاد و با خود برد. او از پی باربر به سادگی از خط بازرسی چمدان‌ها هم گذشت. یکی از چرخهای چارچرخه باربر می‌لنگید.

آغوش مادر بوی چادر می‌داد، و بوی صابون، و بوی انتظار، و وقتی که پدرش را در آغوش کشید چشمان پدر به اشک آغشته بود و برادرش داشت در همان هنگام پول باربر را می‌داد. ازدحام در آن هنگام زیاد بود و هوا گرم بود و او از اضطراب و گرما و زیادی ازدحام سرش گیج می‌رفت. مادر با وجود نزدیکی به او از او فاصله داشت و او با وجود دوری از پدر و برادر در میان آنها و همپای آنها به سوی در خروجی فرودگاه می‌رفت.

بیرون هوا مانند هوای نیمه‌شبهای تابستان تهران پاک بود. اگر پاک نبود جور دیگر بود که هرچند اکنون پس از سالها به هوای یک جای بیگانه در یک سرزمین و یک قاره بیگانه می‌مانست، اما پاک یا ناپاک هوای زادگاهش بود و از این نظر با وجود بیگانگی آشنا بود.

در پارکینگ فرودگاه پدر همراه برادر به سراغ اتوموبیل رفت. چمدانها را برادر با خود زودتر برده بود، و این شتاب نابجا او را اکنون همپای مادر کرده بود.

از حال و روز ملیحه پرسید که کجاست و چه می‌کند و چرا به فرودگاه نیامده است. مادر آه کشید و گفت الحمدالله ملیحه هم خوب است، و باز آه کشید و گفت دعاگو و دلتنگ برادرش است و چون خسته بود مانده خانه و باز آه کشید.

مادر از شوهر ملیحه هیچ یاد نکرد و از پسر سه ساله ملیحه هیچ نگفت. او اما می دانست که مادر فراموشکار نیست. پس حدس زد که ملیحه در خانه پدر زندگی می کند. مادر در غیاب او پیر شده بود، بی حوصله و احتمالاً مثل همیشه دست تنها بود. مادر سر پیری چگونه از ملیحه و از پسر سه ساله ملیحه مواظبت می کند؟

برادر بوق زد. آنها سوار پیکان شدند. معلوم نبود چرا پدر دستپاچه است. مادر ساکت بود و در خود فرورفته بود و در طول راه چادر بر شانه هاش فرولغزیده بود. او هرچندگاه که سکوت می آمد از پنجره به آسمان می نگریست. ماه میان آسمان درخششی دیگر داشت. در تاریکی، راه ها را از یکدیگر بازمی شناخت و جاده هم هیچ حریم نداشت. اما در این ساعت شب همه جا خلوت بود. آنها سایه های تک درختان و کورسوی نور شهرک ها و کارخانه ها و کارگاه های اطراف جاده کرج را پشت سر می گذاشتند. پدر از هفت هشت سال گذشته پرس و جو می کرد. دلش می خواست با پدر از قلب بیمارش سخن بگوید و از این که ناگهان کارش را از دست داد. دلش می خواست با پدر از معشوقه اش سخن بگوید که در سه سال گذشته با او بیگانه می شد. اما به جای این همه فقط از هوای سرد آلمان سخن گفت و از خدمات درمانی رایگان. نه. پشیمان نبود که به آلمان مهاجرت کرده است. هیچ غمی نیست جز دوری از شما. او هرچند که در طول راه مدام حرف می زد، اما ذهنش بیشتر پی منظر بود. پدر مدام خدا را شکر می گفت و او می دانست که مادر به او چشم دوخته است و از دیدن او سیر نمی شود و از دیدن او حظ می کند. مادر هر چندگاه که کامیونی غرش کنان می گذشت زیر لب دعا می خواند. برادرش چشم به جاده دوخته بود. انگار می ترسید سیاهی جاده را ناگهان از سیاهی دشت تشخیص ندهد. چگونه می شود در یک جاده بی حریم راند؟

آنها پشت سد تقاطع راه آهن توقف کرده بودند. قطار مسافربری تهران - تبریز لخ کنان می گذشت. چراغ کویپه ها، جابه جا روشن بود، و او یک لحظه به صدها مسافر قطار شبرو اندیشید: کجا و چگونه می زیستند؟ غمها و شادیهایشان چه بود؟ از آنها چه می دانست؟ برادرش با انگشتان دست راست روی فرمان ضرب گرفته بود. از یونجه زاران بوی کود می آمد. اتاقک سوزن بان روشن بود و سوزن بان در اتاقکی که در دشت مانند فانوس روشن بود، سر در قفا فروبرده بود. شاید داشت چرت می زد. برادر اما در همان حال از سختی زندگی سخن می گفت و از گرانی قیمتها، از نوعروسش هم گفت و از این که زن سازگاری ست. سوزن بان هنوز سر در قفا داشت، و قطار دور می شد. برادر بوق که زد چرت سوزن بان پاره شد. نتیجه پارگی چرت سوزن بان باز شدن ناگهانی راه بود. راه باز شده بود، اما لحن برادر همچنان سرزنش آمیز بود. مگر نمی بینی که پدر پیر است، و مادر از کارافتاده؟ من هم زندگی دارم. من هم می خواهم زندگی کنم. گناه من چیست که در اینجا ماندگار شدم؟ پدر با تحکم گفت خدا بزرگ است، و ناشکر نباید بود. انگار تندخویی پنهان برادر را دریافته بود. با پدر یک لحظه احساس نزدیکی کرد، و از برادر باز هم دورتر شد.

در غیاب او درختان آلبالوی باغ خانه پدری تنومندتر شده بودند. سپیدارها هم بلندبالتر از پیش بودند و شاخه هاشان همچنان آشیانه سارها بود. از صدای حرکت اتوموبیل بر شترار سارها پریدند، یک لحظه از مقابل ماه گذشتند و در میان شاخ و برگ سپیدارهای باغ همسایه ناگهان ناپدید شدند.

ملیحه دست به سینه در قاب در به در تکیه داده بود. برادرش داشت چمدانها را از صندوق عقب اتوموبیل بیرون می آورد. پدر همراه با مادر با قامتی که اکنون از پس ساعتها انتظار دوتا می نمود به سوی در می رفت، و او همچنان در تاریک روشنای باغ به ملیحه می نگریست که مانند مجسمه ای بی حرکت به قاب در تکیه داده بود. چمدانها را برداشتند و رفتند، و به در

که رسیدند عروس خانم، همسرِ برادر هم لبخندزنان و خوش آمدگویان از پشت ملیحه در قاب در ظاهر شد. ملیحه را در آغوش گرفت و در آغوش فشرد و در آغوش خود نگه داشت. ملیحه سر بر شانه اش گذاشته بود. نه گریست و نه حتی به خوش آمد نیم جمله ای گفت. این زن آیا همان خواهر شاداب پانزده سال پیش است؟

با عروس خانم دست داد. دست بر گردن ملیحه انداخته بود با عروس خانم خوش و بش می کرد. اما حواسش پی ملیحه بود. شادابی ملیحه در کدام سال غیبت دراز رفت؟ باغ هر چند که با درختان تنومند آلبالو و سپیدارهای بالابلند همان باغ بود، اما درون خانه دگرگون شده بود. از يك خانه جادار دو خانه تنگ درآورده بودند. در تنگنای یکی از دو خانه تنگ برادر و عروس خانمش جا گرفته بودند و در تنگنای خانه دوم پدر و مادر و ملیحه و بچه سه ساله اش. می گفتند خواهرزاده ای که تاکنون ندیده بود خواب است و گفته بودند نرود بالای سرش که بچه، طفلک بیدار می شود.

عروس خانم سفره انداخته بود. ملیحه نشسته بود بر میل خیره انگار به دیوار می نگریست. هرچند که دیوار هیچ چیز دیدنی نداشت. مادر رفته بود که پیش از قضا شدن نماز مغرب هفت زکعت نماز مغرب و عشايش را بگزارد. برادر هنوز از راه رسیده نرسیده تلویزیون نگاه می کرد. پای سفره به عادت، دراز به دراز خود را به آرنج دست راست یله داده بود داشت يك سریال ایرانی می دید. برادر در همان حال می گفت سریالی که او می بیند، پربیننده ترین برنامه تلویزیون است. در لحن برادر چیزی وجود داشت شبیه تفرعن. انگار که او - برادر - سریال را ساخته بود یا پربیننده بودن سریال به دیدن یا ندیدن او بستگی داشت. صدای پدر را - پیش از آن که به باغ برود - از آشپزخانه یا از جایی دیگر که به درستی نمی دانست کجاست شنید که به فریاد می گفت حالا چه وقت تلویزیون دیدن است؟ او از خود پرسید پدر این وقت شب در باغ چکار دارد؟

مادر هر چه اصرار کرد، ملیحه هیچ لب به غذا نزد. پدر هم سر سفره نبود. برادر تند و باولع شامش را می خورد، و با مادر تندخویی می کرد: ولش کن. مگر نمی بینی دیوانه است؟ خیال می کند که غذا را مسموم کرده اند. نعوذبالله حضرت ابوالفضل را می بیند. برادر با او صحبت می کرد یا با مادر؟ ملیحه اما همچنان مانند يك شب دراز زمستانی خاموش بود. در خاموشی ملیحه، برادر به جنون ملیحه تلخ می خندید. عروس خانم از زیر چشم به او می نگریست. انگار که می خواست بگوید: می بینی چه وضعی ست؟ مگر من خون کرده ام؟ اگر يك آلونك مستقل داشته باشیم، در همین نزدیکی ...

مادر هر چه اصرار کرد، ملیحه هیچ لب به غذا نزد. سفره را هم جمع نکرد. خانم جان، ادیتش نکنید. گناه دارد. ما که هنوز نمرده ایم. من سفره را جمع می کنم. شما بنشینید. خسته اید. من سفره را جمع می کنم. ظرفها را هم من می شویم. برادر حظ زنش را می کرد. انگار می خواست بگوید: نگاه کن که چگونه گربه را دم حجله کشته ام.

صدای شست و شوی ظرفها از آشپزخانه می آمد. مادر، ملیحه را با خود به آشپزخانه برده بود هرچه تلاش می کرد به ملیحه داروی شبش را بخوراند نمی شد. می خواهید مسموم کنید. نمی خواهم. نمی خورم. آیا می بایست پادرمیانی می کرد؟ بی قرار بود. قلبش تند می زد. نبضش را که گرفت، قلبش هرچند گاه مکث داشت. داروی قلبش را پنهان از چشم برادر روی زبان گذاشت و با جرعه ای چای فروداد.

سراغ چمدانهایش رفت. چمدانها در اتاقی بود که کودکی و نوجوانیش را در آنجا گذرانده بود. در اتاق را که گشود، یکه خورد. اتاقی که او در خاطر داشت، تنگ و تاریک نبود. پنجره اتاقی که او در خاطر داشت به ضلع شرقی باغ گشوده می شد، و صبحها که خورشید از شرق طلوع

می‌کرد، اتاق از نور سحرگاه پر می‌شد. اکنون در يك گوشه تخت ملیحه بود، و باقیمانده فضای اتاق را اسبابهایی که او نمی‌شناخت پر کرده بود. کتابهایش کجا بود؟

با چمدان سوغاتیها به نشیمن بازگشت. چمدان پر بود، اما با وجود پُری چمدان احساس می‌کرد که با دست خالی بازگشته است. برادر شلوار جینش را می‌پوشید، عروس‌خانم با دستهای خیس در قاب در آشپزخانه ایستاده بود چشم به چمدان دوخته بود. يك جفت کفش طبی به مادر داد. زانوهای مادر آرتروز داشت و کفش طبی می‌خواست و در ایران کفش طبی نبود، یا اگر هم بود گران بود و با این حال هیچ مؤثر نبود. بارانی عروس‌خانم را گذاشت روی مبل. عروس‌خانم شادی‌کنان رفت که اول کف دستهایش را بشوید، بعد بارانی را تن کند. شلوار جین به اندازه يك نمره به تن برادر کوچک بود؛ مهم نیست. می‌شود فروختش و با پول آن و به جای آن يك شلوار جین دیگر خرید که اندازه باشد. مادر کفش طبی را نپوشید. آن را جفت کرد و پیش پای پایه مبل گذاشت تا سر فرصت، در خلوت شاید روزی آنها را پاکند. ملیحه از دیدن کت و دامن شاد نشد. نگاه ملیحه حس نداشت. شاید کت و دامن را اصلاً ندید، یا اگر دید از دیدن آن شاد نشد. عروس‌خانم اما شاد بود و شادیش از دیدن کت و دامن بیشتر شد. عروس‌خانم کت و دامن ملیحه را پوشید در اتاق چرخی زد. اوقات برادر از نمایش زن تلخ شد و این تلخی، سریع در چهره‌اش به اخم تبدیل شد. مادر سر به زیر انداخته بود به کفش طبی می‌نگریست. کفش، مادر جان برای پوشیدن است نه برای یادگاری. من از این پس هر سال می‌آیم و هر سال با خود يك جفت کفش طبی برایت می‌آورم و برای ملیحه هم هر سال يك دست کت و دامن شیک اگر بخواهد، و قول می‌دهم که شلوار جین برادر هم سال آینده اندازه‌اش باشد و عروس‌خانم هم اگر بارانی دوست ندارد بگوید که سال دیگر هر چه دوست داشت برایش بیاورم. پس پدر کجاست، چرا نمی‌آید پالتوش را تنش کند که ببینیم اندازه است یا نه؟ راستی مادر جان! کتابهایم چه شد؟ کتابهایم کجاست؟

کتابهایم در صندوقچه مادر بود و صندوقچه با گل‌میخهای برنجی در زیرزمین بود. از پله‌های آهنی پایین آمد و به سوی صندوقخانه رفت. زیرزمین خانه پدري آشنا تر از اتاقها بود. در اینجا او سالهای نوجوانی را مانند يك کیمیاگر با ساختن عرق کشمش و انداختن آجیو و گرفتن شراب از محصول تاکستان کوچک باغ همسایه گذرانده بود. در صندوقخانه را که گشود، ناگهان پدر را در روشنایی زنده چراغ دید. بوی تریاک با بوی نم صندوقخانه آمیخته بود و شرم پدر در روشنایی چراغ آشکارتر از آن بود که بشود پنهانش کرد. پدر که بساط تریاک‌کشی را برچیده بود، می‌خواست برگردد و برود و بخوابد. او از آمدن به صندوقخانه پشیمان بود. روزگاری پدر او را در صندوقخانه مادر غافلگیر می‌کرد، اکنون او پدر را غافلگیر کرده بود. آدمم سراغتان که پالتوتان را بپوشید. امیدوارم اندازه باشد.

پدر خوابیده بود. برادر و عروس‌خانم به تنگنای خانه خود پناه آورده بودند. او و ملیحه کنار یکدیگر در بهار خواب نشسته بودند. مادر در آشپزخانه داشت هندوانه قاچ می‌کرد. آسمان پرستاره بود. نسیم می‌وزید و از دور صداهای شب می‌آمد. صدای شب با صدای درهم شدن شاخ و برگ درختان و صدای آب که به آب‌انبار همسایه می‌ریخت یکی می‌شد. صدای یگانگی واضحتر از پیش به گوش می‌آمد، و وضوح یگانگی اجزای طبیعت در این وقت شب همراه با سکوت ملیحه او را می‌ترساند. از آینده می‌ترسید. می‌ترسید اجازه خروج نگیرد. می‌ترسید در آلمان دوباره کار پیدا نکند. از فقر می‌ترسید، از ضربان نبضش می‌ترسید. می‌ترسید نظم ضربان نبضش دوباره آشفته شود. ترس از آشفتگی نبض و ترس از بیماری و فقر او را به مرگ نزدیک می‌کرد. دست ملیحه را در دست گرفت. ملیحه جان! نترس. با هم می‌رویم آلمان. دردت را درمان می‌کنیم. خنده از نو به لبهات می‌آید. از نو عاشق می‌شوی. زندگی از نو

در یکی از همین روزها

• گابریل گارسیا مارکس
Gabriel Garcia Marquez

• ترجمان: ایرج زهری

دوشنبه هوا از دم دمه های صبح ولرم بود و بارانی. دن ائورلیو اسکویار، دندان پزشکی بی مدرک و سحرخیز، ساعت شش مطبش را باز کرد. از گنجۀ شیشه ای یک دست دندان مصنوعی که هنوز در قالب بود و مشتی اسباب ابزار کار بیرون آورد و آنها را به شیوۀ معمول در نمایشگاه ها، به ترتیب قد و قواره روی میز چید. دن ائورلیو پیراهنی به تن داشت بدون یقه، که با دگمه طلا زیر گلو بسته بود. شلوارش با بند شلوار به شانۀ هایش آویزان بود. دن ائورلیو باریک اندام بود، حالتش به عصا قورت داده ها شباهت داشت و نگاهش مثل آدم های سنگین گوش تو عوالم دیگری سیر می کرد.

وقتی ابزار کار را روی میز جور کرد دستگاه متۀ الکتریکی دندان پزشکی را کشاند طرف صندلی خم شو، نشست روی صندلی و مشغول صافکاری دندان مصنوعی شد، ولی از حالت صورتش معلوم بود که حواسش جای دیگر است. با وجود این کارش را عینهو ماشین انجام می داد، حتی پدال متۀ الکتریکی را هم، اگر چه احتیاجی بهش نداشت به کار انداخته بود.

ساعت هشت که شد دست از کار کشید، از پنجره به آسمان نگاه کرد، دید دو تا کرس روی سقف خانۀ همسایه نشسته اند و دارند تو آفتاب خودشان را خشک می کنند. دوباره کارش را از سر گرفت. داشت فکر می کرد که باران، پیش از ظهر شروع خواهد شد که صدای گوش خراش پسر یازده ساله اش رشته افکارش را پاره کرد.

- پاپا! پاپا! - بنال!

- شهردار می گه تو باید دندان کرسی شو بکشی. - بهش بگو، من خونه نیستم.
حالا داشت دندان طلا را جلا می داد. دندان را گرفته بود جلوی صورتش و با یک چشم نیم بسته و یک چشم باز براندازش می کرد. پسرک فریاد زد: - می گه تو، خونه ای، چون صداتو شنیده.

دندان پزشکی که هنوز تو خط دندان طلا بود، آنرا پهلوی کارهای تمام شده گذاشت و گفت:

- چه بهتر!

دوباره صدای ویژویژ متۀ راه انداخت. از یک جعبۀ مقواتی که کارهای آماده را در آن نگهداری می کرد، یک پل دندان بیرون کشید و مشغول تمیز کردن و برق انداختن آن شد.

- پاپا! پاپا! - دیگه چه خبره؟

شروع می شود. یک لحظه فشار دست ملیحه را در دستش احساس کرد. شاید هم خیال می کرد که فشار دست ملیحه را حس کرده است. مادر اما در همین هنگام با سینی هندوانه در دست در درگاه ظاهر شد. او دست ملیحه را همچنان در دست داشت. دست ملیحه گرم بود. ملیحه زیبا بود. مادر با چادری که همواره بر شانۀ فرومی لغزید زیبا بود. یگانگی اجزای طبیعت و سرخی قاچ هندوانه بر سینی نقره زیبا بود. آه! یگانگی، زیبایی، ترس، ملیحه، آلمان و هندوانه

...

حالت صورتش همان بود که بود.

- می‌گه، اگه دندونش رو نکشی. با یه گوله ترتیب تو می‌ده.

دندان‌پزشک با خونسردی و اطمینان خاطر کامل، بدون شتاب، پا را از روی پدال مته برداشت، نیش مته را کنار زد، کشوی پائینی میز را تا آخر کشید جلو، توی کشوی یک هفت تیر بود. گفت: «عالی شد، بهش بگو باشه، بیا بالا، با یه گوله ترتیب منو بده!»

صندلی خم شو را چرخاند، طوری که روبروی در ورودی قرار گرفت و دستش را گذاشت روی لبه کشو، شهردار در آستانه در هویدا شد. لپ‌چپش را تراشیده بود. اما روی لپ‌راستش که باد کرده بود و درد می‌کرد ریش پنج روزه سبز شده بود. دندان‌پزشک توی چشم‌های پف کرده او شب‌های طاقت فرسای درد را دید. کشو را با نوک انگشت تو زد و با لحنی ملایم گفت: بنشینید!

شهردار گفت: صبح شما به خیر!

دندان‌پزشک گفت: صبح شما هم به خیر!

تمام مدتی که وسایل و ابزار جراحی در حال جوشیدن بود شهردار سرش را به سر پناه صندلی تکیه داد و حس کرد حالش یک خرده بهتر شده است. باد سردی به پشتش خورد.

مطب محقری بود. یک صندلی چوبی، مته و پدال و گنجه‌ای با چند ظرف چینی. جلوی صندلی پنجره‌ای و پاراوانی به بلندی قد آدم. وقتی احساس کرد دندان‌پزشک دارد نزدیک می‌شود، پاهایش را محکم به هم فشار داد و دهانش را باز کرد.

دن اتورلیو اسکوبار سر او را به طرف نور گرداند. بعد از اینکه دندان‌کرسی آبه‌سه کرده را آزمایش کرد، با احتیاط تمام دستی به چانه شهردار زد و گفت:

- باید بدون بیهوشی کشیدش.

- چرا؟

- چون آبه‌سه کرده.

شهردار تو چشم‌های او خیره شد، سعی کرد زهرخند بزند و گفت:

- باشه.

دندان‌پزشک لبخند نزد. ظرفی را که در آن ابزار کار را جوشانده بود روی میز گذاشت. بدون کوچکترین شتاب، با دست‌پاچگی، یک یک ابزار را با انبر بیرون کشید. بعد بازو و کاسه آب دهان را با نوک پا جلو کشید و رفت که دست‌هایش را در دستشویی بشوید. شهردار همه جا با نگاه، تعقیبش می‌کرد.

دندان عقل فک پائین بود. دندان‌پزشک پاهایش را از هم باز کرد و گازانبر داغ را روی دندان گذاشت. شهردار خودش را به دسته‌های صندلی قفل کرد و هر چه قوت در بدن داشت گذاشت روی پاها. حس کرد کلیه‌هایش یخ بسته، چیزی نمانده است که بترکد، با اینهمه به روی خودش نیاورد. دندان‌پزشک تنها با میچ کار می‌کرد. بدون عصبانیت و خشونت، برعکس با احساس ترحم و تلخی گفت:

- جناب سروان، اینو بذارید به حساب اون بیست نفری که از ما کشید.

شهردار صدای خرد شدن استخوان را در چانه‌اش شنید، چشم‌هایش پر از اشک شد، اما تا لحظه‌ای که بیرون آمدن دندان را به چشم خود ندید، خودش را نگاهداشت. بعد، از پشت پرده اشک به دندانش خیره شد. به

رومر (ROMER)

شاد و سرحال، جمعیت این سو و آن سوی «رومر» موج میزند. میدانچه ایست «رومر» که سال هاست، بیش از هر چیز، به تماشای شادی نشسته است. راه باریکه هائی به «رودخانه‌ی ماین» و کلیسای بزرگ شهر فرانکفورت و مرکز شهر وصل اش می کنند. حصار میدان، ساختمان های چوبی نقاشی شده اند، که بارنگ های روشن و زنده تابلوهایی زیبا و چشمزن را می مانند. تابش آفتاب، مردم را شادتر کرده است و تابلوها را نیز چشمگیرتر. بساطی ها پای ساختمان ها بساط کرده اند. سوسیس های کبابی، دودی مطبوع و اشتهاآور به راه انداخته اند. آبجوی خنک و سوسیس کباب شده، بیش از هر چیز بلعیده می شود. آواره ها و تبعیدی ها هم گشوده ای بساط کرده اند. کرد و ترک و السالوادری و ایرانی و فلسطینی، کتاب و روزنامه و غذا می فروشند. بر میزها و دیوارهای پشت میزهایشان، عکس و پوستر چسبانده اند. خون و گلوله و بر دار آویخته و پیکرهای سوراخ سوراخ شده‌ی، پای چوبه های تیرباران.

آنجا که او می رقصد، جمعیت بیشتر است، برابر راه باریکه ای که میدان را به کلیسا می رساند. کلیسا بلند و پر ابهت، میانهای تابلوئی ست که او برابرش به رقص در آمده است. قری به کمر می ریزد، و دست و گردن آنگونه موزون و آرام می جنباند که تردیدی بر جای نمی ماند که از رقص سر رشته دارد. کفش پاشنه بلند سفید و برآقی به پا

نظرش عجیب آمد که این همان موجودی باشد که پنج شب آزرگار شدیدترین شکنجه ها را به سرش آورده باشد سرش را بالای کاسه آب دهان سرازیر نگهداشته بود و عرق می ریخت، نفسش بیرون نمی آمد، فرنجش را که یک قطار فشنگ رویش حمایل بود باز کرد. توی جیب شلوارش دنبال دستمال گشت. دندان پزشکی دستمال تمیزی به طرفش گرفت گفت:

- اشک هاتونو پاك كنيد!

شهردار اشک هایش را پاك کرد. سر تا به پای لرزید. موقعی که دندان پزشکی داشت دستهایش را می شست، نگاهش به سقف اطاق افتاد که از گلوله سوراخ شده بود و تار عنكبوت بسته بود. تخم تار عنكبوت و حشره های مکیده و خشک شده را نگاه کرد. دندان پزشکی رویش را برگرداند و در حالی که دست هایش را خشک می کرد گفت:

- استراحت، قره قره آب نمک!

شهردار از صندلی بلند شد، سگرمه ها درهم، سلام نظامی داد و خداحافظی کرد. در حالیکه مهمیزهایش به هم میخورد و فرنجش باز بود گفت:

- صورت حساب را برام بفرستید!

- برای خودتون، یا برای شهرداری؟

شهردار سرش را حتی یک لحظه هم برنگرداند، در را پشت سر خود به هم زد و در حالیکه از پرچین فلزی خانه بیرون می زد گفت:

- یکی از یکی دیگه گه تر!

دارد، و جوراب شلواری سیاه رنگی که شورتی قرمز نیز بر آن کشیده شده است. دامن اش توری سیاه و کوتاه ست و پیراهن اش توری قرمز. سینه بندی سیاه به سینه بسته است. چرخ که میزند باد حتی زیر دامن اش نمی ریزد. موها را که پریشان می کند، دخترک گیتار زن می خندد، و خنده زیباترش می کند.

باقی به کار خودشان هستند. ارکستر نه برای او، او با آهنگ ارکستر می رقصد.

گاه به آرامی، گاه تند، جماعت دست می زنند، می خندند و پچپچه می کنند. «الس» که می رقصد، صدای انفجار خنده در میدانچه می پیچد. با چشم های بسته، دستی حلقه کرده به کمربار و دستی دیگر فرو شده در پنجه هایش. گاه سر بر شانه های او می گذارد. سر و گردن که کج می کند، موهای صاف و بلند جو گندمی اش، از شانه ها حتی، فرو می ریزند.

مردی، آرام و پاورچین خودش را به او می رساند. می آید تا با او برقصد. پیش از آنکه به او برسد کت کهنه و شیشیه ی آبجویش را کناری می گذارد. چشم که باز می کند در آغوش اوست، با قامتی کشیده و موهایی بلند و طلایی، و چشمانی درشت و آبی، چهل و پنجساله می نماید، که سر به سینه اش می گذارد.

شوری به چشم و جسم تماشاگران می پاشند، که دست زنان هلله ای راه می اندازند. دیگر والس نمی رقصند، رقصی تند که انگاری چرخ میزنند، با هم و گاه تنها. مرد اما از نفس می افتد. نفس زنان خودش را به شیشه ی آبجو و کت اش می رساند، و همان جا می نشیند.

او اما می رقصد و می چرخد. وقتی پیراهن توری قرمز از تن در می آورد، هلله ها بالا می گیرد. جز تکت و توکی مابقی دست میزنند. دو دست به پشت سینه می برد تا سینه بندش را باز کند، سرگیجه اما امانش نمی دهد. بر زمین کوبیده می شود. جمعیت آرام می گیرد، ارکستر اما کار خودش را می کند. مرد به سویش می آید. شادی ها با دیدن غشیان از چهره ها می گریزد. می نشانندش. تکه های خلط و غذای مانده بر شانه و بر سبیل و مو و ریش جو گندمی بلندش را پاک می کند. هنوز اما تکه هایی روی موهای گیجگاهی و آهیانه اش است. زیر بازوش را می گیرد و به سوی راه باریکه ای رو به کلیسا می بردش.

جمعیت به دور سکوئی که بساط ساز و ضرب روی آن پهن است، حلقه میزند. هیچکس با آن دو مرد نمی رود. دخترک گیتار زن گاه سر می چرخاند، و ردشان را دنبال می کند.

فرانکفورت ۱۹۸۸

نیشخند

کلمات بزرگان

مرد باید دوبار بحمام برود : یکی وقتیکه یدنمایاید، یکی وقتیکه از دنیا
میرود (شاد روان درویش نظیف علیشاه)
ریش زینت مردست (شیخ ابوالحسن ترمذی)
گاو شاخ دارد (مولانا بقرالدین ابوالمدرس قرمطی)
زن کاری، مردکاری، تابگردد روزگاری (دکتر گوستاو لومال)
با يك کبریت سه سیگار نباید آتش زد (مادام کلثوم تنه)
پول یوفاناج است داراک نیست (دانیال نبی)

اسم مستعار

شما در ایران قدر زندگی راحت و آزاد رو نمیدونید، میرید میاید، کسی باهاتون کاری نداره، مجبور نیستین هر وقت از خونه میخوان بیرون برین اول سر بکشین تو کوچه، نگاه کنید ببینید، آدم ناشناسی نیست که بخواد شما رو ترور کنه، ولی زندگی در غرب خیلی مشکله مخصوصاً برای کسی که پناهنده سیاسی باشد.

لندن بودم برای داستان خوانی، در ضمن سری هم به یکی از مغازه های ایرانی زدم، میخواستم مقداری شیرینی و ترشی و زرشک بخرم با سماق. مشغول سوا کردن خیار بودم که یکدفعه یک آقائی با ریش و پشم انبوه و عینک سیاه به من لحظه ای خیره شد، و گفت: اردوخوانی خودتی. گفتم با اجازه شما بله. قبل از اینکه بتونم حرکتی بکنم دست انداخت گردنم و ماچ و بوسه. من در حالیکه خشکم زده بود گفتم: معذرت می خوام آقا شما رو به جا نمیارم. - چطور به جا نمیاری؟ آ، د، منو نمیشناسی؟.

هر چی به مغز علیل خودم فشار آوردم کسی به اسم آ، د یادم نیومد. گفتم قربان معذرت می خوام من واقعا شما رو به جا نمیارم. سرش رو آورد دم گوشم آهسته گفت: رمضانقلی خال بنفش سیاه باز، یکدفعه دوزاریم افتاد و دوباره با هم ماچ بوسه کردیم من معذرت خواستم از اینکه همون لحظه اول ایشون رو به جا نیاوردم.

آقای آ، د و خانمش فرنگیس خانم با دو تا بچه پونزده شونزده ساله اشون در حدود ده سال پیش اومدن بلژیک و من به زحمت زیاد کار پناهندگی سیاسیش رو با هزار دوزو کلک درست کردم، بعد از اینکه پناهندگیش رو گرفتن یکدفعه ناپدید شدن، تا اینکه حالا دیدمش پرسیدم: چرا همون اول اسمت رونگفتی گفت: هیس یواش حرف بزنی آ، د: مخفف «البرت دیزی» اسم مستعارمه واسه اینکه نمیخوام کسی بدونه من کیم، همه منو به اسم آ، د میشناسن، آدم که مرد سیاسی شد، پناهنده سیاسی شد همه جا دنبالشن که ترورش کنن، مأموران جمهوری اسلامی همه جا هستند، حتی انگلیسا پول میگیرن و جاسوسی میکنن، بر پدر این پول لعنت.

داشتیم حرف میزدیم که یک خانم جافاده بلوند اومد دست انداخت زیر بغل آقای آ، د، یک ماچش هم کرد. من تعجب کردم، متوجه تعجب من شد، به انگلیسی خانم رو به عنوان همسرش به من معرفی کرد. بنده از آشنائی با خانم اظهار خوشوقتی کردم، ولی نتونستم جلوی خودم بگیرم و پرسیدم، پس از فرنگیس خانم جدا شدید، گفت نه این خانم همسر مستعارمه. داشتم شاخ در میاوردم. در حالیکه آقای آ، د مواظب اطرافش بود قدم زنون رفتیم به طرف خونه اش، از اونجا زیاد دور نبود.

آپارتمانی بود در طبقه سوم یک خانه پنج طبقه. قبل از اینکه آقای آ، د کلید بندازه درو باز کنه در جعبه نامه هاش باز کرد و دو سه تا نامه توش بود برداشت، دیدم رو جعبه نوشته: ل، ن، باز هم فضولی کردم و گفتم: اشتباهس نامه های کس دیگری رو ورنداشتی؟ گفت نه، این هم یک اسم مستعار دیگمه روی زنگ در آپارتمان و قوطی نامه ام نوشتم که کسی ندونه من اینجا زندگی می کنم. رفتیم تو دیدم دو تا بچه ده دوازده ساله چینی یا ژاپنی تو آپارتمان دارن بازی می کنن. گفتم حتما خواستی خیر کنی این بچه ها رو به فرزندی قبول کردی؟ گفت: نه، اینها بچه های مستعار منن. حرف شد از ایران، شروع کرد بد گفتن از وضع زندگی، از گرونی نون دونه ای؟ تخم مرغ کیلویی؟ وضع ترافیک، عدم آزادی. گفتم چه خوب از بعد از این همه سال به این خوبی از همه چی خبر داری. گفت: همین دو هفته پیش ایران بودم، سالی دوسه دفعه میرم بر میگرم، آخه اگه نرم مستاجریم خیال میکنند مردم، دیگه

کرایه خونه هام رو به حسابم نمیریزن، و چس صنار هم حقوق بازنشستگی دارم که اونم میرم میگیرم. در ضمن یک گربه نره خر از اطاق بغلی اومد نزدیکم، دست بردم که نوازشش کنم یکدفعه واق زد و دستم رو گاز گرفت. گفتم اینکه سگه چرا شکل گربه اش کردی؟ گفت این سگ مستعاره.

به اسم چیزهای نشینده و ندیده داشتم شاخ در میاوردم. گفت خوب، شما اسم مستعار نداری؟ گفتم نه بابا اسممون همونیکه بابانته اسمون رو مون گذاشتن، تنها چیزی هم که ارث به ما رسیده همین اردوخوانی اسم فامیلونه. گفت: نمیترسی جمهوری اسلامی ترورت کنه؟ گفتم: از من آدم مهم تر تو این دنیا آنقدر هست که به ما نمیرسه، من نه سر پیازم نه ته پیاز. گفت: مگه میخوان تاس کباب درست کنن که دنبال پیاز بگردن، آدم وقتی پناهنده سیاسی شد جونش همیشه در خطره. در این بین یک خانم مسن با لباس عربی وارد شد، من خیال کردم همسایه است، اومده چیزی بخواد، آقای آ، د به زبان انگلیسی خانم رو به عنوان مادرزن مستعارش معرفی کرد. حتما شما حالت تعجب من رو درك می کنید، بازم سر حرف واز شد، یدفعه آقای آ، د با چشمانی خیره شروع کرد به من نگاه کردن، من در وجودم شک کردم و به خودم نگاه کردم بینم دکمه شلوارم وازه، یا دکمه پرهنم رو بالا پائین بستم، هر چی نگاه کردم چیز قابل توجهی ندیدم، در همون حالت آقای آ، د از من پرسید نکنه تو هم جاسوس جمهوری اسلامی باشی، اومدی لندن منو شناسائی کنی وگرنه چطور جرات می کنی بدون اسم مستعار راست راست راه بری و کسی هم باهات کاری نداشته باشه. من شروع کردم به قسم آیه خوردن و اضافه کردم تو که کاری نمی کنی نه چیزی میوسی نه در تظاهرات شرکت میکنی به قول خودت جشن های سفارت رو هم برای دلی از عزا در آوردن میری، جمهوری اسلامی دلیلی برای دشمنی با تو نداره، تازه ایران هم میری برمیگردی اگه بخوان بگیرنت همونجا میگیرن، خوشبختانه در این موقع که من داشتم از خودم با زحمت دفاع میکردم فرنگیس خانم همسر آقای آ، د با یک مرد غول پیکر سیاه آمد با من دست داد و آقای سیا پوست رو هم به عنوان همسر مستعار خودش معرفی کرد.

این یک گوشه از کوچه تنگ وباریک و کوچک از مشکلات زندگی در غرب برای پناهندگان سیاسی ایرانی است.



قیمت کتاب

یکی از خوانندگان مشهور ایرانی در غرب، از امریکا قرار بود بیاید و در بروکسل برنامه اجرا کند. جای بسیار بزرگ مناسبی هم برای این کار در نظر گرفته بودند. روز کنسرت من هم با اجازه برگزار کننده، در سالن انتظار میزی در حدود دو متر گذاشتم و رویش تعدادی از کتابهای خودم و چند تا هم از کتابهای دوستان نزدیک را روی آن برای فروش چیدم.

قیمت بلیط ورودی، اگر قبلا خریداری میشد ۱۰۰ فرانک (۵۰ مارک) و موقع اجرای کنسرت ۱۳۰۰ فرانک (۶۵ مارک) بود. جمعیتی در حدود ۲۷۰۰ نفر آمده بود، به عده ای هم بلیط نرسید و دعوا کتک کاری شد. کنار میز کتاب من یک بار بود که در آن آبجو و انواع نوشابه های غیر الکلی با ساندویچ های مختلف میفروختند. قبل از

ورود به سالن مردم از سروکول هم برای خرید ساندویچ و نوشابه بالا میرفتند ولی کسی محل سگ هم به من نمیگذاشت، حضار با نگاه تحقیرآمیزی به من نگاه می کردند، آشنایان در عین سلام علیک چاکرم و نوکرم از دور سعی میکردند دوستانشان متوجه نشوند که با من آشنائی دارند، (از نظرشان من مشغول گدائی بودم) گاهی هم کسی نزدیک کتابها میامد در ضمن سر تکان دادن به من، با بی تفاوتی به کتابها هم نگاه می کردند. برنامه کنسرت شروع شد، باز هم مردم از سروکول هم برای خرید ساندویچ و نوشابه بالا میرفتند و آنها هم که چیزی از بار نصیبشان شده بود بلاعجله می خوردند، چون حق نداشتند با خوردنی یا نوشیدنی وارد سالن بشوند. بالاخره برای اینکه مردم برای شنیدن آوازخواننده به سالن بروند بار را تعطیل کردند.

من دست از پا درازتر چاره ای جز صبر نداشتم. موقع (انتراک) تنفس، مردم از سالن بیرون دویدند و به بار حمله کردند. من شرمند سر به زیر منتظر بودم بلکه کسی بیاید از من کتابی بخرد. مگر نگفته اند صبر و ظفر از دوستان قدیمند، بالاخره معجزه شد و یک نفر را که پنهانده سیاسی است و با هم سالهاست آشنائی دوری داریم آمد، در حالیکه یک دستش ساندویچ و دست دیگرش قوطی آبجو بود، کنار میز من ایستاد و بعد از سلام احوالپرسی مختصر، نگاه تحقیرآمیزی به کتابها انداخت و با سر به یکی اشاره و با دهان پر گفت قیمتش چنده؟ گفتم ۶۰۰ فرانک (۳۰۰ مارک). گفت: ای بابا خیلی گرونه با این پول فیشه سه تا ساندویچ و سه تا آبجو خورد، ارزوتر رو نداری. گفتم قابلی نداره هرچی دلتون میخواد بدین. گفت یکی از این کتاب متاب ها رو ورمیدارم پول دو تا ساندویچ به آبجو میدم. گفتم عرض کردم قابلی نداره شما هر کدومش رو میخواین و درارین اصلا پولش رو ندین. گفت آقای اردوخوانی تعارف نکن دیگه، به ساندویچ به آبجو واست میخرم، از قیافه ات پداست گرسنه ای؟ گفتم واقعا میل به چیزی ندارم، یکی از اینها رو به شما هدیه میکنم. گفت آخه این جورری که نمیشه، این که نشد کاسبی، اگه این طوری ادامه بدی ورشکست میشی، پس به آبجو، این تن بمیره به آبجو. گفتم واقعا میل ندارم. قوطی سیگار رو از جیبش در آورد و گفت پس به سیگار میدم. گفتم عرض کردم که اصلا قابلی نداره، با خنده گفت: شنیدم که شما متخصص «بادی» پس اجازه بده به «باد» بدم. گفتم این شد حرفی، کدوم رو میخواین. کتاب یکی از دوستانم که از همه کلنت تر بود برداشت و شروع کرد به زور زدن، در حالیکه چشمهاش داشت از حدقه در میآمد گفت این تن بمیره «باد» ندارم، زیاد زور بزنم میترسم خرابی کنم، اون وقت این کتاب واسم خیلی گرون تموم میشه، بعدا میدم به یاد شما. چند روز بعد دوستی که کتاب مال اون بود دیدم. پرسید چند تا کتاب فروختی؟ گفتم یکی اونم مال تو و قیمتی که با هم قرار گذاشته بودیم به او دادم. آخه روم نمیشد بگم تو اون همه جمعیت یک کتاب فروختم به قیمت یک «باد» اونم نسبه.

فلسفه ژاپونی

دوست

هفت گونه مردمانند که دوستی را نشایند : ۱ - آنکه مقامی منبع دارد ۲ - آنکه بسیار جوان است ۳ - آنکه تنی قوی دارد و هرگز بیمار نشده است ۴ - آنکه دلبسته شراب است ۵ - چنگجوی گستاخ و دلیر ۶ - آنکه دروغ میگوید ۷ - مرد لئیم . دوستان خوب سه فرقه اند :

۱ - آنانکه تعفه میفرستند ۲ - طیبیان ۳ - خردمندان .



اسرار درون

هادی خرسندی

میهن ما بخشی از ثنّب و ابوموسی شود
آل و اوضاعش اگر در کاخ مرمر جا شود
مملکت وقتی که بی بول است، خود کالا شود
بخت اگر باری کند، شاید گواتمالا شود
گر رضاشاه کبیر دیگری پیدا شود
گفت نه، این بار باید سهم امریکا شود
ای خوش آن باری که «اسرار درون» جویا شود
همتی یاران که ترسم مشت ما هم وا شود
تا که شاید خاطر آزرده مان ارضا شود
تا سگ هار حکومت هر شبش فردا شود
وای اگر سرمشق ملت‌های افریقا شود
بس چه خواهی کثورت بی شاه و بی ملا شود
این وسط بدنامیش سهم دراکولا شود
بر سر دستور بختش بین ما دعوا شود
نوبت ما، عصر روز آخر دنیا شود

ترسم از اینکه اگر در آسیا بلوا شود
میزند خیمه بر ایران عاقبت شیخ دویی
میتوان با پول نقد امروز ایران را خرید
ز این دوم نشد ایران، ولیکن غم مخور
تیمساری گفت ایران میشود مثل سویی
گفتمش کشور بیفتد باز دست انگلیس؟
«هر کسی از ظن خود شد یار» این محنتکده
ما ز شیخ و شاه خیلی مشتها وا کرده ایم
فحش‌ها دادیم و جوک‌ها ساختیم از کارشان
با جوک «گر به نره» هر شب بسی خندیده ایم
رفع تکلیفی که ما اینگونه از خود کرده ایم
شاه تو بودی و من، مُلا منم، مُلا توئی
تشنه خون تو من، تو تشنه خون منی
گر نشیند «مرغ آزادی» به بام ما، یقین
ترسم از اینکه دموکراسی اگر شد نوبتی



نخستین نمایشگاه جواهرات ساخته پری سکندری



زان جوهری که خون جگر خورده است قیمت به پُرس لعل بدخشان را
رونه جگر فروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشان را «قآنی»

بیش از یک سال است که همکار مطبوعاتی ما، روزنامه نگار و شاعر، پری سکندری به کار ساختن جواهراتی با سنگ های نیمه قیمتی مشغول است. او که روی فیروزه، لاپیز، عقیق و بویژه AMBRE کار میکند جواهراتی میسازد که حاصل تخیل و ذوق اوست و تا کنون بی رقیب مانده است. پری سکندری در روزهای ۶، ۷ و ۸ ژوئیه با جواهرات ساخته خود برای نخستین بار در بزرگترین نمایشگاه کارهای دستی، در جزیره محل سکونت خود در اقیانوس هند شرکت کرد، روز اول نمایشگاه، نماینده ی تلویزیون این جزیره، که بیش از هفتصد هزار نفر جمعیت دارد، برای گفتگو با او به محل نمایشگاه آمد و پرسش هائی را مطرح کرد. حضور یک زن روزنامه نگار ایرانی در نمایشگاه برای آنها جالب آمد. از او پرسیده شد که چگونه ممکن است یک روزنامه نگار پس از سی و چهار سال فعالیت مطبوعاتی ناگهان به ساختن جواهر بپردازد. او گفت: پاسخ من این است که غیر ممکن، غیر ممکن است و این اندیشه در طول زندگی مطبوعاتی من همیشه به کمک من آمده است. همیشه فکر کرده ام که تا وقتی انسان از سلامت جسمی برخوردار است میتواند دست به کارهای تازه ای بزند.

ما حافظ شاعر بزرگ قرن هشتم را داریم که می گفت: فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم. معنایش این است که با اراده و پشتکار همه کار میشود کرد. من عاشق حرفه روزنامه نگاری هستم. بیست و دو ساله بودم که وارد مطبوعات شدم و هرگز از قلم زدن باز نایستادم. اما با حوادثی که در کشورم و بدنبال آن در زندگی خود بعنوان یک زن روزنامه نگار در تبعید پیش آمد، برای آنکه اسیر دپرسیون و افکار سیاه نشوم و در عین حال روی پای خود بایستم به اینکار روی آوردم. چهار ماه کار در یک آتلیه، بسیار چیزها بمن آموخت. باقی، قدرت تخیل خود من بود. من همانطور که شعر میسرودم، جواهر ساختم. حس کردم با سنگ ها با LAPISE که رنگ آبی لاجوردی دارد و با فیروزه، بویژه با AMBRE رابطه ای غریب دارم. این سنگ ها با من حرف میزنند. البته آسان نبود، دو سال در این جزیره ای که هیچکس را در آن نمی شناختم با تنهایی و گهگاه با افکار سیاه دست به گریبان شدم، اما زندگی از سیزده، چهارده سالگی بمن آموخته بود که همیشه راهی هست. در آن روزهای تنهایی یک کتاب ۳۵۰ صفحه ای به فرانسه نوشتم که هنوز چاپ نشده. کم کم آتلیه ای در خانه ام درست کردم و با سنگ ها سروکله زدم. آسان نبود، زنده ای این جزیره عاشق طلا بودند و جواهرات سری و معمول، من این عادت را تغییر دادم. امروز خوشحالم که آنها هر روز بیشتر جواهرات ساخته مرا انتخاب میکنند.

از او پرسیده شد چرا این سه رنگ بر سنگ های دیگر حاکم است. او گفت:

– آبی پر رنگ، آبی لاجوردی آبی ایران است. رنگ وطن من است. این رنگ در دنیا مشهور است. سبز، رنگ کاشیکاری های وطن است که بویژه در اصفهان و شیراز میتوان آن را دید. اما AMBRE، سنگ یا فسیل دلخواه من است که بیشتر جواهراتم را با آن میسازم مظهر نور، روشنائی و آفتاب است. آفتاب اساطیری ایران. گذشته از آنها من از خاکستری، از سیاهی که امروز رنگ تحمیل شده در وطن من است بیزارم...

او گفت: بعنوان یک زن روزنامه نگار ایرانی از آنچه در وطنش میگذرد بشدت متأسف است. گفت که چه پیش از انقلاب اسلامی و چه بعد از آن مدافع سرسخت حقوق زنان بوده است و خواهد بود. او گفت که یقین دارد اوضاع عوض خواهد شد. مردم ایران این روزها در حال جوشش هستند. ایرانی، زنانی ایرانی آن دم های مسلمان نمای متحجر نیستند. ایران قبل از این انقلاب نیز مسلمان بوده اما این بدبختی ها را نداشتیم.

پری سکندری در پایان این گفتگوی تلویزیونی که همان شب از تلویزیون پخش شد گفت: من هرگز کاپیتولاسیون را خوش نداشته ام و یقین دارم که آنچه امروز زنان و جوانان ایرانی در مقابل ظلم و سیاهی از خود نشان میدهند همین مقاومت در برابر کاپیتولاسیون است، پری سکندری پس از آن شعر تازه ای از خود خواند که شرح حال فصل جدید زندگی او بود که ما ترجمه این شعر را میآوریم. گزارشگر تلویزیون هنگام معرفی پری سکندری گفت که او اینک برای هفته نامه نیمروز در لندن مقاله می نویسد.

کوه، ایستاد

کوه ایستاد
وقتی، آسمان و زمین لرزید.
کوه، هرگز گمان نکرد که،
خواهد افتاد.
یا، خم خواهد شد.
حتی، وقتی، تنهاتر از خدا شد.
حتی، وقتی خاکستر بر سرش نشست،
اندیشه اش،
در انتظار آفتاب اساطیری،
سبز ماند.
با سینه ستبر،
پشت صاف،
سرو را سرودی کرد.
کلاغ ها، فوج فوج،
آسمان آبی را بلعیدند اما،
او، خورشید سرزمینش را
در رگ و خون داشت.
یک روز، روزی که با خویش،

خلوت داشت، گفت:
سنگم و با سنگ،
آفتاب می آفرینم.
از سنگ،
سبزه زار میرویانم.
خاکستر، فیروزه خواهد شد.
کوه آری،
زانو زدن را،
خوش نداشت.
وقتی کلاغ های خبرچین
با جامه سیاه دلگیر
آبی لاجوردی آسمانش را
قیچی کردند،
او، با چسب،
تکه پاره ها را چسباند.
کوه،
زانو زدن را خوش نداشت.
ایستاد.

پری سکندری

یادگار يك دیدار



لعبت والا

لندن در ماه مه وژوئن امسال میعادگاه شعرا و نویسندگان صاحب نام ایرانی، تاجیک و افغان شده است که از سراسر جهان برای شرکت در کنفرانسهای ادبی شعر و نثر معاصر فارسی گرد آمدند. این کنفرانسها، که از ۴مه آغاز شد و تا ۲۱ ژوئن ادامه داشت، به همت دو تن از استادان زبان و ادبیات فارسی «مرکز مطالعات شرقی و آفریقایی» دانشگاه لندن (SOAS)، دکتر نیما مینا و نرگس فرزد و با کمک بنیاد میراث فرهنگی ایران ترتیب یافته است.

در کنفرانس شعر نو که در روزهای ۱۷، ۱۸، ۱۹ مه برگزار شد، برخی از چهره های سرشناس شعر و ادب ایران، افغانستان و تاجیکستان حضور داشتند. لطف و مهر برگزار کنندگان کنفرانس، شامل حال کمینه شده بود و بی آنکه بدانم، نام مرا برای شرکت در یکی از نشستها و اداره جلسه ذکر کرده بودند - از آنان برای این ایثار سپاسگزارم.

دیدار بزرگان شعر و سخن برای من که با دانش ناچیز خود تا بدانجا رسیده ام «که بدانم همی که نادانم» هیجان انگیز و افتخارآفرین بود. به ویژه هنگامی که آگاه شدم در نشستی که قرار بود شرکت کنم، دکتر فرزانه میلانی حضور خواهد داشت.

فرزانه میلانی برای من نماد اوج شکوفایی و بالندگی زن ایرانی است. او با دانش گسترده و تلاش پیگیر خود، پژوهشگر ژرف نگر کوششهای ارزنده زنان نویسنده و شاعر ایرانی است؛ زنانی که قرنها سرکوب را تحمل کرده ولی هرگز از پای ننشسته اند و هرگاه دری به روی آنان بسته شد، از روزنی سر برون آورده و از تنگنای زندانها به سوی نور نقب زده اند.

با نام فرزانه میلانی برای نخستین بار در سال ۱۹۸۲ و با خواندن مقاله ای که درباره فروغ فرخ زاد در نشریه مطالعات ایرانی نوشته بود، آشنا شدم و دانستم که رساله دکترای خود را در ادبیات تطبیقی در دانشگاه کالیفرنیا در لس آنجلس در سال ۱۹۷۹ گذرانده است با عنوان

Feminist Perspective: A Feminist Perspective

من که بارها از طرف ستایشگران فروغ فرخ زاد سرزنش و تحقیر شده بودم که چرا در برنامه ای که در شب خاکسپاری فروغ در تلویزیون ایران اجرا کردم او را نه تنها شاعری بزرگ، بلکه زنی مبارز و از پیشگامان احقاق حقوق زنان ایرانی نامیده بودم، عنوان دانشنامه فرزانه میلانی را پشتوانه ای ارزنده برای دفاع از خود در برابر سرزنش کنندگان یافته ام و از آن پس فرزانه میلانی برای من دوست نادیده دانشمندی بود که مثل من فکر می کرد. با این تفاوت که او به همه هدفها و آرزوهای به ثمر نرسیده من دست یافته و صخره های سبتر دانش را تا اوج قله پیموده است. هر چه بیشتر درباره او دانستم، ستایشم بیشتر شد.

دو شماره ویژه نامه «نیمه دیگر» را که با همت فرزانه میلانی درباره نویسنده بزرگ، سیمین دانشور و نازنین دوست، استاد و مرادم، سیمین بهبهانی منتشر شد، خواندم و پس از آن، دیگر مقالات پژوهشگرانه اش را در نشریه «ایران نامه» می خواندم. مقالاتی که همه درباره زن ایرانی است: از نگار تا نگارنده، از مکتوب تا کاتب. زن و حدیث نفس نویسی در ایران، تبعید بلبل مادینه از سرزمین گل و بلبل، مصاحبه با زنان نویسنده ایران و ... دانستم که در دانشگاه ویرجینیا زبان و ادبیات فارسی و مطالعات زنان تدریس می کند. کتاب *Veils and Words* درباره زنان نویسنده ایرانی در سال ۱۹۹۲ نوشته است و یکی از تازه ترین شکارهایش که سالها به آن پرداخته، *A Cup of Sin* ترجمه برخی اشعار بزرگ بانوی شعر معاصر، سیمین بهبهانی است که با همکاری کاوه صفا در سال ۱۹۹۹ منتشر شده است و بطور یقین بسیار نوشته های پژوهشگرانه دیگری دارد که من بخت خواندن آنها را تاکنون نداشته ام.

دیدار با این بانوی دانشمند در کنفرانس SOAS برای من خاطره ای پر شور و فراموش ناشدنی است و چند ساعتی که در گفتگو با او گذشت، از گرانباترین دقائق عمر من است و شعر کوتاهی که در زیر می خوانید حاصل این دیدار پر بار است. هدیه ای ناچیز به یک بانوی بزرگ و افتخار آفرین ایرانی.

به دکنر فرزانه میلانی که صدای رسای زن ایرانی است...

دَمِ تو گرم!

دَمِ تو گرم!

دمِ گرمت

یخِ سکوتِ مرا بشکست!

شبِ نگاهِ مرا

«مهر» ارمغانِ آورد،

به روحِ مرده من

شورِ شعر و جانِ آورد،

مرا به رجعتِ پروانه ها بشارت داد

و کوچِ سُرّی اندوه

از آسمانِ خیال

دَمِ تو گرم!

که دیوارِ مرگ و غفلتِ را،

به ضربِ تیشه اندیشه،

از بُنِ افکندی

درختِ جهلِ کهنسالِ خواب و رخوتِ را

- به یمنِ دانش و فرزانهگی -

ز ریشه های ستیر هزاره ها کندی.

دَمِ تو گرم!

که بانگِ رسای شعرِ منی

دَمِ تو گرم!

که فریادِ پر طنینِ زنی

لعبتِ والا

لندن - ۱۹ مه ۲۰۰۱

مهری کاشانی

سکوت

... قصه این بود که

گفتن يك نه كوچك

چنان غیر ممکن می نمود که زیانم را بند آورد

من بال زدم ، با لب های بهم دوخته

در سفر دراز این کلمه غایب

از واقعیت تا خیال.

بگو

اگر مرا می خواهی بگو،

بگو ترا می خواهم.

نمی خواهی اگر، بگو ،

بگو ترا می خواهم

مجلس افسانه

زنِ جوانِ جانِ سرگردان من

پیر می شود در مویه های همزاد خویش و

من همچنان با

کودکان بازیگوش روح خود

در فکر يك بازی تازه ام،

يك بازی من در آوردی نو

آرزو

وقتی دلزده شدم از همه جا و همه چیز

آرزو با من بود و

با من ماند

ماند تا دلتنگی ها ، تا مرز بیدلی .

ماند تا در همه سلول هایم بگوید و دل دل بزند.

شمشیر مهربانی های بی کلام

در جو آشنای حیات

غربت فرمانی است ، با کاربرد شمشیر
برق می زند در لحظه حساس سرنوشت و
فرود می آید ،
تا باز ،

جاری شود در جو مهربان بی کلام.

توطئه

زندگی فریاد می کند بایست ، خم نشو.
مرگ را نمی بیند که
زیر پایم نشست است.

من و آن من دیگر

هوایی که او مُرد در آن هوا

بو کشیده ام

با چشم هایم دیده ام

پر و پوشش را که

در لایلای هُرم آتش..

جمع شد ، دود کرد و سوخت

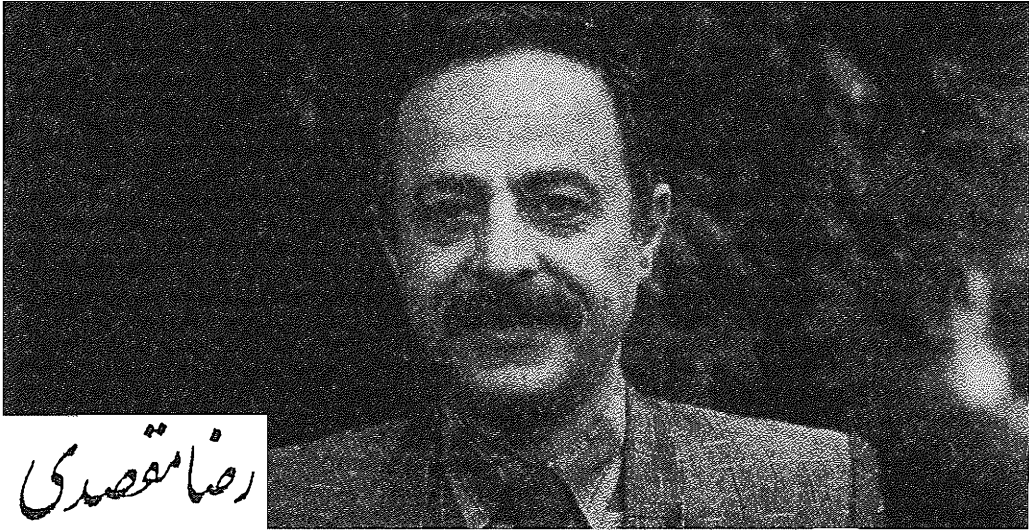
صدایم که می زنند

روح آن مرده را احضار می کنند؟

در میانم ، او را یا مرا.

پیشواز

هنوز بخارهای روی آب ابر نشده
دل من می گیرد از آسمان ابری.
هنوز خورشید غروب نکرده
دلم گرفته از تاریکی.
هنوز نموده سر می زنم به مرگ
سر می زنم به جایی که
من مرده ام آنجا



رضا مقصدی

دروود بر آفتاب
 آفتابی که از مشرق جان ما بر می آید
 و ما را با آب و آینه، پیوند می دهد.
 زندگی، سبز، عشق ها آبی و آرزوهای ما
 سرخایی اند. پایبای پیام اوران بهار، در جشنواره
 معطر روزگار، حضور می یابیم و آسمان نوروز را
 از رنگین گمان مهر، آذین می بندیم.
 ایران جان ما گل افشان باد.

اینجا ایم و ریشه های جانم آنجاست

در خانه، صدای پای گندم سبزیست
 در سینه، سروده های گندم سبزیست
 شادا ز پس زردترین حادثه ها
 شعر من و مآجرای گندم سبزیست

در شعر شبانه های سبزم بنشین
 با جان جوانه های سبزم بنشین
 بازآمده ام به سوی بوی چمننت
 در سمت ترانه های سبزم بنشین

در شب، چو یکی شماره گل خواهم کرد
 در گستره ستاره گل خواهم کرد
 بر سینه این سپیده دم بنویسید:
 در خاطره ها دوباره گل خواهم کرد

هرجا که گلی دمید یاد آر مرا
 شعری به لبی چکید یاد آر مرا
 من، زمزمه سینه سرمستانم
 هرجا که دلی تپید یاد آر مرا

اینجا ایم و ریشه های جانم آنجاست
 شادابی باغ ارغوانیم آنجاست
 دیریت در این قفس، نفس می شکم
 گر خاک شود تنم، روانم آنجاست.

از سبزترین جای وطن آمده ام
 با خاطره جای و چمن آمده ام
 مضمون زلال روزگارم عشق ست
 در باز کن ای سبیده من آمده ام

من آمدم از چراغ ها بنویسم
 از درد بلند داغ ها بنویسم
 تا شادی هر جوانه، جان تازه کند
 یکبار دگر ز باغ ها بنویسم

بازآ و سرود ردها کن ما را
 در شادی شاخه ها رها کن ما را
 دیریت ترانه تو را منتظریم
 بازآ و غزل - غزل، صدا کن ما را

گفتی که ترا چگونزه دیدیم همه؟
 از آینه ها ترا شنیدیم همه
 تا راه تو از نور دل ما گذرد
 دریا - دریا ستاره چیدیم همه

برخیز و بیا بهار را مهمان کن
 موسیقی بیقرار را مهمان کن
 بگشا! بگشا! پنجره های راه باز
 آواز دل انار را مهمان کن



شب قصه خوانی دکتر مسعود عطائی

رودکی، چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز، کو سرود انداخت

هفته گذشته شب شعر و داستانخوانی دکتر مسعود عطائی از سوی کانون فرهنگی رودکی در مونیخ برگزار گردید، در این مراسم ابتدا دکتر محمد عاصمی، مدیر فرهنگنامه «کاوه» در معرفی دکتر عطائی گفت: «رودکی هم شاعر، چنگ نواز و ترانه پرداز بوده است». و سپس در زمینه ی شعرها، ترانه ها، داستانه‌ها و آهنگهای عطائی سخن گفت و به ویژه کتابهای آلمانی او را ستود و از جمله یادآور گردید:

«وقتی نویسنده‌گان و دانشمندان جهان سومی به زبان غربی چیزی می نویسند، یک ویژگی همگانی در آنها وجود دارد و دردی در درون آن فریاد میزند. آن ویژگی چیست و آن درد کدام است؟ آن اینست که آنها خیلی «قلمیه» می نویسند، لغت های سخت به کار می برند، اصطلاح های فیلسوفانه وارد میکنند و سطح اندیشه را آنقدر بالا میگیرند که خواننده‌ی متوسط گاهی باید به واژه نامه مراجعه کند که معنی این لغت یا آن اصطلاح را دریابد، خلاصه خیلی لفظ قلم «بالتر از دیپلم» می نویسند. گوئی کسرشان است که پیاده شوند تا با هم راه برویم... چرا چنین است؟»

نویسنده جهان سومی، که بسیار پیش می آید، سرو گرد نی هم از همتایان فرنگی خویش برتر است و دانش آموخته‌ای معتبر و دانشمندی شناخته شده در حوزه‌ی تاثیر خویش... گرفتار این «عقدی جهان سومی» است که چگونه به خواننده‌ی خویش بفهماند که فرهیخته است و دانا؟ راهی نیست جز اینکه چنته‌ی سوادش را یکباره روی کاغذ خالی کند و آنقدر لغت‌ها را گنده وار بنویسد که خواننده متوجه شود با کی طرف است و درست در همین جاست که من درباره کتابهای آلمانی دکتر مسعود عطائی حرف دارم.

او، استثنائی است بر این قاعده... نثر آلمانی مسعود عطائی خودمانی است، ساده است، خاکی و بی ادعاست و نشانی از فخر و تکبر در آن نیست. از لایلای جمله هایش نسیمی شرقی می وزد که روحی به زبان آلمانی میدهد....»

سپس دکتر مسعود عطائی به خواندن ترجمه‌ی دو داستان از داستانهای آلمانی خود پرداخت و در بخش دوم برنامه نیز چندین شعر از آخرین کتاب خود «نغمه های پائیزی» برخواند و به پرسشهای حضار پاسخ گفت. در طول این مراسم نوای شیرین و مطبوع ویولون هنرمند عزیز، کریم تقریبی که از استان بایرن (آلمان) در این مراسم شرکت کرده بود جلوه میداد.

بهرام معصومی

مسعود سپند

اعدام

وقتی تو را اعدام کردند	شب را شقایق فام کردند
می‌نای دل‌ها را شکستند	خون در گلوی جام کردند
مهر وطن از یاد بردند	بیگانگی با مام کردند
از نی‌نی چشمان زاهد	نامردمی‌ها وام کردند
آیین تاریکان گرفتند	آیینه را بد نام کردند
شستند مغز کودکان را	ناپختگی با خام کردند
زشتی و پستی و پلیدی	در یکدیگر ادغام کردند
جای فرشته دیو آمد	اهریمن استخدام کردند
دام تعصب پی فکندند	نام ورا اسلام کردند
هر نعره‌ی مستانه‌ای را	تعبیر با دشنام کردند
اندیشه‌های عاشقی را	از ریشه قتل عام کردند
پروانه‌ها را سر بریدند	در اشک و خون حمام کردند
با داربوش و کورش اما	بس جرم بی فرجام کردند
کی می‌رود از یاد تاریخ	کاری که پشت بام کردند

بمناسبت سالگرد پایان جنگ دوم جهانی

جنگ ...

از اعماق تیرگی
از تیرگی اعماق نظامی که میرفت
تا بخوابد خاموشی و بمیرد، آرام
ناله‌ها برخاست ...

از اعماق تیرگی
آنجا که خون انسانها پشتوانه‌ی طلاست
وز اسکلت اشباحشان، مناره‌ها برپاست
ناله‌ها برخاست ...

کارو

مطلب "ساده" بود:
"سرمایه" خون میخواست!



ای وطن

ناصر انقطاع

زابل و تبریز و ساری و قم و شیراز تو
شهر زیبای سپاهان، مشهد و اهواز تو
لیک روح من بود پیوسته در پرواز تو
چون پرستو پر کشد بر گرد سرو ناز تو
یاد باد آن ملت در یادل و دم‌ساز تو
همچو آن گل‌های شب بو و ترنج و ناز تو
عاشقم بر دختران خوشگل و طناز تو
نیست یکتن چون صمیمی مردم همراز تو
بشنوم با گوش جان، از ناودان آواز تو
خوش بود آواز روح‌افزای چنگ و ساز تو
ای خوشا بانگ سه‌گانه و دشتی و شهنواز تو
نیست اینجا کس چو مردان سخن پرداز تو
جز دم‌عیسای خورشید پر اعجاز تو
خصم خوشبختی تو هستند، نفت و گاز تو
ای وطن قربان جنگل‌ها و دشت باز تو

ای وطن! قربان جنگل‌ها و دشت باز تو
جنگل سرسبز گیلان، کوه الوند و سهند
بال و پره‌های مرا بشکست دست روزگار
تن در این بیگانه جا دارم، ولیکن جان من
هیچ بیگانه نپرسد حال من در این دیار
گل در این کشور فراوان است اما کی بود
نیکرویانی هر طرف درآمد و رفتند لیک
راز خود با هر که گفتم بر سر هر کوی گفتم
چون بگرید آبر پاییزی در این ماتم سرا
ساز و آواز طرب‌سازان نه بگشاید دلم
موسیقی جازشان باشد چنان دیوانگان
نشنوم اشعار زیبا از زبان اجنبی
درد من را نیست درمان در دیار اجنبی
تا تو اندر سینه داری گنج‌های پر بها
سینه‌ام تنگ است و دل تنگ است و دنیا نیز تنگ

شهر چینی

شب تاب

پر تو ضعیفی میدرخشد و موج میزند
شب تاب بایانه‌های سبک و ظریفش پرواز میکند
میترسد ناشناس بماند
از آن روست که در تاریکی نور می‌افشاند
(یوچه نان (قرن ۷ میلادی)

حیرانی

در خویش نشسته غرقه در حیرانی
پیچیده به ساقه‌های ناپیدایی
پروانه صفت خموش در پیلای خویش
گویی که به انتظار آن لحظه‌ی ناب
بایست گذشت از تمنای محال
بالین مرا نه خواب در خور باشد
زین برکه‌ی بی‌شکن ملول است دلم
ابری به فراز سینه بس بارانی
آویخته از توهمی پنهانی
صد صاعقه رعد در پس پیشانی
بگریخته از دقایق انسانی
تا ساخت بنای تازه از ویرانی
سوداست در این سرای بی‌سامانی
کو آبی بیکرانه‌ی طوفانی؟

۱۹۹۸ لندن

شیرین رضویان



شهر تنهایی

نیمروزست در شهر تنهایی .
سایه ای روی سایه ای ، هر دم
می افتد و سیاهی سیاه تر میشود
یکی خنجری ، در دل .
دیگری زخم ، بر دست ،
می نالد - و - میخروشد .
خون در شهر تنهایی
از هر چشم
و
هر چشمه میجوشد

صادق نظری

به سیمین خانم بهبهانی
با سپاس

حسی مادری

و تو شاهینِ کهن سال را ببین:
که فرزندِ راستینش را،
هر چند در دیرترین لحظهٔ تاریخ و
دورترین نقطهٔ جغرافیایی ی زمین نیز،
از فرسنگها فرسنگ راه،
از میان این همه جوجه کرکسان
هنوز
باز می شناسد!

زمستان ۱۳۷۵

زیبا کرباسی

با یاد زنده یاد دکتر رعدی آذرخشی

گل سرخی به صبحگاه افسرد
جان بجان آفرین خویش سپرد
لاجرم طبع نازکش پژمرد
نام نیکی و لیک با خود برد
هم بنظم و به نثر رستم گرد
گرچه زین باغ وراغ میوه نخورد
آنهمه ارج و قرب خوار شمرد
در وطن رنج بیشمار ببُرد
آنقدر ماند در وطن که ببرد
داشت بر دوش و دست خلق فشرود
بادب گرد از رخس بسترد
نام او ماند زنده و به نبرد

حمید افتخاری

من چه گویم چگونه رعدی مرد
آنکه آزاده بود و فرزانه
دید انواع ناروائیها
همه عمر پاکباز بزیست
در سخن پروری بزرگ استاد
هد هد باغهای ایران بود
چهره ای بود آشنا در غرب
عزم میهن نمود و ساکن شد
او که همواره درد میهن داشت
پرچم اعتلای فرهنگی
هر کجا دید در ادب زنگار
گرچه رعدی بشد بخواب گران

«سفری به قاره های کشف نشده درونی» شعر

یادداشتی بر: پرنده دیگر، نه

(مجموعه شعر مهرانگیز رساپور - م. پگاه)



«پرنده دیگر، نه» سومین دفتر شعر «مهرانگیز پگاه» است و در بردارنده ۷۴ شعر که در ۱۷۴ برگ، از سوی نشر نیما، آلمان - اسن انتشار یافته است. دفترهای نخستین و دومین شاعر، «جرقه زوده می میرد» و «... و سپس آفتاب» پیش از این، به ترتیب در سال های ۱۹۹۳ و ۱۹۹۷ در ایران و لندن منتشر شده اند.

شناسنامه کتاب، روشن می دارد که این شعرها، کارنامه چهارساله شاعر از ۱۳۷۴ تا ۱۳۷۸ خورشیدی خودمان است. شعرهای این دفتر، زمان و مکان سرایش ندارند و خواننده اهل و جدی شعر امروز فارسی، با درنگی همدلانه در شعرها، نخستین نکته ای که در می یابد همین است که شعرهای این دفتر در حقیقت نمی توانسته اند و نمی باید تاریخ داشته باشند زیرا گذشته از شعر نخست و شعر پایان کتاب، که لونی دیگرند، تمامی شعرهای این دفتر همزمان سروده شده اند، اگر چه در تاریخ های گوناگون، در فاصله این چهار سال - به روی کاغذ آمده باشند. اما تپش و پویای زمان جاری در همه آنها با ضربآهنگی یگانه است. بنابراین می توان گفت کل کتاب، شعر بلند یگانه ای است و نام شعرهای کتاب، عنوان فصل ها و نیم فصل های این شعر بلند است.

اگر تأثیر کیفیت زمان سرایش هر شعر را در چگونگی درونمایه و زبان و ساخت و پرداخت آن شعر، مسلم بدانیم - که مسلم است - یعنی تاریخ حقیقی سرایش هر شعر را از چگونگی رنگ و بوی و آهنگ زمانی که در شعر تنیده و تپیده است باز شناسیم، که جز این نیست، من تکرار می کنم که شعرهای این دفتر، در زمانی یگانه سروده شده اند و این زمان یگانه می تواند در فاصله های تقویمی تقسیم شده باشند.

نکته دوم اینکه این زمان یگانه، زمانی خطی نیست، زمانی چند بُعدی است و دایره وار، که گذشته و اکنون و آینده را، در فضایی رنگین و رویایی، در هم می آمیزد و بر بستر رودبار عاطفه ای زلال و پر خروش که از چشمه ساران جانی شیفته می جوشد و از دیروز به فردا جاری است.

یگانگی شگفت انگیز احساس و اندیشه ی تپنده در همه ی شعرهای این دفتر که بسیار صمیمانه واگویی می شود، بی آنکه نیازی به «قسم به صبح نیرومند» باشد، برای «تشخیص دهندگان» مسلم میدارد که «این سخن حقیقت است» و ناگفته پیداست که برای شناخت حقیقت می باید نگاهی نو داشت و نگاه نو، البته زبانی نو دارد:

هر صبح / نور / پشت پنجره ام پر پر می زند / که بیاید تو / سحر خودش / براده های خورشید را / بر پشت بامم می پاشد. / اینجا ... / بوی هر چه یاد است / باید مجاله کنی / و پرت کنی پشت افق / و شب لوله شده را / برای اینکه بید نزنند / باز کنی گاهی / و آفتاب بدهی. (دور ... دور ... دور ... برگ)

برای آشنایان به سیر «بدیع» در شعر کلاسیک فارسی و هم آنان که تأملی در بدایع شعر نیمایی و ادامه‌ی امروزینش در شعر فارسی معاصر دارند، همین چند سطر از برگ‌های آغازین کتاب شعر «مهرانگیز پگاه»، نگاه و زبان ویژه و جسور شاعر را در نوآفرینی‌های خودجوشش به خوبی نشان می‌دهد. این زبان ویژه اینگونه بوجود آمده است که شاعر هیچگونه، محاسبه‌ای برای ساختن، زبان ویژه نکرده است، این زبان ویژه البته محصول عرق ریزان روح شاعر و ورزش‌های درونی شده‌ی ذهن و زبان شاعر است و این نکته بدیعی ست و شایسته است که شاعران جوان امروز، از تجربه شاعران ناکام عبرت گیرند. شاعرانی که از دهه چهل تا هنوز - در دو نسل - برای توجیه و جبران ناتوانی‌های آفرینشی‌شان، کوشش‌های ناکامی برای ایجاد «زبان و فرم مستقل» در شعرشان کرده‌اند و «موج»‌های فراوان قراردادی برای خودشان ساخته‌اند غافل از اینکه موج، از وزش توفان بر دریا بر می‌خیزد و نه از بخار فتنجان قهوه در بنگاه‌های معاملات ادبی و محفل‌های مرید و مرادی. و از حافظ بیاموزند که: به صدق کوش که خورشید زاید از نفست. «مهرانگیز پگاه»، به گواهی دفترهای: «جرقه زود می‌میرد» و «... و سپس آفتاب» نشان داده است که با میراث شعر کلاسیک فارسی به خوبی آشناست. شکل و شیوه‌های شعر سنتی و نیمه مدرن را آموخته و آزموده است. اما این دفتر «پرنده دیگر، نه» در کارنامه شاعری او، بی‌گمان فصلی نو و آغازی دیگر است در سیر و سفر به گستره‌ی آفاقی وسیع که توان و شتابی پیش از پرواز پرنده می‌طلبد:

پرنده نمی‌خواهم باشم / پرنده کُند می‌رود / و هی بال می‌زند، پرنده امروزین نیست / می‌خواهم سفینه‌ای باشم / که این نسل پرتاب شده را / از زیر مَت سایه‌ی زمین بردارم / و آنجایی ببرم / که دیگر خاک، ما را از خود نداند / دلم می‌خواهد / کلید گذاخته‌ی نگاهم / همه‌ی قفل‌های بسته را، ذوب کند / تا انسان / آخرین امید پنهان‌کاری‌اش، قطره قطره فرو چکد / و به اعتماد بیندیشد. (پرنده دیگر، نه - برگ ۴۰)

پیش‌تر گفتم که مهرانگیز پگاه، زبانی ویژه یافته و چگونگی‌اش را از خودش بشنویم:

در سفری به قاره‌های کشف‌نشده‌ی درونی‌ام، یافتمش / شگفت نیست این؟ / شگفت نیست این؟ / که عشق / هر صبح / عالم را از زنبیلش خالی می‌کند، روی میز من / و من در چشمانش / دنیا را دور می‌زنم؟! (دور ... دور ... دور ... برگ ۴۰)

زبان هر شاعر را افزون بر ذخیره‌ی واژگانی و فرهنگ شعری‌اش - بی‌تردید میزان صداقت و یگانگی شخصیت اوست که شکل می‌بخشد و توانا و تأثیرگذار می‌کند و نه بازی‌های آگاهانه و حسابگرانه با زبان، بی‌آنکه فریادی خاموش در جان، در سینه‌اش تنوره بکشد ... باری واژه‌ها، تعبیرها و ترکیب‌های شعری مهرانگیز پگاه، تکه پاره‌های پرتابی تب‌افشانی‌های بی‌تابانه جان‌شاعرند که بر روی کاغذ می‌ریزند و او تنها اندکی آنها را مرتب می‌کند و گاهی هم نمی‌کند.

من تازه‌ام / و همچون شیر تازه / فوران می‌کنم / از پستان رگ‌کرده‌ی شعر ... / من می‌توانم زمین را از زیر پای سیاست و مذهب / چنان بکشم / که جهان واضح شود، واضح ... و می‌توانم / تکه‌ای از صبح را بکنم / در جیب شب بگذارم / من واکنس ضد تاریکی می‌سازم ... / من آب را ورق می‌زنم / و دریا را تا ته می‌خوانم. / من شعر را چرخانده‌ام / پشت و رو کرده‌ام / زمین زده‌ام چون، شیر لنگ / بلند کرده‌ام / چون کودک زمین خورده / من می‌گویم / قلم که برسد / کاغذ / کلماتش را درسته، درسته می‌بلعد. (سطرهایی از شعر «با من؟!»

برگ ۹۷)

بی تابى جان شاعر - به هنگام سرایش - البته بی تابى در شیوه ی بیان را همراه دارد. زبان شاعر پر شتاب و پر تپش حرکت می کند، تصویر و تعبیرها می خواهند هر چه عمیق تر، حس ها و بی تابى های کهنه شده و پرتاب شده از جان شاعر را بازتاب دهند، بی آنکه چندان در بند ظرافت های جمال شناسیک پذیرفته شده در شعر بمانند - نکته ای که می تواند مورد بحث باشد - اما سیل می خروشد، زمزمه هم نمی کند، همیشه هم زلال نیست و از بستر پر جوش و خروشش سنگ پاره هایی هم به اینسو و آنسو پرتاب می شود.

باری نمونه های موفق تجربه های درونی شده و حسی شده و تأثیر گذار را در کارنامه ی شعر فارسی معاصر، بیشتر در شعرهای کوتاه می توان یافت:

شب با گلوی خونین / خوانده است دیرگاه / دریا نشسته سرد / یک شاخه در سیاهی جنگل به سوی نور / فریاد می کشد (شاملو) یا: ای عطر ریخته / عطر گریخته / دل عطردان خالی و پر انتظار توست / غم یادگار توست (کسرای). یا: لحظه ی دیدار نزدیک است / باز من دیوانه ام مستم / باز گویی در جهان دیگری هستم / های، نخراشی به غفلت گونه ام را تیغ / های نپیشی صفای زلفکم را دست / آبرویم را نریزی دل / لحظه دیدار نزدیک است. (اخوان)

بی گمان فوران احساس از این شعرهای کوتاه سر ریز می کند و با خواننده ی شعر در می آمیزد. اما در شعرهای بلند، جهش و خیزش جان شاعر و ایجاد فضای احساس مشترک با خواننده کاری سخت دشوار است و در شعرهای بلند تشخیص اینکه، شعر «گفته» شده است و یا «نوشته» شده است - جوششی بوده است یا کوششی - دست یافتنی تر است. شعرهای بلندی را می خوانید، از همان سطرهای نخستین سرایش را در شما آغاز می کند و هر چه پیش تر می روید، بیشتر در شما جاری می شود، شما را با خود و در فضای خود می برد و در پایان شعر، حس می کنید در جای اولتان نیستید، در فضای شعر غرق شده اید، بازپسین سطرهای شعر را خوانده اید اما حس می کنید شعر تمام نشده است و همچنان در شما جاری است، باز می گردید و دوباره و چند باره می خوانید، در پیچ و خم ها و نکته هایش درنگ و تأمل می کنید، در جریان این تأمل ها و بازخوانی ها، ذهن شما، ناخودآگاه، آن شعر را از آن خود می کند، کاملاً جذبش می کند و آن شعر در ذهن شما ماندگار می شود و گاه در ذهن نسل ها و فصل ها تکرار و ماندگار می شود و همین جا بگویم که یکی از اصلی ترین معیارهای تشخیص «شاعر» از «نه شاعر» در دراز مدت، میزان نفوذ و تأثیر آن شاعر در حافظه ی جمعی و ذهنیت شعری زمانه، یعنی ماندگاری شعرش در ذهن خوانندگان جدی شعر است و کارنامه ی شعر فارسی از رودکی تا امروز بهترین گواه این مدعاست ...

از شاعران نسل اول پیروان نیما مثل: اخوان، شاملو، سپهری و فروغ، نمونه های موفق و ماندگار از اینگونه شعرهای بلند (از هر کدام چندین و چند تا) می توان نام برد، همچون «زمستان» اخوان، «سرود مردی که خودش را کشت» شاملو، «صدای پای آب» سپهری و «وهم سبز» فروغ ... شعرهای بلندی که مثل جریان رودخانه شما را با خود می برد و نمونه های دیگر هم از شاعران دیگر هست. اما نمونه های وارونه اش هم کم نیست.

شما شعر بلندی را می خوانید، متوجه می شوید در شما تأثیری نمی کند، با دقت بیشتری می خوانید باز هم حس و عاطفه و خیالی را در شما بر نمی انگیزد، فقط احساس می کنید دارید چیزهایی را می خوانید و سرانجام شعر را تمام می کنید و با تمام شدن سطرهای آخر شعر، خود شعر هم در ذهن شما تمام می شود، مثل خبری که در روزنامه خوانده باشید.

این ها را اشاره کردم تا بگویم شعرهای بلند «مهرانگیز پگاه»، که بیشترین شعرهای دفترش هست - هر کدام از آغاز تا انجام - با خواننده‌ی جدی شعر می‌آمیزد. خواننده شاعر را کاملاً حس می‌کند و در فضای عاطفی و احساسی شعرش قرار میگیرد، صراحت و روشنی زبان «پگاه»، و بدیع بودن فضای شعرش، خواننده را به بارها خواندن شعرش دعوت می‌کند ...

اگر بخواهم بنیادی‌ترین چشم اندازهای اندیشگی و دلمشغولی شاعر را در این دفتر، در بیانی کوتاه و نمادین، باز گویم، خواهم گفت: جانمایه‌ی کلی شعرهای این دفتر درون مثلثی است با اضلاع مساوی: «زن بودن»، «جهانی بودن»، و «امروزین بودن». و بر زمینه این مثلث، رنگ ارغوانی شور و عشق تنیده است با نقطه چین‌های نارنجی طنز و طربناکی:

چقدر زن بودن خوب است / آنگاه که زن / هم طلایی حرف می‌زند، هم بفتش ... / چقدر زن بودن خوب است / آنگاه که زن / قلم را فتح می‌کند / و زمان خود را / از دو سو کنار می‌کشد / و راه میدهد به عشق. (و این سخن حقیقت است، برگ ۴۹)

از اینگونه توصیف و تصویرهای بدیع از زنانگی زن در تمامیت اش، در لحظه‌های اوج یگانگی و از منظری وسیع و آگاه بر ارزش‌های زن بودنش در جهان هستی و آگاهی به معرفت جسم با نگاهی نو، در این دفتر فراوان می‌توان یافت. برای نشان دادن دو ضلع دیگر مثلثی که به عنوان تمثیل بیان کردم، پاره شعرهایی که در این یادداشت آورده‌ام به عنوان مثتی از خروار، کافی است. جز اینکه باید تأکید کنم که شعرهای بلند «شاهد من روز بود» و «با من ...؟» را می‌توان مانیفست شاعر در این دفتر محسوب کرد.

برای خواننده جدی شعر امروز فارسی، دفتر «مهرانگیز پگاه» این امید را بر می‌انگیزد که شاعر در کارهای آینده اش باز هم چشم اندازهای گسترده تر و افق‌های وسیعتری در پیش چشم خواننده بگشاید و روزمرگیهای ناگزیر در زیر سقف کوتاه و ابری غربت، ذهنش را از دلواپسی برای ستاره‌هایی که هنوز از ژرفای آسمان شعرش برندمیده‌اند، باز ندارد.

بررسی تحلیلی و اندام‌وارگی شعر «مهرانگیز پگاه»، از حوصله‌ی این یادداشت بیرون است و چندان نیازی هم بدان نیست، که گفت: آفتاب آمد دلیل آفتاب.

باید دفتر شعر پرنده دیگر، نه را خواند و باز خواند ...

پیش از اینکه این یادداشت را به پایان برم، می‌خواهم اشاره کنم که در سال‌های اخیر، زنان شاعر ما در خارج از کشور تلاشهای موفقی در اروپا و امریکا داشته‌اند که شایسته‌ی توجه کامل اهل نظر است. در دفتر «پرنده دیگر»، نه چند لغزش قلم کوچک هست که حیف است که ناگفته بماند: برگ ۹۱ واژه «شفق» که سرخی غروب است بجای واژه «فلق» که سرخی سپیده دمان است به کار رفته که گرچه غلط مصطلح باشد، شاعر را نسزد. در شعر «اینگونه ام با او» در این فراز: دماغ به ستاره می‌سای / خداوار می‌روی و می‌آیی / سهم همه را به خود می‌بخشایی. که می‌بخشی درست است. زیرا میان دو فعل بخشیدن و بخشودن تفاوت معناست. بخشودن از گناه کسی در گذشتن است و بخشیدن چیزی را بدیگری ارزانی داشتن، تقدیم کردن ... البته این سهوا به هیچ وجه از ارزش بنیادی کتاب نمی‌کاهد و در تجدید چاپ قابل اصلاح است.

برای «مهرانگیز پگاه»، جدیت بیش از پیش در کارهایش آرزو می‌کنم و یقین دارم که او به عنوان شاعر، چشم

چهره شیرین در دیده شاعران

شیرین در شعر فارسی مقامی بس ارجمند دارد و از نظر تیزبین و دل شیدایی و جمال پرست شاعران زیبارویی است که چشم روزگار نظیرش را ندیده است.

شیرین پریروی است که شام تار به رخسار چون ماهتابش روشن است و دنیایی را چون مهر دل افروز در پرتو زیبایی خود نور و گرمی می بخشد، دیدگان سحرآفرینش فتنه جویی است که خواب از چشم پارسایان می رباید و مزگانش پاسبانی است که هم پاسدار است و هم جاننکار، گویی آب حیات در سیاهی چشمانش پنهان است و بناگوشش به سپیدی از یاسمین تر گرو می برد و اندامش از گل نازنین تر است، اما افسانه زلف او چون گیوش دراز است، چون چنین مویی تا آن زمان کسی نه دیده و نه شنیده بود ... شیرویه که سخت به شیرین عاشق است برای اینکه او را در مقابل خود به زانو در آورد به جاودیدی و حیلہ گری متهمش می سازد و سبب علاقه فراوان پرویز را ساحری و مکاری او می داند، شیرین پس از دفاع از خود در حضور بزرگان چادر از سر بر می دارد و گیسوانش را نشان می دهد و می گوید:

صرا از هنر مویی بد در نهران	که آن را ندیدی کس اندر جهان
نمودم، همین است آن جاودیدی	نه از تنبل و مکر و از بدخویی «فردوسی»
زیبایی شیرین چنین وصف شده است:	
تعالی الله چه رویی غیرت ماه	فروزان آفتابی در سحرگاه
دو سنبل کرده بر چین گرد سوسن	کشیده پرده شب بر روز روشن
دو ابرویش کنار چشم سرمست	چو شمشیری که گیرد مست در دست
دهانی تنگ اما روح بخشا	تو گویی کرده جا در وی مسیحا
لب لعش بر آن رخسار دلکش	فتاده درج یاقوتش در آتش
تن سیمین او از لطف اندام	چو تصویر بتی از نقره خام
بگرد نرگش مزگان زده صف	برای پاسبانی دشنه بر کف
فکنده طوقی از گیسو به گردن	بسان هاله یی بر ماد روشن «میرزا محمد جعفر شعله نیری»
بود پیشانیش صبح و رخس روز	خوشا آن صبح و روزی خاطر افروز «هاتفی»

اندازهایی وسیع و دستاوردهایی ارزشمند تر را سزاوار است و خوانندگان جدی شعر امروز را هدایایی نایاب تر، ارزانی خواهد کرد.

همانگونه که نظامی گفته است: آنچه در این پرده نشانت دهند / گر نستانی به از آنت دهند!

باری ... دفتر «پرنده دیگر، نه» نشان می دهد که «مهرانگیز پگاه» برای خوانندگان جدی شعر امروز فارسی، ارمان های بسیار بدیعی را در راه دارد و شاعر، خود به درستی وعده داده است:

به دیدارت می آیم / با پیراهنی از صبح / و چشمانی از عشق / و آغوشی از شکایت و پرهیز، عریان ... / پشت رویای پرستوها / منتظرم باش ... (تو دریافته ای.. برگ ۶۵)



شب آفروری چو مهتاب جوانی
خمار نرگش در فتنه جویی
فریب غمزه جادو زبان بند

سیه چشمی چو آب زندگانی «نظامی»
میان خواب و بیداری است گویی
شکاف پسته شیرین شکر خند «امیرخسرو دهلوی»

شیرین خود نیز از زیبایی خیره کننده خویش آگاه است و می داند که بر خوب رویان عالم سروری دارد. او با تمام فروتنی اش گاهگاه به مناسبت، در مقام خودستایی بر می آید و می گوید:

رخم سر خیل خوبان طراز است
من آن بازیگرم با چشم طناز
چو نرگس را طریق ناز بخشم
کسی کز بوسه کردم دلنوازش
بناگویشم نگر چون دامن گل
مرا زبید بدین صنع الهی
چو خورشید جمالم پرتو آرد
چو گردد لعل شیرینم شکر یار
هنوزم چشم جادو سحر ساز است
هنوز از رنگ من خور در نقاب است
پریشان گر کنم زلف دو تا را
که یک ره بگذرد گستاخ سویم
گذارد رو به هر شهری و کویی
بود گر طبع شوخم مایل ناز
به نازی جان ستانم رایگان

کمینه خیل تاشم کبر و ناز است «نظامی»
که چین و روم بستانم به یک ناز
برم صد جان و از لب باز بخشم
به نوك غمزه دانم کشت بازش
ز رویم خون گل بر گردن گل
که بر خوبان کنم صاحبکلاهی «امیرخسرو دهلوی»
به حریایی هزاران خسرو آرد
به سردست شکر بینی مگس وار «وصال شیرازی»
هنوزم طاق ابرو دلنواز است
هنوز از شرم من سر در حجاب است
جسارت گرد هم باد صبا را
شمیمی گیرد از مشکینه مویم
کند عاشق جهانی را به بویی
شود گر چشم مستم غمزه پرداز
ببخشم از نگاهی زندگانی «نامی اصفهانی»

شیرین نام با مسمایی است که بر او نهاده اند:
ز شیرینی به شیرین گشته مشهور

شیرین سوارکاری چیره دست است و تیراندازی ماهر، مقتعه بر سرش همانند افسر است و سینه او که از لطف و صفار شک مروارید، جایگاه دلی به سختی آهن، با نیزه موئی را می شکافد و در چوگان بازی آنچنان استاد است که چوگان آرزوی گردون از گوی او شکسته:

بت شکر شکن بر پشت شبیدیز
زیک سو ماه بود و اخترانش
گهی خورشید بردی گوی از ماه
کله داری است چون شاهان سرافراز
به شکل آهو به دل شیر دلیر است
سوار چیره کز رخس سبکخیز
خود آموزد هنر ناوک زنان را
به ناوک سوی را صد شاخ کرده
برش کز لطف چون در یتیم است
ز هر حرفه که مردان راست در خور
در آن نخجیر گه شیرین و پرویز

سواری تند بود و مرکبی تیز «نظامی»
ز دیگر سوشه و فرمانبرانش
گهی شیرین گرو دادی و گه شاد «نظامی»
نه بر رسم عروسان مقنع انداز
نگیرند آهوش زیرا که شیر است «امیرخسرو دهلوی»
فرود آید در آید در تک تیز
ریاضت خود نماید توسنان را
به نیزه کوه را سوراخ کرده
درونش آهن و بیرونش سیم است
همه هست و نکو رویش بر سر «امیرخسرو دهلوی»
کمند انداز گلگون است و شبیدیز «هاتفی»

کنون هر جا که هست اندر سواری است

شکار انداز کبک گوهساری است «وحشی باقی»

شیرین نه تنها بر رویی به زیبایی گل دارد بلکه آهنگ دلنوازی دارد که تارهای دل را می لرزاند و چون شراب ناب مستی می بخشد اگر پرویز با دیدن تصویرش عنان دل از کف رها می کند فرهاد آن عاشق پاکباخته از صدای ملایم و آرامش بی آرام می گردد.

که گفتار آن شیرین زبان است

کزو در هر زبان صد داستان است «نامی اصفهانی»

در آن مجلس که اول لب بر گشادی

نبودی کس که حالی جان ندادی

کسی را کان سخن در گوش رفتی

گر افلاطن بدی از هوش رفتی «نظامی»

به گفتاری که جانبخش است کارش

به رفتاری که جان باید نثارش «نامی اصفهانی»

او با اینکه روزگارش به نخجیر و گشت در مرغزار و نشاط و مستی می گذرد از شهوت و شهوت پرستی

شبی بی رود و رامشگر نبودند

زمانی بی می و ساغر نبودند «نظامی»

ز شب تا روز کار آن جهانگیر

نشاط و مجلس است و گشت و نخجیر

بیسته با چنین عشرت پرستی

در شهوت به پیشیاری و مستی «امیر خسرو دهلوی»

شیرین سخت پایند مقام و موقعیت خانوادگی و شخصیت اجتماعی است. او در حالی که در آتش عشق می سوزد و میسازد تمنای عاشق بیقرار را در دلش اثری نیست و قبول خواهش محبوب را به انجام مراسم ازدواج موکول می کند و در پاسخ تقاضای مکرر خسرو می گوید:

ز من برنایدت کامی که خواهی «نظامی»

که بی کاوین اگر چه پادشاهی

که سویم کس تواند دید گستاخ

من آن گل نیستم در مهد این کاخ

به عین آشکار اندر نمان است

به آن داور که دانای جهان است

به آن مهری که در آب و گل ما است

به آن رازی که پنهان در دل ماست

به آن هجری که پایانش وصال است

به آن دردی که درمانش وصال است

به کوی من که صحرای تنار است

به روی من که رشک نوبهار است

که دارد یک جهان دل را به زنجیر

به آن گیسوی مشکین گرد گیر

که بی کابین کسی بیند به کام «نامی اصفهانی»

نه آن معشوقه بی تنگ و نامم

دو نیکو نام را بد نام کردن

چه باید طبع را بد رام کردن

نخواند چون روم؟ آخر نه بادم

کسادی چون کشم؟ گوهر نژادم

نه هر بازی تواند کردند صید «نظامی»

نه آن مرغم که بر من کس نهید قید

شیرین عقیده دارد آنگاه باید تن به همسری محبوب داد که از بوته آزمایش سرافراز برون آید و به خسرو اظهار

رها کن تات بسیار آزمایش

که من گرچه ز من کار آزمایش

وگرنه در گداز آرم دمی چند

چو خالص بینمت سازم گلویند

دلت را تا فراوان نامی

به آسان هم به عقد اندر نیام

که بودم خالی از یاد جملت

ندارم یاد روزی در خیالت

چسان کردم ز تو پرهیزکاری

تو عصمت بین که با این بیقراری

چو کامم خود بیایی گیری آرام

مگرت زحمت بود ز اندیشه خام

بیایی خود تمنایی که داری

ورت پخته است سودایی که داری

که آسان نشکنند بیخی که شد سخت «امیر خسرو دهلوی»

مرا نیز اعتمادی باشد از بخت

شیرین با اینکه سخت پابند ننگ و نام است در درونش غوغایی برپاست و گاهی از فرمان عقل عاقبت اندیش سر باز می زند و اقرار می کند که:

نظر سوی صلاحم بود چندان
چو راضی گشت بر شمشیر جانم
مرا با دوست بودن نرگز آن است
امید نام نیک از عشق خامی است
بران کس نام غواصی بود زرق
هلاکم زینهمه ناموس خام است

که با من بود رأی هوشمندان
چه باک آید ز شمشیر زبانم
گرم دشمن بدی گوید معاف است
چو عشق آید چه جای نیکنامی است
که هم در جوید و هم ترسد از غرق
چو عشق آید چه جای ننگ و نام است «امیرخسرو دهلوی»

او در حالی که اسیر پنجه نیرومند عشق است از اینکه در مظان اتهام قرار گیرد سخت می هراسد و معتقد است که: چو گل در دست مستان آید از خاک و به پرویز می گوید:

چو من خلوت نشین باشم تو مخمور
نه در شرط وفا حق ناشناسم

ز تهمت رأی مردم کی بود دور
ولی ز آسیب تهمت می هراسم «نظامی»

شیرین مقام خسرو را برتر از خود نمی داند و خویشتن را همسنگ و همشان او می شمارد و تفاخر کنان می گوید:

ز خسرو گرچه عاری نیست ما را
ندارد در نسب پر ما فزونی
اگر او در بود ما لعل نابیم
گر او را دعوی صاحبکلاهی است
از آن بگذر که در ارمن امیرم
اگر قر جهاننداری است دارم

و زو فخری نباشد نیز ما را
نباشد نزد او ما را زبونی
و گر او مه بود ما آفتابیم «هاتفی»
مرا نیز از قصب سریند شاهی است «نظامی»
به ملک دلبری صاحب سریرم
و گر فرهنگ دلداری است دارم «وصال شیرازی»

شیرین عقیده دارد که عظمت زن در عفت اوست و جامه عصمت «چون بدرد کم توان دوخت» و نباید. شکوه ننگ و نام آواره گردد

عفت و شرم از خصوصیاتی است که سراسر زندگی شیرین را فرا می گیرد و آنی از وجود او جدا نمی شود حتی آنگاه که از سوز عشق در تاب است، و از دوری محبوب بی خواب، چون به او می رسد باز منادی آزرده دورباشش می دهد و از ابراز هر گونه احساسی باز می دارد. با تمام زیبایی و قدرتی که دارد همیشه هاله یی از شرم و پاکی و بزرگمنشی به گرد رخسارش سایه افکنده است و کسی را یارای آن نیست که سربندگی و تمنا بر آستانش سایه و از وصلش دم زند.

ژ آهن کرده گنج خویش مسمار
اگر چ از خورویی هست بی جفت
ز استغنا به بزمش راد کس نه
نه هرگز محفلی را شور داده است

کلید کس نیارد بر درش بار
حدیث حفت نتوان پیش او گفت «امیرخسرو دهلوی»
مجال آرزو بار هوس نه «هاتفی»
نه هرگز در به روی کس گشاده است «نامی اصفهانی»

شیرین مقام عشق را خوب می شناسد و هرگز آن را با هوای نفس نمی آمیزد و در راه معشوق بلا را به جان میخرد، او از هیچ نوع فداکاری خودداری نمی کند حتی از خانه و خانواده و سلطنت چشم می پوشد و به کوی محبوب می شتابد. او به بهانه شکار با همراهان رو به صحرا می نهد و

چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
گمان بردند کاسیش سرکشیده است
به پرسش پرسش از درگاه پرویز
چو بر گلگون نشست آن ماهپاره
درآمد آن سبک پی در تکاپو
عنان را سست چون بنمود از دست
سبک پی برق را از یاد می برد

برون افتاد از آن هم تک سواران
ندانستند کأو سر در کشیده است
به مشکوی مداین راند شبذیز «نظامی»
همی می جست از یاران کناره
پریویان به دنبالش چو آهر
چو برق از گوشه صحرای برون جست
تو گفتی برگ گل را باد می برد «میرزا محمدجعفر شعله نیریزی»

عشق در نظر شیرین مقامی بس والا و ارجمند دارد. او عقیده مند است که عشق حقیقی با غرور و شهوت پرستی و هوس پیگانه است، شاه و گدا نمی شناسد، کوی عشق کوی بی نیازی است و جانبازی نیاز آرد کسی کاو عشقباز است تجوید شهوت آن کاو عشق بازد بلی در عشق درویشی ضرور است سر این کوی کوی بی نیازی است غرض باشد محبت را چو در پوست شیرین به رسم دلبری و عاشق نوازی نیک واقف است و می داند چسان عنان هوش از عاشق بقرار بریاید چنانکه در مجلس بز می با ظرافت و لطف زنانه خاص خود

ستد جام شراب از دست ساقی
که چون من چاشنی گیرم از این جام
و یا وقتی که خسرو از شکارگاه شتابان به دیدارش می شتابد و او در په رویش نمی گشاید و از پشت بام به خسرو به گفت و گو می پردازد به آیینی که در خور خوبان است «ز نخدان می گشاید و زلف می بندد» و جمال بی مثال خویش را که در میان خز و خارا پوشانده شده بود گاهگاه آشکار می کند و از گوشه بام به رعنائی و ناز می گذرد و بارفتن خود آرام از شاه می رباید

گهی می کرد نسرین را قصب پوش
گهی بر فرق بند آشفته می بود
ز نیکو کردن زنجیر خلخال
ز گیسو گه کمر می کرد و گه تاج
شقایق بستنش بر گردن ماه
در آن پیچش که زلفش تاب می داد
چو هر هفت آنچه بایست از نکویی
به شوخی پشت بر شه کرد حالی

شیرین چون عشق پرویز را آلوده به کامجویی و غرور و هوس می یابد با تمام محبتی که به او دارد و شب و روز در آتش عشق او می سوزد وی را به خود راه نمی دهد و پرویز آن پادشاه مقتدر را که سر بر درگاهش می ساید سرانجام از آستان خانه می راند و به او اعتراض کنان می گوید:

دریغا کاین غرور از عشق دور است «نظامی»
همین کش در برون در مقام است
گل این باغ با هر خس نسازد «نظامی اصفهانی»

هنوزت در سر از شاهی غرور است
سنای بلهوس دانی کدام است
هوای عشق با هر کس نسازد

آنگاه به خدمتگزاران و نزدیکان اظهار میدارد:

فریب هر هوسناکی نخوردم
که خسرو از هوسناکان شمردم «وصال شیرازی»
مکس طبیعی یار بلهوس بین
به هر جا شکر او را چون مکس بین «صابر شیرازی»
شیرین عشق آفرین معتقد است که دو دلبر در یک دل ننگجد و عاشق پاکباز کسی است که از همگان بگسلد و به دوست پیوندد زیرا «روا نبود نمازی در دو محراب»
زیك دوران دو شريت خورد نتوان
دو صاحب را پرستش کرد نتوان «نظامی»

شیرین قیافه شناس و با هوش است. با زیرکی و هوشیاری در برخورد با فرهاد در می یابد که او سنگتراش ساده‌یی نیست. بلکه جامه شاهزادگی برانده قامت موزون و برومند اوست در ملاقات با او به فرهاد می گوید:
گواهی داد دل کز خسروانی
کزینسان با فرودستان نمائی «امیر خسرو دهلوی»
که ای از تیشه رشک کلک مانی
تو را بینم به مزدوران نمائی «وصال شیرازی»
او می داند که عشق فرهاد سرسری و از سر بازی نیست بلکه او پروانهٔ پر سوخته‌ای است که در پای شمع وجود بیمالش خاکستر می شود:

نخستین بار گفتا: «چیست نامت؟»
بگفتا: «منزلت باشد چه وادی»
بگفتا: «در چه صنعت سخت کوشی؟»
بگفتا: «جان فروشی از چه سازی؟»
بگفتا: «بار اگر باشد جفا جوی؟»
بگفتا: «کی دلت گردد ز غم شاد؟»
بگفتا: «در جهان خوشتر ز هر کار؟»
بگفتا: «در غم جانان چه سانی؟»
بگفتا: «کی رهی ز امید و از بیم؟»
بگفتا: «جان اگر خواهد دلارام؟»
بگفتا: «چیست خوشتر از همه کار؟»
بگفتا: «در دلت میل وصال است؟»
بگفتا: «بر کن از سودای ما دل»
بگفتا: «گر به کوه آرم اشاره»
بگفتا: «چون کشی هجران شیرین؟»
بگفتا: «جان کنم قریان شیرین» «میرزا محمد جعفر شمله نهریزی»

شیرین هنرشناس و هنر دوست است و ارزش کار فرهاد را می داند.

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنان کس کاین چنین کرد
که ما خود مزد شاگردان نداریم «نظامی»
زخارا دید جویی ساز کرده
رهی در مغز خارا باز کرده
در او سنگی تراشیده چو سندان
سپید و نغز چون گلبرگ خندان
به حیرت گفت کاحسنت ای هنرمند
کز آهن سنگ را دانی چنین کند «امیر خسرو دهلوی»
نیاید این زدست آدمیزاد
زهی صنعتگری دستت مریزاد
کمال چون تویی را ما چه دانیم
در این میدان تکاور چون دوانیم «هاتفی»

در شماره آینده تمام میشود

خودکامگان با اخلاق در ستیزند

ادامه صفحه ۲۷

گستره فرمانفرمائی حکومتگران جبار و تمامتگرا، آزادی کشته می شود و محیط ترس و خفقان و اختناق فراهم. حاکمان ستمکاره تمامتگرا، در همه جا، کار نهی از منکر را به دست طایفه ای، که به آسانی از سوی حکومتگران قابل راندن و سوق دادن به این سوی و آن سوی باشد، و امی گذرانند و هدفهائی را برای افراد آن طایفه معین می دارند و یله و رهشان می سازند تا مردمان را، به هرنحو که خواستند و پسندیدند و برگزیدند، به سوی آن اهداف واهی برانند، به عنف، به جبر، به قهر.

در اتحاد جماهیر شوروی پیشین جنگ آشتی ناپذیر با کولاکها و عوامل و جاسوسان و خرابکاران امپریالیسم اعلام شده بود و کار به دست مأموران پلیس مخفی - که هر لحظه به شکلی در می آمدند و هر دم نام تازه ای بر خود می دیدند - سپرده. حال این کولاکهای پلید کیانند و این عوامل و جاسوسان امپریالیسم جهانخواه کدام، هر چه مبهمتر می ماند - که تا پایان کار هم ماند - بهتر می بود و دست کوشندگان راه سوسیالیزم - که همان مأموران سرکوبگر پلیس مخفی باشند - بازتر، تا هر که را خواستند - و یا بهتر گفته آید، دلشان خواست - بازداشت کنند شکنجه دهند، به ویرانستانهای دور دست بفرجام دشتهای یخزده سبیری و به درون کولاکهای هول آور به تبعید بفرستند و یا، بی هراسی از بازخواست، بکشند. بدروزگارا!

در آلمان هیتلری رزم همه جانبه و فراگیر و بی امان با یهودیان و یهودیگری و «بلشویزم برخاسته از دل یهودیگری» در گرفته بود. انجام این «رزم مقدس ژرمنی» بر عهده اوباشان اس.آ. و سالوکان اس.اس. می بود. این هرزه درایان دوزخی، دستورهای کلی و نامشخص و گنگ و مغزآشوب «رهبر» و دور و بریهای آلوده دامن - و یا مجنون - وی را، کورکورانه، اما ددمشانه، به کار می بستند و دگراندیشان را، پس از عقوبتها و تعذیبا و آزارهای باور ناکردنی جسمی و روانی، سرانجام، به اردوگاههای کاراجباری - همان جهنمهایی که بر سر درشان به تلبیس نوشته بود: «کار آزادی می آورد»^(۵۹) - روانه می ساختند و، آخرالامر، به اتاقهای گاز مرگ آور و کوره های آدمسوزی. شرمشان بادا!

در چین روزگار «صدر» مانو، نبردی داغ و سهمگین در گرفته بود با ازدهای تغذیه یافته و فربه شده از سفره گسترده «امپریالیسم» و نیز با «فرهنگ منحط غربی». در این کشاکش، به تشخیص غیرقابل خطای «صدر»، حدوث یک «انقلاب فرهنگی» ضرور می بود و از نان شب واجبتر. به فرمان قضا جریان حضرت «صدر»، نوجوانان و جوانانی که تازه سبزه خط بر عارضشان دمیده بود، گسیل شدند تا «انقلاب فرهنگی» را از زهدان زمانه برون آرند و بزایانند، معجزه را انجام دهند و دمار از روزگار مخالفان - هر که باشد - درآورند. نوباوگان انقلابی «گوش برحکم و چشم بر فرمان»، با شور و هیجان بسیار و شعور و درک اندک، به آوردگاه نبرد انقلابی ریختند و با داغ و درفش به جان هر که خواستند افتادند. معلمی نبود که در مدرسه کارش را جدی گرفته باشد و از زمره ضد انقلابیان «لازم التصفیه» نباشد، مدیری نبود که در کار خویش سختگیری و انضباط نشان داده باشد و از جمله دشمنان انقلاب و خلق و شایسته تحقیر و «پاکسازی» به شمار نیاید ... - به کوتاه سخن، قیامتی کبری بر پای شده بود که

درش استادان دانشگاه، پژوهشگران، نویسندگان، هنرمندان و، خلاصه، همه آن کسان که درشان بارقه ای از اندیشه و تفکر می بود، مشمول تصفیه انقلابی قرار می گرفتند - و گرفتند - عذاب می دیدند - و دیدند - اهانت می چشیدند - و چشیدند - کتک از ناکسان می خوردند - و خوردند و بیاریشان نیز اعدام شدند. در این آشفته میدان نفرت انگیز، چه فراوان بود شمار دبیران و استادانی که با «کلاه بوقی شیطانی» در میدانها و کویها و برزنها گردانده و چرخانده شدند و سرپایشان از خدوی «خلق» خیس شد!! شقاوت و بددلی به حد رسیده بود و اندیشه والا و احساس لطیف آدمی را می سوزانید. چه سیاه روزگاری می بود؟

در جمهوری «اسلامی»، گذشته از در افتادن با دیوان استکبار جهانی و ستیزیدن با جادوان صهیونیزم بین المللی، سد کردن و بستن راه اهریمن «منکرات» نیز «هدف» رهبر می بود و هست. برای انجام این امور سترگ (که پهلوی به «کرامت» می تواند زد!)، بالطبع، باید سپاهی چالاک و چست و کارآمد و از جان گذشته و، البته گوش به فرمان، در اختیار می بود. گرد کردن چنین سپاهی و تجهیزش بر جنگ افزار و نیز تسلیحش به آلات «سیاسی - عقیدتی»، صعب کاری نمی بود: تهی دستان شهری فراوان می بودند و فراشان پر و شمار فرزندانشان بسیار. نوجوانان و جوانان کم فرهنگ و، در مواردی موفور، به معنای واقعی واژه، بیسواد، به کار گرفته شدند و به خدمت در آمدند. «یوزی» به کفشان داده شد و به دستشان اختیار تام تا خود، در انطباق با «رهنمود»های رهبر و امامتشان، هر چه را درست و روا تشخیص دادند، در «نهی از منکر» دریغ نورزند: راه را بر فرهیختگان ایرانی ببندند، لباسهایشان را بدرند، آزارشان دهند، به نکتباز مکانهایی آلوده و عفن به نام «کمیت» ببرندشان، به دشنامشان بگیرند، مضروبشان سازند و در مواردی، نه اندک، جان شریفشان را نیز بستانند. سخن از بیحرمتیها به بانوان بزرگوار ایرانی نگوئیم بهتر است، که «یکی داستانی است پر آب چشم». در بالاترین سطح سازمانی این موجودات نادان و حقیر و پلید، جمهوری «اسلامی» توفیق یافت تا چند «دانشگاه» معتبر، از جمله «دانشگاه» اوین و «دانشگاه» گهردشت در تهران و «دانشگاه» دیزل آباد در فارس ... بنیان نهد و «استادانی ممتاز» همچون حاج آقا کچونی، حاج ماشاءاله قصاب، حاج اسدالله لاجوردی و «آیات عظام» حاج شیخ صادق خلخالی، محمدی ریشهری و محمدی گیلانی ... را، با هزار التماس و خواهش و تمنا(!)، بر کرسیهای تدریس متمکن سازد و بنشاند و دگراندیشان «گمراه» را، که اعدام نشده و یا به تیر غیب کشتارهای «محفلی» گرفتار نیامده بودند، به صراط المستقیم هدایت کند.

در جمهوری «اسلامی» نیز، همچون جولانگاه دیگر حکومتهای خودکامه تمامتگرا، تعریف و تعیین حد و مرز این آماجهای بغض و خصومت و غضب و دشمنی نه معلومند و، ظاهراً نباید هم معلوم بود. کیست که پاسخ دهد یا بخواهد پاسخ داد که: استکبار جهانی کدام است؟ صهیونیزم بین المللی چگونه جانوری است؟ «منکرات» را چه تعریفها و مصداقهای است؟ بدحجابی به چه اطلاق می شود، نمایشی از تار گیسوی زن و یا رنگی روشن در مانتوی وی ...؟ آیا آستین کوتاه برای مردان از مصادیق امور و اعمال «منکر» است؟ و صدها از این گونه پرسشها، پرسشهای بی پاسخ.

با نگاهی به احوال حاکم بر میهن نازنین خود می توانیم با اطمینان نتیجه گرفت که ملایان مندیل بر سر حاکم نخواستند و نمی خواهند مرزهای آنچه «منکر» است به دقت و وضوح معلوم باشد و مرتسم و گرنه قابل تصور و پذیرفتنی نمی نماید که در نظام سلطه گری که قانونهای غلاظ و شداد وضع شده است و امر و قدغن گردیده

که اگر غیر مسلمی با نوك شست پای چپش تپائی به ضلع شمال شرقی بیضه راست مسلمی بزند، محکوم است تا فلان تعداد شتر به عنوان «دیة بیضه» به طرف کارسازی کند، حکومتگران توانند با قانونی، با تصویب نامه ای، با مصوبه ای از «مجمع تشخیص مصلحت نظام»^{۶۰}، با صدور فتوائی، با نشر «حکم حکومتی» ... «لباس اسلامی» زن را از لحاظ شک و اندازه و رنگ معلوم کنند و ابعاد و چگونگی و شمار قطعات لباس مرد را تعریف. این ابهام و ابهام به عمد - و قطعاً به عمد - صورت پذیر شده است و رفع نشده باقی مانده است و باقی خواهد ماند تا «پاسداران» و «بسجیان» و «سربازان گمنام امام زمان»، به هر هنگام که حکومتگران مقتضی و ضرور دیدند، به جان مردمان افتند و عیار ترس را، که در فضای اجتماع تحت حکومت خودکامگان بالاست، بالاتر ببرند و از دشمن «بدخواه» نسق بگیرند و چشم زهر^(۶۱)، که «مرگ بر ضد ولایت فقیه»!

با نگاهی به حال و وضع دیروز و امروز ملت‌هایی که به «غول بیابان» نظام‌های ستم پیشه گرفتار آمده‌اند، می‌توانیم دریافت و نتیجه گرفت که شیوه جباری و روش فرمانفرمائی تمام‌تگرایی به سه گونه بر اخلاق، فضائل اخلاقی و هدف‌های آرمانی انسانها ضربت می‌زند و زیان می‌رساند:

نخست - حکومتگران ستم کیش، با قهر و خشم و جور و شتم و ضرب و حرق و قتل و هتک شرف و هدم آبرو، محیطی می‌آفرینند سراسر ترس و رعب و آکنده از خوف و سهم. در محیطی که هراس برش مستولی است و غلبه کامل دارد، بدانسان که پدر از پسر و مادر از دختر و برادر از برادر می‌هراسد^(۶۱) و ستمگران با منجنیق ارعاب و تخویف زمین را و زمان را می‌کوبند، انسانها، به ناچار، بالها فرو می‌افکنند و حرمت و قدر خویش می‌شکنند و، از بد حادثات، به قلعه دروغ می‌پناهند. ترس مسلط و همه گیر انسانها را آرام و ثابت و ایستا و درنگی متجلی می‌سازد و محیط را در سکون می‌نمایاند. در چنین محیط غم گرفته ای راستی و حقیقت فرو می‌پژمرد و می‌میرد و زندگی در متن و در بطن دروغ می‌آغازد^(۶۲) و گُل فضیلت‌های اخلاقی، به مانند راستگویی و درست‌کرداری و شجاعت ... می‌بلاسند و می‌خشکند و هرزه گیاه رذیلتها بالا می‌گیرد.

در محیط‌هایی از این گونه مردمان همواره در دو صحنه اند: در یکی می‌زیند و در آن دیگری بازیگری می‌کنند. از همه اسفبارتر حال و روز کودکان معصوم است که، به ناگزیر، در میانه دروغ و تزویر می‌بالند و زندگی دوگانه ای را شاهدند و بدان خوی می‌کنند. در جمهوری «اسلامی» در اندرون خانه، مردمان شادند، نغمه می‌سرایند، می‌رقصند، دست می‌افشانند، پای می‌کوبند، باده می‌نوشند، عشق می‌ورزند، یار و غمگسار و یاور بی‌پرده و بی‌حجاب یکدیگرند ... اما چون پای از کریاس در به بیرون می‌نهند، حجاب تلخ است و «عبوس زهو» و نماز به ریا و روضه خوانی و اشک و زاری و ندبه و ضجه و مویه و جانماز آب کشیدن ...، به خلاصه، سالوس و تزویر - یعنی ناراستی و دروغ و نیرنگ و نامردمی.

این فرساینده زیست دوگانه و یا دو رویه که در جمهوری «اسلامی» می‌توانیمش دید - و در آلمان روزگار هیتلر و در اتحاد شوروی، و به ویژه در عصر استالین، و در چین، به زمان زنده بودن «صدر» مائو نیز، به وضوح و به دقت قابل رؤیت می‌بوده است - می‌تواند در مواردی، نه اندک، به روان‌نژندی‌هایی و از جمله به «روان پارگی»^(۶۳) بیانجامد - که، مع الأسف، انجامیده است. آشفته‌گیهای غمباری که امروزه روز در جامعه ایرانی می‌بینیم و از دیدنشان اندوه سراسر وجودمان را فرا می‌گیرد و بغض راه گلویمان می‌بندد، حدیثی و گوشه ای از غننامه زندگی در زیر سایه آلوده به سالوس ملایان است.

دوم - درآورده محیطی که وصفش در بالا رفت، حکومتگران نابکار، به دغا و دغل و به افسون و شعبده، راه فرمانفرمائی بلامنازع خویش را می‌کوبند و هموار می‌کنند تا «فلک باره عزّ» را، همواره، به زیر زین حکمروائی ایشان نگه دارد و «نگین سلیمانی» حکم‌گذاری به دست مردمان - به دست «دیوان» - نیفتد.

در چنین عرصه‌ای، به حکم قاعده‌ای که همواره و همه جا درستی و صادق بودنش به اثبات رسیده است و می‌گوید که «از قدرت فساد می‌زاید و از قدرت مطلق فساد مطلق»، حکومتگران دغا کار و شعبده باز سر خود می‌گیرند و در اندیشه بر خورداری بیشتر از چند روزه حیات و یا از هول «روز مبادا»، به دنیا و مافیها می‌چسبند و به «مادبات» مشغول می‌شوند. همه جا چنین شده است و تاریخ گواه راستین ماست و خستو که بوی «جیفه دنیوی»، در هر سرزمینی، شامه‌ها را سخت به خویشتن منعطف می‌ساخته است، و هنوز هم می‌سازد!

بنا بر آنچه شاهد و قرینه در اختیار ماست، هر کجا حکومت‌های تمامتگرا بساط سیطره گسترده اند، همه آنانی که در هرم فرمانفرمائی پایگاهی داشته‌اند، از صدر تا ذیل و از «راست» تا «چپ»، روی به نعمات دنیوی آورده‌اند و به هر وسیله و افزاری که در اختیارشان بوده است بر آن شده‌اند و چنان کرده‌اند تا از این «دنیای دون» کام‌دلی بستانند. ساده‌ترین و «کم‌آزارترین» جلوه این کشش و این تلاش در خانه‌ها، ویلاها، اتومبیلها، هواپیماهای ... پر جلال است و در سفرهای پر شماره و بی‌ثمر و بیهوده و مسرفانه حکومتگران و وردستها و همدستان و اعوان و انصار و چاکرانشان به گوشه‌ها و کنارهای دنیا. نگاهی گذرا به زندگی رده‌های بالای حزب حاکم بر اتحاد شوروی پیشین، رومانی، بلغارستان ... (به اصطلاح روسیان «آپاراتچیک» (۶۴) و یا ساکنان حریم جلال و جبروت دستگاه حکومتی هیتلر و یا، راه دور نرویم، به زیست امروزه ملایان حکومتگر در ایران ما حتی موجه است بر گفته ما.

از این دنیا طلبی «کم‌آزارتر» چون در گذریم، غارتیدن می‌آغازد و یغما کردن بیت‌المال و چاپیدن منابع ملی و خارج ساختن خواسته و ثروت به سرزمینهای امن و به پناهگاههای مطمئن و به جایگاههای مصون از تعرض. راههای این نادرستها و کژ ترازوتیها بسیار است و دست ابزارهای کار فراوان، اما در همه سرزمینهایی که به زیر سلطه نامیمون حکومت‌های تمامتگرا درآمده‌اند، کمابیش همانندند و تقریباً یک شکل. (و از آن جمله‌اند: نظام چند نرخی ارز - که در جایی از جهان پهناور نمی‌شناسیم موفق بوده باشد و همواره و همه اشکالش ابزاری سخت کاری و نیک ثمربخش بوده است دزدیها و کلاشیها و «پخته خوریها» (۶۵) و ثروت اندوزیهای باور ناکردنی را (۶۶) - صدور پروانه‌های ویژه صادرات و بالاخص واردات (۶۷)، استفاده تبعیضی و ترجیحی از وسائط و وسائل حمل و نقل دولتی همچون راه آهن‌ها، هواپیماها و کشتیها ... و، در مواردی صریح و بی‌پرده پوشی، اخذ درصدی از فروش منابع ملی (۶۸) ...). این ثروت‌های باد آورده و کلان و گاه افسانه‌ای، که از راههای غیر اخلاقی به کف می‌افتد، از یک سو طبقه‌ای از دارایان نوکیسه و «تازه به دوران رسیده» را پدید می‌آورد که خلق و خوی مصرف‌سرفانه و مبذرانه خود را دارند و از دیگر سوی، فقر هستی سوز و درویشی ویران‌ساز لایه‌های اجتماعی خاصی را قویاً موجب می‌افتد. تعادل‌های اجتماعی سخت بر هم می‌خورد و به هم می‌ریزد، قلیلی، بی‌رحمتی و مرارتی، و بلا استحقاق، در ثروت و مکننت شناوری می‌کند و کثیری نان شب ندارد و چیزیش در بساط نه «که با ناله سودا کند» و چه بسا و چه بسیار که سر بی‌شام بر زمین می‌گذارد، قلیلی فرزندان نورچشمی به مدرسه‌های مجهز، در داخل و در خارج، می‌فرستند و کثیری فرزند خود را سوادآموزی هم به صعوبت می‌تواند - اگر بتواند. قلیلی

برای اندک قبض معده راهی فرنگ می شود و خود را به استادان پزشکی نام آور زمانه می نمایاند و کثیری توان مراجعه به پزشک و دستیابی به تختی در بیمارستان و خرید داروئی را ندارد ... که «جهانا! چه بیمهر و بدخو جهانی!»

این واقعیت نفرت انگیز، در ذهن همگان، و به ویژه جوانان، انعکاس می یابد. این ناپاکیها و تردامنها به محرومان و به ویژه جوانان، القا می کند که اگر نه چون حاکمان باشند و نه چون آن گرگان بدرند و بدزدند و ببرند و بخورند، کلاشان در پس معرکه زندگی خواهد بود و اگر در خلاف جهات اخلاق و فضائل اخلاقی به حرکت در نیایند، در پایان کار، جز باد به دست نخواهند داشت و «بس ملامت که ازین حاصل اوقات ... خواهند برد. طبیعی است که در چنین حالی، برای گروه پر شمار محرومان - و محکومان فرمانفرمایان تمامتگرا - به ویژه جوانان و باز هم به ویژه جوانان، فضیلت‌های اخلاقی بر باد فنا می روند و یا، در بهترین صورتها، به سخره گرفته می شوند. الگوی ستم پیشگان الگوی بد و خبیثی است.

سوم - دو نکته ای که در بالا بدان اشارت رفت، یعنی دوگانگی زیست مردمان در جامعه های زیر ستم و جور حکومت‌های تمامتگرا و جلوه هائی از زندگی آلوده و ناپاک حکومتگران، همراه می شوند با تلاش فرمانفرمایان که نظام حکمرانی خویش را حریم اخلاق می نمایانند و فضائل اخلاقی و آرمانهای انسانی را از ذات و هستی خود منبعث جلوه می دهند. بر اثر همه اینها، آمیختگی اخلاق با نظام حکومتی بد انسان شدید و بدان اندازه تند می شود که مردمان آن دو را در یکدیگر عیجین می انگارند و یکی می پندارند و چون از نظام حکومتی به تنگ آمدند و بر آن شدند تا به ستیزش برخیزند، در راه کوبیدن و شکستن و نابوده ساختن نظام حکومتی، اخلاق را نیز فرو می کوبند که گوئی خلاف اخلاق ره سپردن راهی است برای مبارزه و نبرد با حکومتگران تیره دل.

این واقعیت دل آزار را به آشکارائی در ویرانه ای که از روسیه - و سایر سرزمینهای وابسته بدان - پس از فروپاشی اتحاد شوروی، بر جای مانده است، می بینیم. دزدی، روسیگری، آدمکشی، آدم ربائی کلاهبرداری، قاچاق ... همه و همه رویدادهائی پر شماره و لیک «عادی» و روزمره هستند. جنایتکاران روس - که روزنامه نگاران «مافیای روسی» می خوانندشان - به هر کجای گام گذارند - که بر همه جهان و هر کجای انتفاعی نامشروع، اما کلان هست، گام گذارده اند - کهنه جنایتکارانی چون مافیای سیسیلی و دسته های جرم پیشه برخاسته از جزیره کُرس و گانگسترهای نیویورک و شیکاگو ... شتابان فراری می شوند و میدان «انتفاع» را به رقیب نازه از راه رسیده وامی گذارند، رقیبی و همآوردی سنگدل که نه خدائی می شناسد و نه ابلسی.

ریشه این فساد دهشت زا و سهم آور تنها در خرابی وضع اقتصادی و حال نزار مالی روسیه نیست. درست است که پس از حدود هشتاد سال حکومت «سوسیالیزم در کشور شوراها»، امروزه، جمعیت روسیه بیست برابر جمعیت سوئیس است ولی «تولید داخلی ناویژه» اش کمتر از کشور سوئیس و «درآمد سرانه» روسها، به سال ۱۹۹۵، برابر درآمد سرانه مردم نامیبیا و پرو بوده است (۶۹) و درست است که «تولید داخلی ناویژه» روسیه، با حدود ۱۴۸ میلیون نفر جمعیت و سرزمینی که، به تقریب یک ششم خشکیهای جهان را در بر می گیرد، برابر با ۴۴۰ میلیارد دلار است یعنی ۱۴۰ میلیارد دلار کمتر از اسپانیا، با ۴۰ میلیون نفر جمعیت و حدود ۵۰۵ هزار کیلومتر مربع وسعت (۷۰) اما ما خطه ها و سرزمینهای دیگری را نیز در این گیتی پهناور می شناسیم که وضع و موقعی، از نظر اقتصادی، به مراتب بدتر و اسفبارتر از روسیه دارند ولی درشان اخلاق بدین سان ردیالانه سقوط

نکرده است و بنای فضائل اخلاقی این چنین ویران نشده. آنچه روسیه و دیگر ممالک بر جای مانده از نابودی اتحاد شوروی را به چنین بحران رعب انگیز اخلاقی گرفتار ساخته است همانست که گفته آمد: دو / سه نسلی، برای جنگیدن با نظام جبار و قهار تمامتگرا، به نبرد و رزم با اخلاق و فضائل اخلاقی برخاسته بود که آن را، به درست یا به نادرست، جزئی و گوشه ای از نظام حکومتگر می پنداشت.

این خطر بزرگ میهن ما را نیز سخت تهدید می کند: خطر انحطاط اخلاقی، خطری که در کشاکش مبارزه با نظام تمامتگرایی «اسلامی» باید به جد ازس پرهیزید.

نوشته ها و گفته غمگنانه می نمایمان که مردم وطن ما و بالخصوص نوجوانان و جوانان میهن، اندر کار انجام دادن این خطایند که مخالفت با فضائل اخلاقی را مبارزه با نظام ستمباره بیانگارند و آن نخستین را در راه این دومین به کار گیرند. این خطائی است سترگ که سخت صبغه هیچی گرایی^(۷۱) دارد، «هیچی گرایی ناتوانان» به تعبیر نیچه. (۷۲)

در اجتناب از این سهو و خطا، بایدمان نیک را از بد و سره را از ناسره جدا ساخت، بایدمان شیوه درست و سنجیده و ثمربخش مبارزه خردمندان و ستیز عقلانی و رزم عقلانی با نظام حکومتگر نالایق و بی عفاف و ستمگر - اما مکار و حيله گر - را یافت، برگزید و به کار گرفت و گرنه عناد ورزیدن با اخلاق، بر سر شاخ نشستن و بن بریدن را ماند. مبادمان که چنین کنیم!

یاد نویسیها:

۱- Graf von Oxenstierna (از ۱۵۸۳ تا ۱۶۵۴) سیاستمدار نام آور سوئدی که سالهای رئیس دانشگاه مشهور اوپسالا (Uppsala) می بود و از ۱۶۱۲ تا پایان عمر صدراعظم سوئد.

از این بزرگمرد، که در سده هفدهم میلادی و طی جنگهای سی ساله (رشته جنگهایی که از ۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸ میان دولتهای اروپایی در گرفت و بیشترین آن در خاک آلمان روی داد و، سرانجام، به عهدنامه صلح وستفالی منجر شد) اثری بسیار بر سیاست خارجی سوئد و نیز بر وضع و حال منطقه شمال آلمان و حوزه دریای بالتیک نهاد، این جمله، به صورت زیر، و آن هم به زبان آلمانی، منقول افتاده است:!

Es ist erstaunlich, mit wie wenig Verstand die Welt regiert wird!
۲- برای آگاهی بیشتر از کم و کیف خودکامگی و تمامتگرایی، مراجعه به مقاله زیر می تواند مفید افتد:

«از حقیقت تا واقعیت»، از حسین ملک، مجله «سهند»، چاپ پاریس، شماره ۱۵، اسفند ماه ۱۳۷۸، صفحه های ۲۰ تا ۴۱.

۳- در این نوشته، واژه «تمامتگرا» به عنوان معادلی برای totalitaire فرانسوی یا totalitarian انگلیسی به کار برده شده است.

۴- بر همین اساس است که برخی پژوهندگان، عیسویگری را یک مذهب ارتدادی و یک تلاش برای تلطیف یهودیگری می دانند.

۵- Laplace-۶ Shintoism، ریاضیدان و ستاره شناس فرانسوی (از ۱۷۴۹ تا ۱۸۲۷) و پایه گذار نظریه نوینی پیرامون چگونگی پیدایی منظومه شمسی ما.

۷- فلسفی، نصرالله؛ «زندگانی شاه عباس اول»، (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۳) جلد سوم، صفحه ۳۲.

۸- منبع اخیر، صفحه ۳۳. ۹- منبع اخیر، صفحه ۳۴.

۱۰- گفتن دارد که خود این سید محمد مجاهد که، از نابخردی، بدانسان دلیر و بی پروا بر طبل «جهاد» و «غزو» با روسیان می کوفت و بی محابا فتوا در بایستگی نبرد با کفار اروس می داد و ساده دل مردمان نیکو اعتقاد را، به بوی بهشت، می فریفت تا با بیل و کلنگ و چوبدستی و، مسلحترینشان، با تیر و کمان و تفنگ «حسن موسی»، به جنگ لشگرهای آراسته و آزموده و مجهز تزار بروند تا مسلمانان را از زیر سیطره کفار برهانند و نخست پرچم اسلام را بر سر در کاخ فرمانروائی روسیه برافرازند و، در پی اش، خود تزار را به خاک در کشند و سر از دیگر منکران خاج پرست بردارند (و در آن میانه نیز آزمندانه خیال می بست که از ثروت به کف افتاده از روسیان - «انفال» - غارت آورد نعمتی، البته حلال، نصیب حضرتش شود و از

پریچه‌رگان صقلاب نیز کنیزکانی چند - البته باز هم حلال - به چنگش افتند) چون کار را نه بر وفق مراد دید و دید که کعبتین به راست ننشست و لشگریان جرار روس جهاد کنندگان را تار و مار کردند. و چون سیلی «دراز آهنگ و جوشان و زمین کن» به سوی باقیمانده «دارالاسلام» می تازند و قصد آن دارند تا هر که را بیاوند دمار از روزگارش بر آورند - که بر آورند - از ترس گریخت، که به گفته محمد هاشم آصف، «رستم الحکماء»، نویسنده پر طنز و شوخ طبع وبذله گوی کتاب «رستم التواریخ» (چاپ تهران، آبان ۱۳۴۸، صفحه ۲۷۷): «گریز به هنگام و سر بر به جای به از پهلوانی سر زیر پای!» بنا بر نوشته ها، سید را چنان ترسی بر وجود مستولی شده بود که به حین فرار، به اسهال مبتلی افتاد و از همان مرض، در تبریز، بمرد.

۱۱- ناطق، هما؛ «ایران در راهیابی فرهنگی ۱۸۴۸ - ۱۸۳۴»، (پاریس، انتشارات خاوران و مرکز پخش پگاه، اسفند ماه ۱۳۶۸)، چاپ دوم، صفحه های ۵۲ تا ۵۴. بخش نخست این نقل قول از زنده یاد استاد عباس اقبال آشتیانی است در مقالتی تحت عنوان «حجت الاسلام سید محمد باقر شفتی»، مجله یادگار، شماره ۱۰، صفحه های ۳۳ و ۳۴.

۱۲- اخیراً یکی از «آیت الله»های ساخت جمهوری اسلامی فتوا صادر فرموده اند که دروغ در «جلب رضایت زن» رواست! برای آگاهی بیشتر و ژرفتر مراجعه شود به کتاب محیر العقول «نصایح یا سخنان چهارده معصوم یا هزار و یک سخن»، تألیف «حضرت آیت الله» مشکینی، رئیس بلامنازع مجلس خبرگان، ترجمه «آیت الله» جنتی، عضو برجسته و سخنگوی «شیرین گفتار» شورای نگهبان، (قم، نشر الهادی، پائیز ۱۳۷۶)، چاپ پانزدهم، صفحه ۱۲۲. ظاهراً «حضرت آیت الله» کتاب را به لسان عربی رقمی فرموده بودند و «آیت الله» آن را به زبان عجم برگردانده اند. ایکاش نه آن رقمی کرده بود و نه این برگردانده که عرض خود برده اند و زحمت مامی داشته!

۱۳- حمید، حمید؛ «علم تحولات جامعه (پژوهشی در فلسفه تاریخ و تاریخگرایی علمی)» (تهران، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، فروردین ۱۳۵۲)، صفحه های ۲۶۵ و ۲۶۶.

۱۴- این گفته از H. G. Wells، نویسنده انگلیسی (از ۱۸۶۶ تا ۱۹۴۶) است در کتاب An Outline of History به نقل از: آریان پور، ا.ح.؛ «در آستانه رستاخیز (رساله ای در باب دنیامیس تاریخ)»، (تهران، مهر ۱۳۳۰)، صفحه ۱۵۸ ذیل شماره ۲.

۱۵- مجله «سخن»، دوره ۱۲، شماره ۱۰ و ۱۱، تهران، صفحه ۱۴۵. مع الأسف، چون بخشی از یادداشت‌هایم به تاراج گروهی از آمران به معروف و ناهیان از منکر دست پرورده «امام» خمینی رفته است، توضیح بیشتر پیرامون این مأخذ و معرفی مقدورم نیست.

۱۶- نیک آتین، امیر؛ «ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی»، (تهران، انتشارات حزب توده ایران، ۱۳۵۸)، کتاب دوم: ماتریالیسم تاریخی، چاپ سوم، صفحه ۳۵۰.

۱۷- انصافپور، غلامرضا؛ «ساخت دولت در ایران (از اسلام تا یورش مغول)»، (تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۶)، صفحه ۳۵.

۱۸- طبری، احسان؛ «برخی بررسیها درباره جهان بینی ها و جنبشهای اجتماعی در ایران»، (تهران، انتشارات حزب توده ایران، ۱۳۵۸)، صفحه ۱۱۷.

۱۹- مندراس، هانری؛ «مبانی جامعه شناسی»، ترجمه باقر پرهام، (تهران، انتشارات امیرکبیر، شهریور ۱۳۴۹)، صفحه ۳۵۱.

۲۰- آریان پور، ا.ح.، صفحه ۲۵ ذیل شماره ۱، گفته از Sumner است. ۲۱- طبری، احسان؛ صفحه ۸۸.

۲۲- Cosmogonic ۲۳- طبری، احسان؛ صفحه ۸۹.

۲۴- برای بحث و فحوص بیشتر مراجعه شود به کتاب امیر نیک آتین در پانویس شماره ۱۶، صفحه های ۳۴۵ تا ۳۴۷.

۲۵- پوپر، کارل؛ «فقر تاریخیگری»، ترجمه احمد آرام، (تهران، انتشارات خوارزمی، دی ۱۳۵۸)، صفحه ۱۶۳.

۲۶- برای آگاهی از ریشه های ژرف و دیرین همبستگی میان دین و اسطوره، مراجعه شود به آثار جالب و آموزنده و خواندنی و ماندنی محقق نامدار امریکائی، جوزف کمپیل، به ویژه کتاب:

Campbell, Joseph; "Der Flug der Wildgans, (Mythologische Streifzüge), aus dem Amerikanischen von Hans-Ulrich Möhring, (München, Piper, 1994) به ویژه فصلهای سوم و چهارم.

Sombart, Werner; "The Jews and Modern Capitalism" ۲۷-

Translated by: M. Epstein, (New York, Collier Books, 1962), p. 278.

Spengler, Oswald; "Der Untergang des Abendlandes, Umriss einer Morphologie der Welt-geschichte" (München, DTV, Aug. 1995), S. 620 ۲۸-

- ۲۹- dogmatische - kultisch ۳۰- اشپنگلر، اوسوالد، صفحه ۴۵۷، ذیل شماره ۱-۳۱- منبع بالا، صفحه ۶۲۲
- ۳۲- برای آگاهی و بحث بیشتر مراجعه شود به کتابهای آموزنده و فاضلانه زنده یاد استاد زرین کوب، به ویژه کتاب «در قلمرو وجدان - سیری در عقاید ادیان و اساطیر»، (تهران، انتشارات علمی، زمستان ۱۳۶۹)، چاپ اول
- ۳۳- زرین کوب، عبدالحسین؛ «دو قرن سکوت»، (تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۶)، چاپ دوم، صفحه ۶۹.
- ۳۴- همانجا، صفحه ۷۰. ۳۵- همانجا، صفحه ۱۲۹.
- ۳۶- مجله «سخن»، دوره ۱۲، شماره ۸، تهران، صفحه ۹۲ (توضیح: یادداشت پانویس شماره ۱۵ بالا در این مورد نیز، متأسفانه، صادق است).
- ۳۷- مستوفی قزوینی، حمدالله؛ «تاریخ گزیده»، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوائی، (تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۳)، چاپ دوم، صفحه ۸۰
- ۳۸- «معلومات قبلی» را زنده یاد محمد علی فروغی معادل و برابر *connaissance a priori* آورده است و «معلومات بعدی» را برگردان *connaissance a posteriori* مراجعه شود به «سیر حکمت در اروپا»، (تهران، انتشارات زوار، ۱۳۶۷)، چاپ دوم، صفحه ۲۲۵. دیدم هوشنگ وزیری، نویسنده و مترجم و سردبیر فاضل و مفضل «کيهان»، چاپ لندن، «پیش اندری» را برای اصطلاح نخست به کار گرفته است، که نیکو می نماید و خوش آهنگ ولیک باید انتظار جا افتادش را کشید. مراجعه شود به مجله «ایران نامه»، چاپ آمریکا، سال شانزدهم، شماره ۲ و ۳، بهار و تابستان ۱۳۷۷، صفحه ۲۹۳. این بنده به حرمت فضل تقدم فروغی، در این سطور «قبلی» و «بعدی» را برگزیده است.
- ۳۹- آریان پور، ا.ح.؛ صفحه ۱۵۹. ۴۰- نیک آئین، امیر؛ صفحه ۳۲۴. ۴۱- همانجا، همان صفحه.
- ۴۲- زرین کوب، عبدالحسین؛ «جستجو در تصوف ایران»، (تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۷)، صفحه ۱۷۰.
- ۴۳- زرین کوب، عبدالحسین؛ «بامداد اسلام»، (تهران انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۳) چاپ دوم، صفحه ۴۲.
- ۴۴- برای بحث بیشتر مراجعه شود به: تهرانی، دکتر منوچهر، «عامل انسانی در اقتصاد ایران»، (تهران، نشر اندیشه، ۱۳۵۴)، چاپ سوم، فصل دوم، از صفحه ۴۴۷ به بعد.
- ۴۵- زرین کوب، عبدالحسین؛ «بامداد اسلام»، صفحه ۴۳.
- ۴۶- چند خاورشناس فرانسوی؛ «تمدن ایرانی»، ترجمه دکتر عیسی بهنام، (تهران، نگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۷) صفحه ۱۸۵
- ۴۷- «پولی شدن» برابر *Monetization* به کار گرفته شده است. برای بحث بیشتر در این زمینه مراجعه شود به: تهرانی، دکتر منوچهر؛ «آزمایشهای پولی»، (تهران انتشارات مدرسه عالی بازرگانی، پائیز ۱۳۴۹)، چاپ دوم، بالاخص فصلهای ۱۹ و ۲۰ و ۲۱، صفحه های ۱۶۶ به بعد.
- ۴۸- Mumford, Lewis; "Die Stadt (Geschichte und Ausblick)" aus dem Amerikanischen von Helmut Lindemann, (München, DTV Sept. 1984) Band I, S. 478
- ۴۹- Engels, Friedrich; "Handbook of Marxism" به شرح ذیل پانویس شماره ۱۵ فوق، معرفی بیشتر این منبع میسر نیست.
- ۵۰- البته، در مرحله بالای رشد سرمایه داری و پیدائی امپریالیزم، از اواخر سده نوزدهم میلادی، گاه سرمایه داران روی به مصرف خود نمایانه می آوردند و به تلبذیر و اسراف دیوانه وار دست می آویزدند. نوشته اند که خانم ستویو زانت *Stuyvesant*، همسر سرمایه دار بزرگ پایان سده نوزدهم، میهمانی های پر شکوه و مجلل برای سگهای همسایگان، البته ثروتمند، خود بر پای می ساخت. خداوندان سرمایه های کلان این دوران، برای بنای کاخها و کوشکهای مسکونی خود، هزینه های شگرف و باورنکردنی می کردند. *Vanderbilt* و *اندربیلت*، میلیونی که به هیچ یک از اصول اخلاقی پای بند نمی بود، سه میلیون دلار (آن عصر را) خرج ساختن مسکنی برای خود کرد. رفتن به سفرهای پر زرق و برق و به استراحتگاههای اروپای مرکزی و جنوب فرانسه و پذیرا آمدن باخته های عظیم در قمارخانه های مونت کارلو، گوشه ای از زندگی اینان می بود. برای آگاهی بیشتر از این ریخت و پاشهای نابخردانه، مراجعه شود به کتاب سرگرم کننده:
- Galbraith, J. K; "The Age of Uncertainty". (London, BBC and André Deutsch Ltd., 1977), ch.2.
- ۵۱- Fromm, Erich; "Haben oder Sein", Deutsch von B. Stein, (München, DTV, März 1987) S. 18
- ۵۲- Max Weber ۵۳- فروم، اریش؛ «گریز از آزادی»، ترجمه عزت الله فولادوند، (تهران، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۴۸)، چاپ اول، صفحه ۲۸۶.
- ۵۴- Lewis, W. Arthur; "The Theory of Economic Growth". (London, George Allen and Unwin Ltd: 1961) p. 101-107

۵۶- سیاستمدار، نویسنده و فیزیکدان آمریکایی (از ۱۷۰۶ تا ۱۷۹۰). وی از کوشندگان به نام در راه استقلال ایالات متحد آمریکا شمالی می بود و از پایه گذاران اندیشه های سیاسی و آرمانهای اخلاقی آن دیار.

۵۷- Sombart, Prof. Werner; "Der Bourgeois (Zur Geistesgeschichte des modernen Wirtschafts-menschen)", (Hamburg, Rowohlt Verlag, 1988) Seite 215-216

۵۸- اعضای فرقه مذهبی معروف به Quaker، که امروزه بیشتر مقیم ایالت ویرجینیا در ایالات متحد آمریکا هستند و در سده هفدهم میلادی پدید شده اند. اینان به پرکوشی، درستکرداری و اقتصاد در معاش شهره اند و خویشان را بدین خصائل مفتخر می شمارند. ۵۹- "Arbeit macht frei"

۶۰- قانون خنده آور «عدم استفاده ابزاری از زن و از مرد»!! نیز که هم نامش مضحک است و هم محتوایش به فکاهت می ماند و با همه این اوصاف، به تصویب مجلس شورای اسلامی رسیده، از حلیه ابهام و ابهام عاری نیست و تعبیر و تفسیر، و قیچی و ریش را، بی امان، به کف با کفایت مأموران حکومتی و «سربازان گنم امام زمان» واگذاشته است. بایدش خواند تا نکته های مضمّر در اندرونش را یافت - و خندید و گریید!

۶۱- به یاد آوریم رهنمود «اخلاقی» روح الله خمینی را که به مناسبت آغاز سال تحصیلی، در مهرماه ۱۳۶۱، از شاگردان به جد خواست که اعمال معلمانشان را، جاسوسانه، گزارش کنند و از معلمان نیز خواست که خبرچین شاگردان خود باشند! به گواهی روزنامه «اطلاعات»، چاپ تهران، شماره مورخ یکم مهرماه ۱۳۶۱، این «عارف جماران» و «معلم اخلاق» و «امید مستضعفان جهان»، حلقه درس خویشان را بدین اندرزهای اخلاقی در «صنعت جاسوسی» آراست:

«... دانش آموزان عزیز با کمال دقت و بیطرفی اعمال و کردار دبیران و معلمین را زیر نظر بگیرند که اگر ... در یکی از آنان انحرافی بینند بلافاصله به مقامات مسئول گزارش نمایند و خود دبیران و معلمین با هوشیاری مواظب همکاران خود باشند تا اگر بعضی از آنان خواستند افکار انحرافی خود را ... به فرزندان میهن اسلامیان القاء کنند از آنان جلوگیری نمایند و در صورتی که فایده نبخشید با قاطعیت مطلب را با مسئولان در میان بگذارند ... فرزندان عزیزم خود از یکدیگر به بهترین وجه [!] مراقبت نمایند و در صورتی که مشاهده کردند که بعضی از دشمنان در لباس دوست و همشاگردی می خواهند آنها را جذب گروه خود کنند به مقامات مسئول معرفی نمایند و سعی کنند این کار را به صورت مخفی»!! ÷ انجام دهند ...!»

جمله های زشت و اوامر ناپسندیده بالا، که از خوانندشان آدمی را دل آشوبد و حال غیثان دست می دهد، همچون دلپهایی شوخگین و عفن و لکه هائی سیاه پوشیده از کیک چرکین، جاودانه بر قامت ناساز تاریخ نظام خونفشان «اسلامی» و حکومت مندیل بر سران خواهند ماند و آیندگان به داوری خواهند نشست و خواهند گفت که گوینده و نویسنده این «اندرزنامه» ناستوده و ناستودنی مردی می بود.

اسکندربیک ترکمان، منشی مخصوص شاه عباس اول، در توصیف دستگاه جاسوسی و خبرچینی که مخدومش بنیان نهاده بود، چنین قلم می فرساید (به شرح پانویس شماره ۱۵ بالا، از معرفی دقیقتر و بیشتر این مأخذ، متأسفانه، معذورم منبع، علی ای حال، کتاب «عالم آرای عباسی» است):

«... منهای [جاسوسان] گماشته اند که از کماهی حالات خبر می دهند، چنان که کسی را قدرت آن نیست که در منزل خود با متعلقان حرفی که نتواند گفت بگوید و در دغدغه آن است که مبادا اجدی استراق سمع نماید و به مسامع جلال [یعنی گوش شاه عباس] رسد ...»

خمینی نیز با این اندرزهای «حکیمانه» و «عارفانه» آرزو می کرد سازمانی پدید آورد بدانسان «کارآمد» و صاحب اثر که «دیوان انهاء» و دستگاه خبررسانی شاه عباس می بود، اما، شکر یزدان را که نتوانست - و «ای بسا آرزو که خاک شدت»! به هر تقدیر، سطوری که در بالا نقل شد، گوشه ای کوچک و بخشی خورد است از فصل جامع و مستوفای (اخلاق در «خسروانی نامه» آن فرهنگی که روح الله خمینی می کوشید تا در اندازدش و بنیانش نهد. به گفته کمال خجندی، عارف و شاعر سده هشتم ما: «چو نیست در کف زاهد بضاعت اخلاص / چه فسق و معصیت ما، چه زهد و طاعت او»!

۶۲- برای بررسی این حال و کیفیت، توصیه می شود مراجعه به کتاب زیر - کتابی جالب، پر معز و نغز و خواندنی - به ویژه فصل نخست آن: Havel, Vaclav; "Living in Truth", (London, Faber and Faber, 1990) این کتاب، خوشبختانه، به پارسی هم برگردانده شده است با این مشخصات: هاول، واکلاو؛ «زندگی در جوار حقیقت»، ترجمه پرویز آصف، (لندن، نشر نوآوران، آذرماه ۱۳۷۲). ۶۳- Schizophrenie



شورای نویسندگان و گردانندگان کاوه از تصادف و حشتمانی که موجب درگذشت شهلا سماوی، دختر کاردان و شایسته و نازنین همکار و همراه ارجمند، خانم مهین آگاهی شده است، شدیداً متأثرند و تسلیت گوی این بانوی گرامی و مادر رنج دیده هستند و امیدوارند که مهین خانم بتوانند بر این مصیبت ناگهانی نیز، چون دیگر مصائبی که بدبختانه بر ایشان وارد آمده، غالب آیند و متوجه باشند که: با قضا کارزار نتوان کرد

- ۶۴- Apparatshik برای آگاهی بیشتر مراجعه شود به کتاب: Ward, Chris; "Stalin's Russia", (London, Edward Arnold, 1993)
- ۶۵- گونه ای از دزدی که امروزه، در جمهوری «اسلامی»، نام نامانوس و نه چندان درست «رانت خواری» بر آن نهاده اند - شاید هم به تلبیس!!
- ۶۶- در زمان حاضر (اوت ۲۰۰۱ و شهریور ۱۳۸۰) نرخ دلار امریکائی به ریال حدود هشت هزار ریال برای هر یک دلار است ولیک می شنویم که در جمهوری «اسلامی»، که چند نرخ برای دلار و دیگر ارزهای نیرومند در اختیار مسئولان(!) هست، هنوز به برخی از خاصان و یا «خصیصین»(!) دلار به بهای سیصد و پنجاه ریال فروخته می شود! به دیگر سخن، در یک خرید یک میلیون دلاری، آن فرد خاص و یا «خصیص» را، چند میلیارد ریال، البته حلال و طیب و طاهر، نصیب می شود و می تواند در حسابهای بانکی بیابارد و یا از بخشی از آن حجّی دوباره و سه باره ... به جای آورد و یا متعه ای - صیغه ای - چند دست و پا کند!
- ۶۷- «مراکز خرید» در جمهوری «اسلامی» که اجازه واردات را عهده دار بودند، به چنان گندگاههایی و چنان دزدخانه هائی تبدیل یافتند که بانک مرکزی، در گزارشی به سال ۱۳۶۴، به ناچار، اعلام کرد که باید در این شعبه بسته شود.
- ۶۸- همچون سهمیه ای که در جمهوری «اسلامی»، از محل فروش نفت، به پاره ای می دادند و رندان «سهم نفت» می نامیدندش. ۶۹- روزنامه Die Zeit، چاپ هامبورگ، ۳ سپتامبر ۱۹۹۸
- ۷۰- روزنامه «کیهان»، چاپ لندن، شماره ۷۲۰، ۲۹ مرداد ۱۳۷۷ برابر با ۲۰ اوت ۱۹۹۸
- ۷۱- Nihilisme ۷۲- Nietzsche فیلسوف آلمانی که از ۱۸۴۴ تا ۱۹۰۰ زیست.



۲ دوره‌ی کامل جلد شده‌ی کاوه بصورتی مطلوب و زیبا
از شماره‌ی ۷۸ تا ۸۵ و از شماره‌ی ۸۶ تا ۹۳
به تعداد محدودی برای فروشی آماده است.
علاقتمندان میتوانند با ارسال دوپست و بیست مارک
به امور اداری و مالی کاوه، این یادگار نفیس را دریافت دارند
نشانی:

Dr. H. Moschiri
 Zehnerstr. 34 / 53498 Bad Breisig / Am Rhein
 Tel: 02633 / 8520



کتابفروشی حافظ و گوته
مرضه کننده آثار فلسفی منوچهر جمالی

تا امروز بیش از هشتاد و هشت جلد کتاب در هفده هزار و ششصد صفحه

- + در پی اکوان دیو (اصل شگفت و پرسش) ۲۰ مارک
- + شهر بی شاه در فرهنگ ایران ۲۰ مارک
- + از هومنی در فرهنگ ایران تا هومانیسیم در باختر ۱۵ مارک
- + غار تاریک و سه قطره خون ۲۰ مارک
- + همگام هنگام ۱۵ مارک
- + شکارچی و شکار گریزنده اش ۲۰ مارک
- + واژه نامه زنخدایی ایران ۱۵ مارک
- + بوسه اهریمن ۱۵ مارک

ما هزینه پست کتابهای سفارشی را در سراسر آلمان به عهده می گیریم.
 برای تقبل هزینه پست در اروپا و سایر نقاط جهان حداقل سفارش
 بایستی ۱۵۰ مارک باشد.

Goethe & Hafis - Buchhandlung,
 Oppeinerstr. 128 53119 Bonn, Germany
Tel & Fax: 0049 228 768609 (آلمان)

Orient-Teppiche. Kunst und Kultur eines Volkes



Handgeknüpfte Orientteppiche vereinen Farbgebung und Muster zu einem kostbaren Original.

In Verbindung mit hochwertiger Wolle schaffen geschickte Hände einen bleibenden Wert feinsten Qualität.



Seit 1962

Gitizad

Seit 1962 Bonns ältestes und größtes
Orientteppich-Fachgeschäft

Berliner Freiheit 19-21 u. Beiderberg 5 (Theaterarkaden) ☎ 0228/63 57 79 und 65 49 69

حروفچینی و صفحه آرائی کامپیوتری

فارسی - آلمانی - انگلیسی

با سیستم Apple Macintosh

جهت نشریه و کتاب

سفارش پذیرفته می شود

تلفن و فاکس (آلمان): ۶۹ ۲۵ ۷ - ۸۴۴۱

s.boenzli@freenet.de

فرهنگ اصطلاحات فارسی به آلمانی

تألیف
شاپور ریپورتر

کتاب مورد احتیاج ایرانیانی که آلمانی
می دانند و آلمانیهایی که فارسی می دانند.

مجموعه ای سرشار از اصطلاحات لازم برای گفتگو و ترجمه
با تخفیف قابل توجه برای کتاب فروشها

تلفن: 08082 / 9359500

فاکس: 08082 / 9359501

مونخ - آلمان فدرال سفارش می پذیرد

جواد وهاب زاده

مترجم رسمی و قسم خورده دادگستری آلمان
برای زبانهای فارسی و آلمانی

مونخ - آلمان

تلفن ۰۸۹/۵۳۳۴۰۸

DJAVAD VAHABZADEH (BDÜ)
Staatl. gepr. öffentl. best. und bebildgter
Dolmetscher für die persische Sprache
Dolmetscher- und Übersetzungsdienst
Beglaubigungen

Telefon 089/533408

Spuren der Zeit
 Spuren der Ewigkeit
 Schmerz des Vergessens
 Was war ist nicht mehr
 Was ist, wird nicht mehr sein,
 Was wird, wird nie gewesen sein.
 Dem Tode so nah, und doch so fern.
 Hab ich jemals gelebt.
 Hab ich alles getan.
 Dem Leben nie wieder so nah, wie jetzt,
 gerade im Augenblick. (N. B.)

Dr. med. Abbas Hassas



Die deutsch-iranische Lebens- und Kulturgemeinschaft im Saarland verlor am Freitag, den 17. August 2001 ihren „Doktor Hassas“!

Ich war lange Zeit sein Patient, wurde geheilt, dann sein Freund und jetzt auch noch sein ewiger Bewunderer. Beispielhaft selbstlos hat er nie seinen Patienten – in den langen Jahren eines Vierteljahrhunderts seiner Praxis – deutlich werden lassen, daß er in Wirklichkeit am Herzen litt. Ein wahrhaft berufener Arzt mit viel Liebe, Wissen und Geduld zur Heilung und ein Nachahmungsbeispiel für die gute Kombination der alten orientalischen Heilhaltung mit der modernen Medizin, an der Dr. Abbas Hassas – berechnete Kritik ausübte. 1935 in Teheran geboren und nach einem unterbrochen Physikstudium von dort nach Saarland zum Medizinstudium gereist, konnte man mit ihm über Gott und die Welt erstaunlich geistreiche Diskussionen führen, die er stets mit Liebe zum Land und Leute im Iran zu verbinden wußte. Von den Saadi-Theaterschauspielern seiner Jugendzeit in Teheran sprach er mit frischer Begeisterung, und KAWEH war nicht nur eine Lesezeitschrift für ihn, sondern ein erheitender Diskussionstoff für seine und unsere ganzheitlichen Wahrnehmungen in der heutigen Welt der vielen Kulturen.

Mit seinem Abschied brach ein wichtiges Bindeglied aus dem Leben unserer Kulturgemeinschaft in Saarland heraus. 1966 mit seiner saarländischen lieben Frau *Marianne* verheiratet, erhält diese Gemeinschaft drei erwachsene, voll im aktiven Leben stehende neue Bindeglieder, namentlich *Dr. Mitra Flemming geb. Hassas, Shila Koster geb. Hassas* und *Frank-Amir Hassas* hinzu. Mit den Enkelkindern *Minu* und *Schirin* war die letzte Zeit von Dr. Hassas eine wahre und sichtliche Freude für ihn. Die vielen Freunde, die mit ihm am 21. August die letzte Grenzbegegnung hatten, behalten ihn in ewiger Erinnerung.

Sorayapour Soraya
 Saarlouis, im August 2001

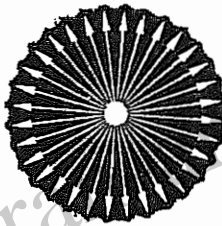
* شورای نویسندگان و گردانندگان کاوه، درگذشت دوست و همراه کاوه آقای دکتر عباس حساس را به خانواده و دوستان این پزشک صاحب فکر، تسلیت میگویند.

Altar

*Es waren
Eine Leere und ein Zephir,
eine Schwärze und ein Stern,
ein Sein und ein Summen.*

*Es waren
Lippen und ein Lob,
ein „Ich“ und ein „Du“:
ein Gebet und ein Altar.*

تهی بود و نسیمی،
سیاهی بود و ستاره‌ای
هستی بود و زمزمه‌ای.
لب بود و نیایشی.
«من» بود و «تو»یی:
نماز و محرابی.



دکتر مدنی از اعضای هیئت رئیسه «انجمن اتحاد اروپای شهرستان فورسهایم است که از جانب رئیس افتخاری این انجمن بعنوان «یک اروپایی و شهروند جهانی» مورد تجلیل قرار گرفت.

دکتر مدنی درجه دکترای خود را از دانشگاه توبینگن گرفته است و از سال ۱۹۶۷ تا زمان بازنشستگی (۱۹۹۶) در دانشگاه ارلانگن به تدریس زبان و ادبیات و تاریخ ایران اشتغال داشته است.

این دانشمند ایرانی که در سال ۱۹۲۱ در شهر رشت (ایران) متولد شده است، در واقع پل ارتباطی میان پیروان سه دین جهانی یهود و مسیحیت و اسلام شعرده میشود و توانسته است در سخنرانیها و تألیفات متعدد خود، مردم را در جهت اتفاق و همکاری با یکدیگر رهنمون شود.

دکتر مدنی تحصیلات متوسطه را در دارالفنون به پایان رسانید و تا سال ۱۹۵۵ با درجه‌ی ستوانی آکادمی نظامی، بعنوان افسر احتیاط در وزارت دفاع ملی خدمت کرد و پس از آن در رشته‌های ادبیات و حقوق و علوم اداری در دانشگاه تهران درس خواند و با آموختن زبان آلمانی بعنوان مدرس در دانشگاه توبینگن به تحصیل ادامه داد.

*

دکتر میرحمید مدنی از جمله‌ی دوستان کاوه است که از همان آغاز انتشار در مونیخ، به جمع یاران ما پیوست و با قلم و قدم یار و یاور ما بوده است.

هفتادمین سال زندگی پر بار دوست دانشمند خود را به او و همسر و همسفر صاحب فضیلت او تهنیت میگوئیم و برایش عمر دراز با توفیق بیشتر و تندرستی آرزو داریم. کاوه



Europäer und Weltbürger

Professor Dr. Mir Hamid Madani feierte 70.

PRETZFELD. Dr. Mir Hamid Madani, seit 1979 Wahl-Pretzfelder, feierte seinen 70. Geburtstag. Dazu gratulierten dem Wissenschaftler aus dem Iran viele Weggefährten und Freunde. Namens des Marktes Pretzfeld würdigten Bürgermeister Walter Zeißler und Ehrenbürger Franz Och das vielseitige Engagement des Jubilars.

Dr. Madani gehört dem Kreisvorstand der Europa-Union an und wurde vom EU-Ehren-Kreisvorsitzenden Franz Och als „Europäer und Weltbürger“ gelobt. Dr. Mir Hamid Madani promovierte in Irankunde an der Universität Tübingen. In Erlangen lehrte er seit 1967 bis zu seinem Ruhestand neupersische Sprache, Literatur und Geschichte.

Der 1931 in Rascht, im Iran geborene Jubilar versteht sich als Brückenbauer zwischen den drei monotheistischen Weltreligionen Judentum, Christentum und Islam. In zahlreichen Vorträgen und Publikationen versteht es der Wissenschaftler aus Persien Menschen anzusprechen und für die Gemeinsamkeit zu sensibilisieren.

Der Wissenschaftler machte sein Abitur am berühmten Darolfonun-Gymnasium in Teheran, studierte von 1953 bis 1955 an der Militärakademie und tat Dienst als Leutnant der Reserve im iranischen Verteidigungsministerium. Von 1955 bis 1958 studierte der „Weltbürger“ Literatur- und Staatswissenschaft an der Universität Teheran; es folgten zwei Jahre Studium der Deutschen Sprache an der Uni Tübingen. Hier begann er auch als Dozent für Staatswissenschaft, Orientalistik, Iranistik und Soziologie. fpo

Fränkischer Tag - 28. April 2001

شرحی است که روزنامه‌ی آلمانی «فرنکیشتاک» بمناسبت آغاز هفتاد سالگی پروفیسور دکتر میرحمید مدنی آورده است و او را یک اروپائی و یک شهروند جهانی دانسته است.

دکتر میرحمید مدنی که از سال ۱۹۷۹ شهر «پرتسفلد» را بعنوان اقامتگاه دائمی خود پذیرفته است، هفتادمین سال تولد خود را در میان شادباشهای دوستان و همکاران خود جشن گرفت.

والتر شایسلر شهردار و شهروند افتخاری «پرتسفلد» به این دانشمند ایرانی تهنیت گفت و از فعالیت‌های همه جانبه و مفید او تقدیر کرد.

Eine Missgeburt

Der Schriftsteller Said über
die deutsche Leitkultur

In der vergangenen Woche hat Friedrich Merz, der Fraktionsvorsitzende der CDU/CSU-Bundestagsfraktion, mit seinem Schlagwort von der deutschen Leitkultur etwas angestoßen, was womöglich doch mehr als eine Phantomdiskussion werden könnte. Wir fragten den in München lebenden Schriftsteller Said, der im Mai zum Präsidenten des deutschen Pen-Zentrums gewählt wurde, ob er mit dem Begriff etwas anfangen kann.

SZ: Seit Tagen wird von einer deutschen Leitkultur geredet. Haben Sie eine Ahnung, was damit gemeint ist?

Said: Leit- oder Leidkultur, mit „d“ oder mit „t“ geschrieben? Aber im Ernst: Ich habe wirklich keine Vorstellung, was das sein soll. Im übrigen erinnert mich der Begriff an einen anderen Spruch: „Am deutschen Wesen soll die Welt genesen.“

SZ: Könnte das denn überhaupt im Sinne von Friedrich Merz und seinen Kollegen sein, dass jemand diese Verbindung herstellt?

Said: Ich denke, dass diese Herren die geistigen Brandstifter benötigen. Deswegen beliefern sie diese Leute ja auch mit solchen Begriffen.

SZ: Was aber, nochmal gefragt, könnte der Begriff „Leitkultur“ denn inhaltlich bedeuten?

Said: Ich habe bisher noch nichts mitbekommen, was auf eine inhaltliche Bestimmung deuten könnte. Es handelt sich hier um ein *Deja-vu*, um etwas, was heute in Europa eigentlich keinen Platz mehr haben dürfte. Es sei denn, die genannten Herren wollen Deutschland wieder aus Europa herausmanövrieren.

SZ: Sie sehen also gar keine Möglichkeit, den Begriff irgendwie positiv, mit Inhalt zu füllen?

Said: Ich wüsste es im Augenblick wirklich nicht. Es handelt sich ja um einen vertikalen Begriff.

SZ: Was heißt das?

Said: Ich meine, es geht doch in der heutigen Zeit eher um ein Nebeneinander, also im horizontalen Sinne. Es geht um ein Nebeneinander der Kulturen. Der Begriff „Leitkultur“ ist dagegen vertikal gedacht, also von oben nach unten.

Es ist heute aber kein Platz mehr für solche Gedanken.

SZ: Aber irgend etwas müssen sich Friedrich Merz und seine Kollegen doch dabei gedacht haben. Sehen Sie denn irgendeinen Nutzen für die, die mit dieser Diskussion angefangen haben?

Said: Ich glaube, dass diejenigen aus der Union, die jetzt so reden, auch Stimmen aus dem rechtsextremen Lager zu sich herüberholen wollen.

SZ: Zum Beispiel aus der NPD?

Said: Ja. Aber die Rechtsextremen sollte man geistig-politisch bekämpfen.

SZ: Sind Sie demnach gegen ein NPD-Verbot?

Said: Ja. Administrative Maßnahmen allein bringen da nichts. Außerdem gibt es ja außer der NPD noch andere rechtsextreme Parteien.

SZ: In der gegenwärtigen Diskussion wird beim Begriff der Leitkultur sofort eine Nähe zum Rechtsextremismus hergestellt. Halten Sie das für eine deutsche Spezialität?

Said: Zunächst einmal muss man sagen, dass der Rechtsextremismus keine deutsche Erfindung ist. Den gibt es überall in Europa und auf der ganzen Welt. Der Nationalismus im heutigen Europa kann nirgends vom Rechtsextremismus getrennt werden.

SZ: Kann man Kultur und Politik voneinander trennen?

Said: Die Politik ist ein Teil der Kultur – und nicht umgekehrt. Jede mechanische Trennung führt naturgemäß zu Missverständnissen.

SZ: Aber, noch einmal gefragt: Wenn Sie die deutsche Leitkultur für sich persönlich definieren müssten – was fiel Ihnen dazu ein?

Said: Ich bin der deutschen Kultur zu sehr verbunden und ihr auch zu sehr dankbar, als dass ich damit jetzt etwas anfangen könnte.

SZ: Was meinen Sie damit?

Said: Ich schreibe in deutscher Sprache, und ich lebe jetzt seit etwa 35 Jahren im deutschen Kulturraum. In all dieser Zeit habe ich persönlich noch nie das Gefühl gehabt, dass mir irgendjemand etwas vorschreiben wollte, wie ich mich zum Beispiel kulturell zu verhalten habe. Den Begriff einer Leitkultur gab es bisher in dieser Weise nicht. Er ist aus der Politik herübergetragen worden in den Bereich der Kultur. Er ist eine Missgeburt.

SZ: Eine Missgeburt?

Said: Ja, er ist eine Missgeburt.

wir beide voneinander entfernt sind.“ Ein Leben im Iran, wäre denn eine Rückkehr möglich, würde Said schwer fallen. Das Bild von seinem Zuhause bleibe im Kopf eines Emigranten ein statisches. „Das Land aber entwickelt sich. Und meine Mutter kann ich kaum verstehen, ihre Äußerungen, diesen Materialismus, den ich von deutschen Freunden nicht kenne“, sagt Said. „Wenn ein Chirurg, der im Iran noch am besten verdient, nebenbei Hemden verkauft, reicht das Geld nicht. Jeder handelt dort, ich hasse das. Es hat ökonomische Gründe. Dort heimisch werden hieße, eine Reihe von Eigenschaften abzulegen, die ich hier erworben habe. Tacheles reden zum Beispiel, eine sehr uniranische Eigenschaft.“

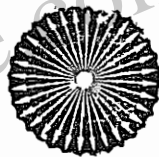
Jedes andere Land sei fiktiv sein Zuhause, erklärt Said. „Aber zur Liebe, und das ist

Zuhause, gehören zwei. Deutschland beherbergt Millionen Menschen, die kein anderes Zuhause haben. Das Zuhause wächst ihnen nicht zu dank täglicher Nazisprüche.“ Heimisch geworden ist Said in der deutschen Sprache. „Deutsch ist die Sprache meiner Freiheit. Es kann sehr präzise sein, ist zielstrebig und schön, wenn eine Persönlichkeit dahintersteckt, bei einem Richard von Weizsäcker oder einem Willy Brandt. Ich habe bewusst Beispiele aus der Politik gewählt, wo so etwas selten ist.“

Ein Jahr ist es her, dass Said selbst ein „politisches“ Amt übernahm, die PEN-Präsidenschaft. Kern seiner Arbeit ist die Unterstützung verfolgter Autoren. Manchmal wird ihm das vorgehalten. Aber auch die Lösung anderer Probleme fehlt nicht in seiner vorläufigen Bilanz. „Wir unterstützen eine Gesetzesno-

velle zum Copyright. Übersetzer werden an Tantiemen beteiligt, und wer seine Autorenrechte an das Fernsehen verkauft, soll an Mehrfachverwertungen teilhaben. Geht das durchs Parlament, wäre Deutschland europäischer Vorreiter.“ Und wie steht es mit Saids berühmter Utopie, eines Tages mit Salman Rushdie in Teheran Tee zu trinken? „Wahrscheinlich erlebe ich das nicht. Es geht nur rückwärts im Iran bis zu den Wahlen. Aber Visionen sind dafür da, dass man weiterdenkt.“ Auch im Buch formuliert er bei allem Abschied eine Vision: „nun hilft vielleicht nur die Gelassenheit des Besiegten. für eine neue Liebe diesmal ohne Mutter und ohne Vaterland.“

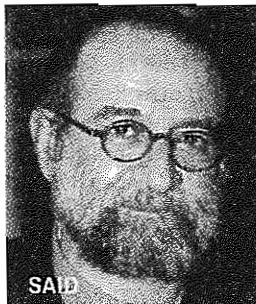
Christine Diller



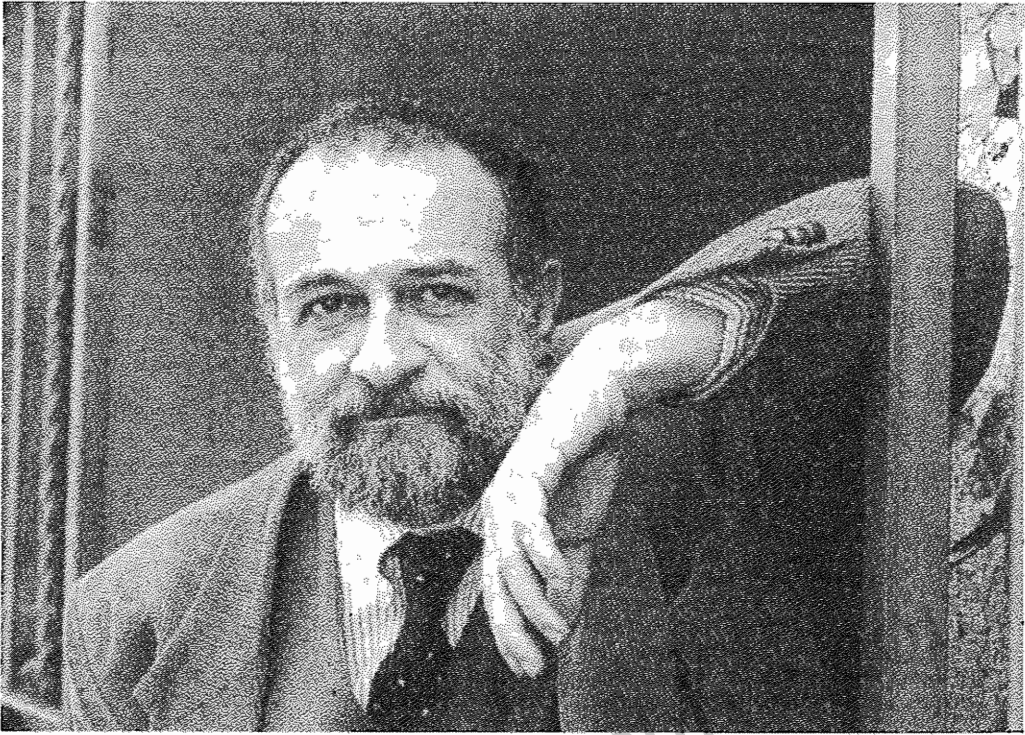
BÜCHER Fremd in der eigenen Familie: Protokoll eines Exilanten

SAID: Landschaften einer fernen Mutter

Der Mann am Telefon weint. Jahre hat er gebraucht, um die Telefonnummer seines Bruders SAID herauszufinden – und nun hängen die beiden Brüder am Apparat und siezen sich, wie es Fremde tun. Denn ein Fremder ist der Schriftsteller und deutsche PEN-Präsident SAID für seine Familie. Mit 17 Jahren hat er Teheran verlassen, seit 1965 lebt er in München im Exil. Und nun soll er endlich seine Mutter treffen, die er nur ein einziges Mal im Alter von zwölf Jahren gesehen hat – so wollte es das iranische Scheidungsrecht. Seine Brüder haben das Treffen arrangiert. Kein Wort zu viel sagt SAID, wenn er in seinem neuen Buch von den Tagen mit seiner Mutter erzählt. Und trotzdem platzt dieser schmale Band vor Emotionen: Sehnsucht, Angst, Verzweiflung, Hoffnung – so nah beieinander kann man sie selten finden. Verlag C. H. Beck, München. 117 Seiten, 28 DM



SAID



Said: „Deutschland beherbergt Millionen Menschen, die kein anderes Zuhause haben. Das Zuhause wächst ihnen nicht zu dank täglicher Nazisprüche.“ Foto: Derlath

Gespräch mit Said über das neue Werk, Iran und Deutschland

Said beschreibt Trennungen, die schon lange eingeleitet und erst jetzt ganz vollzogen wurden. Die Trennung von der Mutter und dem Vaterland: „beide habe ich geliebt, auf meine Weise. Beide wurden mir mit der Zeit unzugänglich gemacht.“ In seinem neuesten Prosatext „Landschaften einer fernen Mutter“ skizziert Said, zurzeit Präsident des deutschen PEN-Zentrums, ein gewaltiges Ereignis: die Begegnung von Mutter und Sohn nach 30 Jahren. Sie findet auf neutralem Gebiet statt: in Toronto, wo der Halbbruder Suids lebt.

Nicht nur, dass der Iraner Said seit 1965 im Exil in Deutschland ist, macht dieses

Zusammentreffen so prekär. Nicht das Exil nahm ihm die Mutter. Als Said 1947 zur Welt kam, waren seine Eltern bereits geschieden. Selbstverständlich war, dass er beim Vater aufwuchs und die Mutter nicht sah. Aufgeregt ist das erwachsene Kind, als es zur Mutter kommt, hinter der sich die ferne Heimat erstreckt. Wie die Mutter verwehrt der Iran dem verlorenen Sohn, den eine fremde Kultur geprägt hat, die Aufnahme. „Ich blieb draußen. Ich fand keinen Eingang. Ich suchte deine Landschaften und fand ihre Antwortlosigkeit“, resümiert Said, als die Mutter sich nach dem Treffen in Schweigen hüllt.

Nach 30 Jahren die Mutter wiedergetroffen

Der Konflikt zwischen Mutter und Sohn ist durch emotionale, geografische, ja kulturelle Distanz verschärft. „Ich wusste nicht, was auf mich zukommt. Was war ihr Stand der Information? Ein paar Zeitungsausschnitte aus Teheran, dass ich ein Verräter sei. Ich hatte mir vorgenommen, keine Fragen zu stellen“, erzählt Said im Gespräch. „Aber einige Zeitangaben stimmten nicht in ihrer Erzählung. Wenn ich es dir sage, beharrte sie. Ich habe versucht darzustellen, wie weit

سنگ

محمود پاینده لنگرودی

گفت : من سنگم !
سنگ ، سنگین است و محکم بر سر جایش !
بی هراس از نعره تندر ،
بی شکست از باد ویرانگر
گفتم : اما خشم سیلی گر رسد از راه ،
سنگ می غلتد به سر ناگاه ،
بی خبر از سستی خاک بن پایش
نه نشان از نام امروزش ،
نه خبر از ننگ فردایش

Mahmud Payandeh Lang-e-rudi

Der Stein

Ich bin ein Stein
der sehr schwer ist
und hart,
steht auf dem Boden
felsenfest.
Weder Angst vorm Grollen des Donners
noch vorm Sturm, dem Zerstörer,
fürchte längst ich nicht.
Sagte mir einst der Stein.
Da erwiderte ich ihm,
ohne ihn zu kränken:

Wenn aber die Wasserströmung
plötzlich kommt,
da rollst auch Du von der Stelle prompt
ahnungslos vom bodenlosen Boden.
Weder ein Zeichen von heut,
noch ein Abglanz von Morgen,
ist zu sehen und hören
dann von Dir.

Übersetzung von Djafar Mehrhani

Jenseits der Logik

Die west-östliche Musik: Nader Mashayekhi und Hossein Alizadeh

Abendland, Morgenland: ein Gegensatz? Oder doch nur ein Raum, in dem sich dieselben kulturellen Parameter in den überraschendsten Metamorphosen präsentieren? Als der chinesische Komponist Tan Dun 1996 seine Oper „Marco Polo“ vorstellte, da ließ er den neugierigen Venezianer nicht nur durch die Kontinente, sondern vor allem durch die Musikkulturen reisen. Plötzlich wurde hörbar, wie schleichend sich die Klänge und Rhythmen auf dieser langen Reise wandeln, bis am Ende die chinesische Musik eine direkte Ableitung aus der europäischen schien – oder eben umgekehrt.

Jetzt hat sich das Salzburger Zeitfluss-Festival ebenfalls auf solch eine Reise durch Zeit und Raum begeben. Eingeladen wurden ins Zeitfluss-Zelt im Volksgarten der in Wien lebende, iranische Komponist Nader Mashayekhi sowie der in Teheran lebende Megavirtuose Hossein Alizadeh, Jahrgang 1951. Dessen Instrument ist der *tar*, der heute das Hauptinstrument der größten iranischen Musiker ist.

Der *tar*: ein erstmals im 19. Jahrhundert nachgewiesenes Instrument, dessen sechs Saiten mit einem Kupferplektrum gespielt werden und einen scharrenden, an Wüste und endlose Nächte gemahnenenden Sound produzieren. Alizadeh ist Traditionalist. Er spielt im überkommenen, leicht modifizierten und modernisierten iranischen Repertoire (*radif*), das so ganz anders funktioniert als das Musikdenken des Abendlandes. Zwölf Modelle (sieben *dastghah* und fünf *avaz*, jeweils auf einen Hauptton *shahed* bezogen) sind bekannt, die in bis zu 30 Abteilungen zerfallen können, jede um einen Zentralton gegliedert.

Die Kunst persischer Musiker besteht darin, diese Modelle in einer persönlichen Lesart, die von Abend zu Abend wechselt, vorzutragen. Es handelt sich um die Kunst der improvisierten Variation, die innerhalb ihres Kanons zu beurteilen – der Kurzabriss über die zugrunde liegenden Voraussetzungen be-

weist es – für Nicht-Perser in der Regel kaum möglich ist.

Dennoch haben Hossein Alizadeh und sein nicht minder genialer, auf der Bechertrommel *zarb* (*tonbak*) spielender Kompagnon *Madjid Khaladj* seit Jahren schon enormen Erfolg beim westlichen Publikum, das in dieser Musik, die sich mit virtuosen Wirbeln und sirrenden Tonkaskaden im Unendlichen verliert, die emotionale Sehnsucht nach einem anderen Denken und Welterleben befriedigt bekommt: nicht in Entwicklung und Logik befangen, nicht von Endlichkeit und Ablenkung bedroht. Diese emotional so eindringlich formulierte Botschaft kommt auch bei Zeitfluss an.

Nader Mashayekhi dagegen will die Einheit von Morgenland und Abendland noch deutlicher ausführen. Er entdeckt Parallelen zwischen der traditionell persischen Musik und europäischen Komponisten wie *Giacinto Scelsi* („*Okanagon*“) und *Perotinus*, dessen berühmtes vierstimmiges Stimmtausch-Organum „*Viderunt omnes*“ aus dem 12./13. Jahrhundert in einer befremdlichen modernen Instrumentierung auf dem Zeitfluss-Programm steht. Doch dass bei *Perotinus* und *Scelsi* ein vom Willen freies, von allem Druck und aller Beweislast befreites Denken am Werk ist, wird in den etwas verwackelten und kaum ins Zentrum der Werke vordringenden Interpretationen kaum spürbar. So klingt die Statik, die beiden Komponisten eigen ist, allzu sehr nach Fluss und Ausbruch.

In „Unbeweglich in den Grenzen gewaltiger Bande“ versucht Mashayekhi die Bruderschaft von Ost und West zu zeigen. Gegen einen sinister monotonen Ton aus dem Computer setzt sein kleines Ensemble lang gehaltene, aschfahl bis spektralistisch synthetische Klangblöcke. Bald spielt Hossein Alizadeh dazu seine Endloslinien, und schon wird klar, was den Westen vom Osten trennt: Einem Musiker wie Alizadeh kann hier zu Lande allenfalls ein *Gidon Kremer* oder eine *Elisabeth Chojnacka* das Wasser reichen.

REINHARD J. BREMBECK

Der Wartende

*Ich durchforschte die Meere,
spaltete die Spiegel,
nahm den Vorhang der Zeit ab.
Doch dich fand ich nicht. Schade.*

*Wartend weinte ich zu Beginn jedes Augenblicks,
am Weg der Tage –
wo auch sonst man warten kann.
Du kamst aber nicht. Schade.*

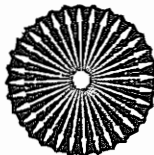
*Wie schwer fällt doch das Warten
im 34. Lebensjahr!*

*Ich sagte mir:
ein zeitiger Tod ist besser
als ein unzeitiges Leben.
Die Schlafenden
werden nie diesen verzaubernden Gesang hören.
Ein verspätetes Lächeln
lässt eine Zuneigung nicht entstehen.
Weder nach der Abenddämmerung
noch vor Tagesanbruch
kann man die Sonne sehen.*

*Vielleicht bist du früher gekommen,
vielleicht wirst du später kommen,
vielleicht wirst du niemals kommen.*

Wie traurig das doch ist!

Asgari Mirzah Agah (Mani)



Anlässlich der Schlachtung von Tausenden und Abertausenden

Kühen in den europäischen Ländern

Ein Schrei: grausames Weh!
An der Tafel von Gier und Habsucht
Versammelt die raffenden Hände.

Hunderttausende Rindernacken gebeugt
Auf dem Weg zum Schlachthof.
Die stumme Kreatur, ausgeliefert.
Die Weidegründe von einst sind fern.
Die Frage in ihrem Blick:
„Die Schöpfung vor dem Menschen sicher –
sollte es das gegeben haben je?“

Menschenskind,

das giftdurchsetzte Futter
reichstest du ihnen dar.

Den Vertriebenen aus den Weidegründen,
Den in die Käfige Gepferchten,
wo Kopf und Hut ihre Bedeutung verloren.
Als dein Gewinn umschlug in Verlust
Das Echo deines Aufschreis im letzten Winkel der Welt:
„Aufgepasst, Bürger:
Verdorben sind diese
Rinder und Schafe ja!“

„Es ist der Mensch nicht anders als das Vieh“ *
Weit gefehlt: ein Folterknecht jenseits aller Vorstellung.
Blutrünstig leert er
Den von eigener Hand vergifteten Kelch.
Es folgen seiner ausgestreckten Hand
Kinder, Junge und Alte.
Sie weist in den Tod.

Das wahnsinnige Rind schreckt dich –
Erinnere dich: seinen Ausgang nahm der Wahn in dir.

Wehe, weh. Der blaue Planet
Schön, erhaben, reich beschenkt
Mit Gebirgszügen, Wüsten, Meeren, Weiden, Wiesen
Soll er dem Abgrund entgegenrasen?
Und wir Erdgeborenen
Ruhig wie Rinder
Schauen zu.

* Zitat Altes Testament, Prediger 3, Vers 19

Übersetzung aus dem Persischen ins Deutsche: Frau Schirin Zaren



آموزشگاه اختصاصی پروین اعتصامی

آموزشگاه پروین اعتصامی در برلن، هفته آخر تعطیلات مدارس آلمان را با اهدای کارنامه‌ی تحصیلی سالیان به دانش آموزان جشن گرفت. در این جشن نه تنها والدین دانش آموزان بلکه بسیاری از شخصیت های ایرانی، نمایندگان رسانه های تصویری برلن و رادیو مولتی کولتور نیز شرکت کردند. خانم دکتر شهناز اعلامی از آقای علی دانشی قهرمان فوتبال تشکر کرد که با شرکت خود دانش آموزان را شاد و خوشحال کرده است.

دکتر شهناز اعلامی در سخنانش گفت: شما نوابرگان شکوفه‌ی درخت برومند ملت ما هستید که اگر بدان توجه نشود و آبیاریش نکنند فاسد خواهد شد. توجه به این شکوفه های معطر، آموزش زبان فارسی و ارثیه فرهنگی کهن ماست که مریبان ما با تمام نیرو برای تحقق آن میکوشند. این آموزشگاه در واقع خانه‌ی ایران است. ما که در کشورهای بیگانه از زبان خود بدور افتاده ایم در این خانه سعی داریم این بیگانگی را از میان برداریم.

از والدین دانش آموزان که با وجود گرفتاریهای بسیار در کشوری بیگانه، بطور منظم فرزندانشان را بما میسپارند - ساعتها می نشینند تا درس بچه ها تمام شود و به خانه بپرند و در خانه نیز عشق به زبان فارسی و فرهنگ کهن ما را زنده نگاه میدارند سپاسگذاری کرد.

سپس کارنامه های تحصیلی دانش آموزان بهمراه هدایایی توزیع شد و از مهمانان در باغ وسیع آموزشگاه با غذاهای ایرانی پذیرائی شد.

دبیر آموزشگاه، مهرانگیز مالک

هیئات ، صد فسوس

بمناسبت قتل عام گاوران و گوسفندان در اروپا

شهناز اعلامی

آلوده اند این
گاوران و گوسفند.

*

انسان مقتدر
تو کیستی، چه ای؟
اسطوره‌ی عذاب
اسطوره ای که چشم
هرگز ندیده خواب
نوشی به سهل خون
با آفت سموم
با دست تو شوند
طفل و جوان و پیر
بر مرگ رهنمون.
پرهیز میکنی
خود از جنون گاو
غافل که خود تویی
سر منشأ جنون

*

هیئات، صد فسوس
این کاخ آبنوس
با آنهمه جمال
فر و شکوه و مال
دشت و کویر و کوه
دریا و کشتزار
گلگشت و مرغزار
با سرعتی چو نور
غلطد به پرتگاه
ما خاک ساکنان
چونان که گاوها
آرام می چریم
در مرتع نگاه

فریاد زینهمه،
بیرحمی و بیلا
بر خوان حرص و آرز
دست طمع دراز
صدها هزار گاو
کردن روانه، بر
کشتارگاهها
*
این بستگان زبان
بیچاره، بی دفاع
آرام می چرند
در مرتع جهان،
گویی که با نگاه
پرسند زین و آن،
جنینده ای چرا
هرگز نداشته است
ز انسان، گهی امان؟

*

انسان تو خود ز جهل،
خورد و خوراکشان،
آلوده ای به زهر
از دشتهای سبز
بیرون کشیده ای
آشپزده ای به هم
در آهنین قفس
پیدا نه سر، نه پا
*

آنکه که سود تو
چربید بر زبان
غوغا نموده ای
در هر دیار، هان
هشدار شهروند

Das Ross des Teufels

Filme von Mohsen Makhmalbaf und Marziyeh Meshkini

Ein Schleier senkt sich, und in den Blick schiebt sich ein Gitter. In Afghanistan müssen Frauen ihr Gesicht so stark verhüllen, dass sie die Welt nur noch gerastert sehen. Der Schleier, der den Blick behindert und die Individualität der Frauen auslöscht, ist das zentrale Requisite der zwei iranischen Filme beim Filmfest: „Kandahar“ von Mohsen Makhmalbaf, dem neben Kiarostami wichtigsten iranischen Regisseur; außerdem „Der Tag, an dem ich zur Frau wurde“, das Debüt seiner Frau Marziyeh Meshkini, die in der Filmschule ihres Mannes, dem „Makhmalbaf Film House“, studiert hat.

Es sind beides „Frauenfilme“, Filme, die in den Vordergrund rücken, was religiöse Fundamentalisten am liebsten verschwinden lassen würden – das Gesicht der Frau. Und in beiden spürt man den Druck, der sich in der iranischen Gesellschaft aufgebaut hat, und ahnt, welche Kämpfe – um vermeintliche Kleinigkeiten, für uns: um Selbstverständlichkeiten – hier täglich ausgefochten werden.

Da verbindet sich die poetische Erzählweise ganz selbstverständlich mit einem präzisen Blick für soziale Wirklichkeit. „Der Tag, an dem ich zur Frau wurde“ erzählt von einem jungen Mädchen, von einer erwachsenen verheirateten Frau und von einer alten Witwe. Drei Episoden, die sich zur Geschichte eines lebenslangen hoffnungslosen Ringens um weibliche Selbstbestimmung fügen.

Wie schwarze Vögel jagen in der zweiten Episode verschleierte Radfahrerinnen am Strand entlang, darunter Ahoo, die von Männern auf Pferden bedrängt wird, vom „Ross des Teufels“, dem Fahrradsattel, herunterzustiegen. Das Rennen ist in diesem Kino ein häufiges Motiv; es bedeutet, sich immer wieder um etwas zu bemühen. Auch ohne Übersetzung erschließt sich das Bild der sich verzweifelt abstrampelnden jungen Frau.

Der Film von Marziyeh Meshkini ist in

vieler Hinsicht typisch für das iranische Erzählen. Da gibt es immer wieder diese vermeintlich einfachen Geschichten mit ihren Symbolen und Metaphern, die wunderschönen Bilder von herrlichen Landschaften, die mehr oder minder verschlüsselte Kritik. So schlichte und gleichzeitig komplexe Filme kommen derzeit aus keinem anderen Land der Welt. So ist „Der Tag, an dem ich zur Frau wurde“ keine Überraschung – erstaunlich aber ist, wie souverän die vergleichsweise unerfahrene Regisseurin ihre Geschichten inszeniert. Manchmal stockt einem schier der Atem, so surreal und wuchtig sind die Bilder, so raffiniert die Erotik in der ersten Episode. Ein Junge und ein Mädchen teilen sich hier einen Lolli, und es ist sicher kein Zufall, dass das Mädchen Hava – Eva – heißt.

Mohsen Makhmalbaf hat seine Geschichte nach Afghanistan verlegt, auch das ist eine Methode der Zensur zu entgehen. „Kandahar“ erzählt von einer jungen Afghanin – Nafas –, die in Kanada lebt, aber in ihr Heimatland zurückkehrt, um ihrer Schwester zu helfen. Mit Nafas erlebt der Zuschauer ein durch Krieg und religiösen Fanatismus fast unbewohnbar gewordenes Land. So ungeheuerlich erscheint es, dass wie von selbst surreal anmutende Szenen entstehen. Die Reise nach Kandahar ist aber vor allem ein Weg in die Unkenntlichkeit der Frau. Nafas Gesicht – am Anfang ist sie noch ganz selbstverständlich unver Schleiert – ist immer seltener zu sehen. Schließlich verschwindet sie ganz in einer Gruppe verhüllter Gestalten. Individualität erreicht sie nur, indem sie eine der zahllosen Regeln verletzt. „Kandahar“ ist wie „Der Tag, an dem ich zur Frau wurde“ alles andere als ein optimistischer Film. Sichtbar werden, bedeutet für diese Frauen, aufzufallen. Bedeutet Scheidung, Inhaftierung, in jedem Fall Gefahr.

MARTINA KNOBEN

die elementaren Menschenrechte verstößt und gegen den Willen des Volkes regiert - solange werden wir Iraner im Iran und im Ausland Widerstand leisten und weiter für Gerechtigkeit, Freiheit und Demokratie in unserer Heimat Iran kämpfen.

¹ Vortrag von Bahram Choubine in Hamburg, 29.7.2000

² Der Name leitet sich von den roten Seidentüchern ab, die sie von den Venezianern bekommen hatten. Sie wickelten diese Tücher um ihre Turbane, um sich von anderen türkischen Stämmen zu unterscheiden.

³ Rouzbehan-e Isfahani, *Alam Araye Amin*, Bedlesi, *Hascht Bebescht*, Zain ol Din Wasefi, *Bada-ye ol vaghaie* und Mahmoud Natanzi, *Neghavat ol Asar fi Zekerolakhbar*

⁴ siehe dazu das Vorwort von „*Kolsum Nane - Sitten und Gebräuche der Frauen im Orient und ihr Aberglaube*“, übersetzt und herausgegeben von Bahram Choubine und Judith West

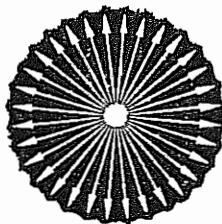
⁵ Als innere Emigration bezeichne ich die Haltung jener Iraner, die das Land nicht verließen, keinen aktiven Widerstand leisteten und sich äußerlich anpaßten, jedoch in innerer Opposition zur Regierung und auch zum Klerus standen.

⁶ „Akhundzadehs Briefe“, Erstveröffentlichung des persischen Originaltextes 1985 in Deutschland, herausgegeben von Bahram Choubine.

⁷ Erstveröffentlichung des persischen Originaltextes 1991 in Deutschland, bearbeitet und herausgegeben von Bahram Choubine. Wegen der Herausgabe dieses Buches und anderer bis dahin unveröffentlichten Bücher der Aufklärungsepoche wurde Bahram Choubine von einem sehr wichtigen iranischen Mulla, der damals wegen grundlegender Meinungsverschiedenheiten mit den regierenden Geistlichen im Pariser Exil lebte, eindringlich gewarnt, keine weiteren kritischen Werke der Öffentlichkeit zugänglich zu machen; andernfalls werde er eine Fetwa gegen ihn erlassen. Auch seitens der Islamischen Republik werden immer wieder Drohungen ausgesprochen.

⁸ Jamalud-Din Isfahani, „*Royaye Sadeqhe*“ (Der wahrhaftige Traum, Erstveröffentlichung des persischen Originaltextes mit deutscher und französischer Übersetzung 1986 in Deutschland durch Bahram Choubine); Ali Akbar Dekhoda, „*Tscharand wa Parand*“ (Klatsch und Tratsch).

In dieser Tradition schreiben bis heute: Zabih Behrouz, „*Meradjnameh*“ (Die Himmelfahrt des Propheten Muhammad); Sadegh Hedayat (Novellen, Kurzgeschichten, Sammlung iranischer Traditionen und Gebräuche); Ahmad Kasrawi (Islamkritik, Geschichte); Ali Dashti „*Bist o seh sal*“ (23 Jahre, deutsche Übersetzung und Bearbeitung von Bahram Choubine und Judith West, 1997 erschienen beim Alibri Verlag Aschaffenburg) und Shodjaedin Shafa, ein zeitgenössischer Autor, „*Tonzih ol-Masael*“ (Erklärungen der Probleme) und „*Tawalodi digar*“ (Wiedergeburt)



1941 wurde die kommunistische Tudeh-Partei mit Unterstützung der Sowjetunion im Iran gegründet. Den Kern dieser Partei bildeten die Mitglieder der „Gruppe 53“. Ein paar Jahre später wurde sie verboten und ihre Mitglieder verfolgt. Infolgedessen emigrierten Mitglieder dieser Partei überwiegend nach Rußland, in die Ostblockstaaten, besonders in die DDR, und auch nach Westeuropa.

Der berühmteste Exilant dieser Zeit aus dem Lager der Fundamentalisten ist Ayatollah Khomeini. In seinem Exil in der irakischen Stadt Najaf verfaßte er unter einem Decknamen sein Buch mit dem Titel: *„Ein Brief von Imam Kachef al-Qeta“*, das später unter dem Titel *„Islamische Rechtsgelehrte als Herrscher“* bekannt wurde. Danach wurde der Titel nochmals korrigiert, er lautete schließlich: *„Islamische Rechtsgelehrte als absolute Herrscher“*.

Mit der Islamischen Revolution 1979 setzte die wahrscheinlich wichtigste iranische Emigrationswelle der letzten 1400 Jahre in der Geschichte des Iran ein. Man schätzt, daß heute insgesamt 3 bis 4 Millionen Iraner im Exil leben. Davon leben die meisten in den USA und Europa, darunter viele Schriftsteller, Künstler, Wissenschaftler, Akademiker.

Täglich werden ca. 20 bis 30 Bücher im Ausland gedruckt, deren Autor ein Iraner oder eine Iranerin ist. In den letzten 20 Jahren wurden insgesamt um 10.000 Bücher im Exil gedruckt; Romane, wissenschaftliche Arbeiten, religionskritische Bücher, Gedichte und vieles mehr. Außerdem werden über 1.000 Zeitschriften und Zeitungen in persischer Sprache veröffentlicht, Filme im Ausland gedreht und gezeigt, Theaterstücke aufgeführt, Konzerte veranstaltet und Kunstausstellungen organisiert. Jedes Jahr finden viele solcher Veranstaltungen und Festivals statt. Man vermutet, daß die Exil-Iraner im kulturellen Bereich viel aktiver sind, als die Iraner im Iran. (Um nur ein Beispiel zu nennen: Allein in Los Angeles unterhalten die dort lebenden 500.000 Iraner etliche Fernsehprogramme, 18 Radioprogramme und ca. 80 verschiedene Zeitschriften.)

Wie ich kurz und eilig dargestellt habe, mußten die Iraner im Laufe ihrer langen Geschichte oft aus politischen oder religiösen Gründen in fremden Ländern Exil suchen. In ihren Exilländern haben sie sich nach ihrer Heimat gesehnt und sich bemüht, die Gedanken und die Kultur ihres Gastlandes aufzunehmen. Ihre neuen Erkenntnisse schrieben sie auf Persisch nieder und versuchten damit, in intellektueller und geistiger Form Einfluß auf die iranische Gesellschaft zu nehmen. Historisch gesehen hatte die geistige Auseinandersetzung der Iraner im Exil stets einen erheblichen Einfluß auf die iranische Gesellschaft, der sich bis heute erkennen läßt.

Die Iraner träumten von Modernität, Fortschritt und Freiheit. Solange im Iran die absolute Herrschaft der Geistlichen besteht und das islamische Regime gegen

20. Jahrhundert

In der Zeit der Pahlawi-Dynastie, die von 1926 bis zur Islamischen Revolution 1979 dauerte, gab es keine zahlenmäßig starke Auswanderungsbewegung.

Der Begründer der Pahlawi-Dynastie, Reza Schah, schickte viele Abiturienten zum Studium ins Ausland, weil er hoffte, daß sie mit ihren dort erworbenen Kenntnissen zum Fortschritt des Landes beitragen könnten.

Während ihres Auslandsaufenthaltes kamen die Studenten mit den unterschiedlichen politischen Ideologien und Strömungen in Kontakt. Zwei der bedeutendsten iranischen Kommunisten, Morteza Alawi und Dr. Taghi Arani, beschäftigten sich in Berlin intensiv mit der marxistischen Ideologie. Morteza Alawi war in Europa aktiv, Arani im Iran. Beide spielen im Kommunismus des Iran eine zentrale Rolle.

1936 formierte sich unter Leitung von Dr. Taghi Arani die erste kommunistische Organisation im Untergrund, die als „Gruppe 53“ bekannt ist. Die Gründungsmitglieder, die überwiegend aus den höheren Schichten stammten und teilweise im Ausland studiert hatten, wurden kurze Zeit später verhaftet. Mit der Entmachtung Reza Schahs 1941 wurden sie im Rahmen einer Generalamnestie für politische Gefangene aus der Haft entlassen.

Politische Ideen wie Demokratie, Liberalismus, Marxismus und Sozialismus hatten die Iraner aus europäischen Werken kennengelernt. Sie waren - und sind - jedoch nicht nur von den Gedanken der sozialen Gerechtigkeit begeistert, sondern auch von faschistischen Ideologien.

Manche Iraner waren, wie die Nationalsozialisten in Deutschland, besessen von ihrer arischen Herkunft und hegten gewissen Sympathie für Nazi-Deutschland und seinen Führer Hitler, weil sie sich unter der aggressiven Politik des zaristischen Rußland und dem Imperialismus der Briten viele Jahre eingeengt gefühlt hatten. In dieser Zeit beschäftigten sich iranische Politiker und Schriftsteller mit dem chauvinistischen Gedankengut aus Deutschland und machten Propaganda dafür. Bereits im Jahre 1938 übersetzte Oberstleutnant Djahansuzi „*Mein Kampf*“ von Adolf Hitler ins Persische.

Die Sympathie für die Nazis ging sogar so weit, daß ein Iraner namens Mon-schizadeh, der in Deutschland studiert hatte, im Iran eine faschistische Partei nach dem Vorbild der NSDAP gründete. Die Anhänger dieser Partei patrouillierten durch die Städte in den Uniformen der NSDAP. Ich habe es als Kind selbst mit Erstaunen gesehen, wie sie mit ihren blank geputzten Stiefeln und braunen Uniformen im Gleichschritt durch Teheran marschierten. Der Einfluß von Nazideutschland auf die iranische Literatur in den dreißiger und vierziger Jahren muß noch untersucht werden, ein unerforschtes Kapitel der iranischen Literaturgeschichte.

worden waren, und übersetzte das Buch von Nikolai Tscherny-Schewski „*Was tun?*“.

In der gleichen Zeit befaßte sich Talebow Täbrisi (1830-1909) mit der europäischen Kultur. Er beherrschte die russische Sprache sehr gut. Im Gegensatz zu Akhundzadeh, der eine revolutionäre linke Haltung hatte, ermunterte er die Iraner zu einer neuen, liberal-europäischen Politik. Er übersetzte die Verfassungen der japanischen und europäischen konstitutionellen Monarchien ins Persische. Sein Roman „*Ahmad*“ ähnelt dem Roman „*Emil oder über die Erziehung*“ von Jean-Jacques Rousseau.

Er war der Verfasser des Buches „*Massalek ol Moslemin*“ (Moslemische Weltanschauungen). Weil es sehr kritische Sätze über die religiösen Gesetze der Machthaber enthielt, wurde auch er von der Geistlichkeit als Apostat zum Tode verurteilt, genau wie Salman Rushdie.

Zayn-ol Abedin Maraghei (1840-1910), ein weiterer iranischer Aufklärer in Istanbul, verfaßte Artikel für progressive Zeitschriften, die in Indien und Istanbul von oppositionellen Iranern veröffentlicht wurden. Sein wichtigstes Werk ist „*Siabatnameh Ibrahim Bey*“ (Der Reisebericht von Ibrahim Bey), das in Indien in drei Bänden herausgegeben wurde.

Ein anderer äußerst mutiger Aufklärer der iranischen Aufklärungsepoche, Mirza Agha Khan Kermani (1850-1896), mußte auf Druck der fanatischen Mullas und des Gouverneurs seine Heimat verlassen und nach Istanbul ins Exil gehen. Er beherrschte die arabische Sprache und lernte später zudem Türkisch und ein wenig Französisch. In Istanbul studierte er die Werke von Akhundzadeh, Talebow und Zaynol Abedin Maraghei und hatte Kontakt zu türkischen Freiheitsdenkern und Intellektuellen.

Seine wichtigsten Bücher sind „*Seh Maktnbe*“ (Drei Briefe)⁷ und „*Sad Khatabeh*“ (Hundert Ansprachen). Vor der Vollendung des Buches wurde er vom osmanischen Herrscher verhaftet und nach dem Attentat auf Nasredin Schah mit zwei Gleichgesinnten an den Iran ausgeliefert. 1896 ließ man ihn in Täbris wegen seiner politischen Schriften und Aktionen gegen die Kadscharen-Dynastie zusammen mit seinen beiden Freunden hinrichten.

Die Werke dieser iranischen Exil-Schriftsteller und Intellektuellen beinhalten scharfe und vernichtende Kritik an den Kadscharen-Königen, der Macht der Geistlichen und deren Einfluß auf die iranische Politik und den Islam überhaupt. Selbstverständlich gab es noch andere wichtige Schriftsteller, die ich aus zeitlichen Gründen nicht nennen kann.⁸

Die Literatur dieser Epoche beeinflusste die iranischen Intellektuellen und lieferte damit einen wichtigen Beitrag für die Errichtung der konstitutionellen Monarchie 1906. Die im Exil lebenden Iraner standen unter Einfluß dieser Aufklärungsliteratur, die das Volk von der Autorität der Geistlichen und der totalitären Machthaber befreien wollte.

Isfahani“ von James Morier. (Der Übersetzer dieses Buches, Mirza Habib Isfahani, wurde wegen seiner kritischen Haltung als Apostat zum Tode verurteilt und flüchtete nach Istanbul.)

Interessant ist, daß diese Romanübersetzungen immer mit langen Vorworten geschmückt waren. Sie stammten aus der Feder von Schriftstellern, die in Emigration oder in innerer Emigration lebten.⁵

In den Vorworten äußerten sie sich kritisch über die Machthaber und deren religiösen Fanatismus und priesen Gleichheit und Freiheit, die Werte des neuen Zeitalters.

Die Exil-Iraner publizierten im Ausland verschiedene Zeitungen und Zeitschriften, wie „*Achtar*“ in Istanbul, die Zeitschrift „*Ghanoun*“ in London, die Zeitungen „*Soraya*“, „*Hekmat*“ und „*Parvaresh*“ in Kairo, „*Hablolmatin*“ in Kalkutta sowie die satirische Zeitschrift „*Mulla Nasreddin*“ in Kaukasien.

Alle diese Zeitschriften und Zeitungen prangerten die despotischen Kadscharen-Könige und den Klerus im Iran an. Mit ihren kritischen Artikeln versuchten sie die Iraner zu einem Aufstand gegen die Kadscharen anzustacheln. Auf geheimen Wegen gelangten die im Ausland gedruckten Exil-Zeitungen in den Iran. Wer bei der Verteilung solcher Zeitungen mitwirkte, riskierte sein Leben.

Der Zusammenstoß der Kulturen von Okzident und Orient brachte Unruhe in die Gesellschaft und erregte den Widerstand der Machthaber und der Geistlichen, die sich an die Traditionen klammerten. Der Klerus verstand die neue Sprache mit all den Fremdwörtern nicht, und war grundsätzlich gegen neue Ideen. Begriffe wie Zivilisation, Freiheit und Revolution waren im Umlauf.

Die Geistlichen verfaßten mehrere Bücher gegen die Aufklärungsgedanken, in denen sie Koranverse und Überlieferungen von Muhammad und den Imamen gegen Freiheit und demokratische Grundwerte anführten.

Die Aufklärungsepoche beginnt mit dem im Exil lebenden Schriftsteller und Übersetzer Mirza Fathali Akhundzadeh (1812-1878), den man als Vordenker des neuen Zeitalters bezeichnen kann. Akhundzadeh beherrschte Russisch und Französisch und konnte sich dadurch in europäische Literatur vertiefen.

Er schrieb mehrere kritische Werke gegen Aberglauben und Einmischung des Klerus in die Staatsgewalt sowie Theaterstücke nach dem Vorbild von Molière und Gogol. Die Werke von Holbach, Voltaire, Diderot, Ernest Renan, John Stuart Mill und Puschkin hatten großen Einfluß auf ihn.

Als sein wichtigstes Werk gilt jedoch „*Maktubat*“ (Briefe)⁶. Es wurde nie gedruckt, nur durch handschriftliche Kopien verbreitet. Darin ruft er das iranische Volk auf, sich zu erheben und eine Revolution gegen Despotismus und die religiösen Machthaber einzuleiten. Mit respektlosen Ausdrücken wendet er sich gegen religiöse Gesetze und Fanatismus, er betont immer wieder die Grundwerte der französischen Revolution.

In Tiflis hatte er Kontakt zu russischen Revolutionären, die vom Zaren verbannt

zwischen den Zand und den Kadscharen tobten, erreichte in Frankreich die französische Revolution ihren Höhepunkt.

Noch in seinem Krönungsjahr wurde Agha Muhammad Khan Kadschar von seinem Diener erdolcht. Auf den Thron folgte der Sohn seines Bruders, Fathali Schah, der 37 Jahre regierte. Sein geistiger Horizont offenbart sich in einem kurzen Auszug aus einem Briefwechsel mit einem Geistlichen:

Fathali Schah fragt: „Wie lange dauert der Beischlaf im Paradies?“

Der Geistliche antwortet: „Beischlaf im Paradies dauert 40 Jahre.“

Noch bis zum heutigen Tage sind solche Fragestellungen der Anlaß für lange Diskussionen und religiöse Abhandlungen. Auch in den Werken von Ayatollah Khomeini und anderen schiitischen Geistlichen finden sich lange Erklärungen zu ähnlichen Themen.⁴

1834 wurde Fathali Schah tot in seinem Harem aufgefunden, und sein Sohn, Kronprinz Muhammad Schah, bestieg den Thron, ein tief religiöser Mensch, der sein Volk und seine Gegner jedoch mit erbarmungsloser Härte behandelte. Er starb 1848. Sein Sohn Nasredin Schah bestieg den Thron. (Zur gleichen Zeit veröffentlichte Karl Marx in Europa das „Kommunistische Manifest“, und die kommunistische und die sozialistische Partei wurden begründet.)

Fünfzig Jahre währte die tyrannische Regentschaft von Nasredin Schah. Kurz vor dem fünfzigsten Jahrestag seiner Krönung wurde er in Teheran von einem Iraner, der in Istanbul revolutionäres Gedanken kennengelernt hatte, ermordet.

Während der gesamten Herrschaftszeit der Kadscharen bis zur Ermordung von Nasredin Schah arbeiteten die Könige und die Geistlichen stets Hand in Hand. Viele Iraner gingen ins Exil nach Rußland, Indien, Ägypten, Europa und besonders in das Osmanische Reich. Dort erlernten sie die Landessprachen und beschäftigten sich mit den Schriften der europäischen Aufklärungsepoche, darunter die Staatstheorie der Aufklärung, Werke von Montesquieu, Voltaire, Jean-Jacques Rousseau, Immanuel Kant und anderen namhaften europäischen Denkern.

Der Grundgedanke der Freiheit und Gleichheit spiegelt sich in den Schriften der iranischen Exil-Schriftsteller wider. Sie verlangten nach einer konstitutionellen Monarchie, Parlamentarismus, Fortschritt, Freiheit, Gleichberechtigung von Frauen und Männern, Abschaffung der Privilegien des Adels und des Klerus, Befürwortung der elementaren Menschenrechte für Moslems und Nicht-Moslems und eine Verfassung, die es bis dahin im Iran nicht gegeben hatte.

Der Iran erlebte Renaissance, Reformation und Aufklärung nicht nacheinander, sondern alles fand Mitte des 19. Jahrhunderts auf einmal statt. In der iranischen Literatur wird diese Zeit als „Erwachungs- und Aufklärungsepoche“ bezeichnet.

In dieser Zeit begannen die Iraner, europäische Werke zu übersetzen; auch Romane wie „Die drei Musketiere“, „Der Graf von Monte Christo“ und andere Werke von Alexander Dumas; „Die Erlebnisse von Telemach“ von Fénelon, „Robinson Crusoe“ von Defoe, „Geschichte des Gil Blas von Santillana“ von Lesage sowie „Hadji Baba

kerung hatten, leben heute nur noch ungefähr 2000 Juden, und die Stadt ist zur Hochburg der islamischen Fundamentalisten geworden.

In ihren Exilländern verfaßten die iranischen Emigranten in alt-iranischen Sprachen Bücher über die Geschichte, die Kultur und das Brauchtum ihres Heimatlandes, sowie über die Religion Zarathustras.

Zu Beginn des 13. Jahrhunderts rückten erneut feindliche Truppen in den Iran ein: 1222 überfielen die Mongolen und mit ihnen verbündete türkische Stämme unter der Anführung von Dschingis Khan das Land, 1277 unter seinem Sohn Holaku Khan. Die historisch wichtige Resonanz der Invasion unter Holaku Khan war die Eroberung Bagdads und die Vernichtung des letzten Khalifen. Damit ging die zentrale Macht des Khalifats im islamischen Imperium zu Ende. Hundert Jahre später, 1394, erlebte der Iran eine weitere Invasion unter Tamerlan.

1501 brachte eine Konföderation von verschiedenen türkischen Stämmen, genannt „*Gezelbash*“ (Rotköpfe)², die Safawiden-Dynastie gewaltsam an die Macht. Diese Stämme waren extreme Anhänger des schiitischen Islam. Durch Erpressung, Unterdrückung und Ermordungen brachten sie die Iraner schließlich dazu, zum Schiitismus überzutreten. Wieder verließen Tausende gebildete und ungebildete Iraner ihre Heimat und flüchteten in ferne Länder, vorzugsweise in jene Länder, die von sunnitischen Machthabern regiert wurden. Damit begann die zweite wichtige Emigrationswelle.

Aus dieser Zeit sind zahlreiche Dokumente und Bücher vorhanden³, die aus der Feder von Exil-Iranern stammen. Sie sollten zu den wichtigsten Quellen für Historiker und Islamkenner zählen. Manche dieser Bücher sind heute noch im Iran verboten, weil sie den Schiitismus kritisch behandeln und die Grausamkeiten der Gezelbash authentisch schildern.

Die Schiitisierung des Iran dauerte bis zum Beginn des 19. Jahrhunderts, doch immer noch leben auch Sunniten und Anhänger anderer islamischen Sekten im Iran. Die Safawiden errichteten ein monarchistisch-theokratisches System, in dem die wichtigsten Ämter an Geistliche verteilt wurden.

Nach zwei Jahrhunderten wurden die Safawiden von einer Konföderation von Sunniten, unterdrückten religiösen Minderheiten und unzufriedenen Schiiten niedergeschlagen. Diese Regierung wurde wiederum nach einigen Jahren von der Afsharen-Dynastie abgelöst, die ihrerseits nach kurzer Regierungszeit der Zand-Dynastie das Zepter überlassen mußte.

Erneute Unruhen zwischen verschiedenen Stämmen führten 1797 zum Untergang der Zand-Könige, und der Eunuch Agha Muhammad Khan Kadschar konnte die Kadscharen-Dynastie begründen. Während im Iran die Machtkämpfe

Einwirkung des Exils auf die iranische Literatur

Die erste Massenemigration von Iranern begann vor 1400 Jahren mit der Invasion der Araber. Auf der arabischen Halbinsel hatten sich verschiedene, zuvor verfeindete Stämme unter der Fahne des Islam verbündet und eine neue Identität angenommen. Die vereinigten Araber griffen den Iran an und konnten ihn 651 schließlich unterwerfen. Es gibt keine Hinweise darauf, daß Iraner vor dem Niedergang des Sassanidenreichs aus religiösen oder politischen Gründen auswandern mußten.

Mehrere hundert Jahre leisteten die Iraner erbitterten Widerstand gegen die Araber und ihren neuen Glauben. Als Strafe dafür, daß sie ihren alten Glauben nicht zugunsten des Islam aufgaben, mußten sie hohe Tribute an die islamischen Invasoren zahlen.

Vor der arabischen Invasion lebten im Iran Anhänger des Miträismus, der Zarathustra-Religion, des Judentums, des Christentums, des Mandeismus und der Mazdak-Bewegung. Viele von ihnen flüchteten nach Indien, China und in andere weit abgelegene Länder; sogar bis nach Sansibar, und noch heute leben dort iranische Parsen, die an Zarathustra glauben und an uralten iranischen Traditionen festhalten. Diese frühen Exilanten haben unter anderem Spuren in der afrikanischen Sprache Suaheli hinterlassen, 20 - 30 Prozent des Vokabulars leitet sich von persischen Wörtern ab.

Von dem Schicksal der Christen wissen wir sehr wenig, es sind kaum Dokumente vorhanden und islamische Geschichtsschreiber berichten fast nicht über sie. Anscheinend sind sie unter dem Druck der islamischen Invasion fast vernichtet worden oder zum Islam übergetreten.

Erst als im 16. Jahrhundert europäische Missionare in den Iran reisten, entstanden wieder vereinzelte Christengemeinden, Mohammedaner durften jedoch nicht zum Christentum bekehrt werden.

Die Juden, eine damals zahlenmäßig starke Bevölkerungsgruppe im Iran, hatten vor der Invasion zum großen Teil in den Städten Hamedan, Kirmanschah, Isfahan, Kaschan, und Schiras gelebt. Der Fluchtweg nach Palästina war ihnen versperrt, weil die Araber zu Lebzeiten von Mohammed die jüdischen Dörfer und Städte in Palästina überfallen und besetzt hatten. So mußten viele Juden dem Druck der Eroberer nachgeben und zum Islam übertreten. Wenige hielten am jüdischen Glauben fest. Sie verfaßten historische Bücher, dichteten und schrieben ihre alten jüdischen Sagen und Gebete auf - mit hebräischen Schriftzeichen aber in persischer Sprache.

Damit wir erkennen können, welches Ausmaß die Juden-Unterdrückung hatte, ein Beispiel: In Isfahan, wo die Juden einen Anteil von 90 Prozent an der Bevöl-

پشت دریاها شهری است ...

قایق خواهم ساخت
خواهم انداخت به آب
دورخواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچکسی نیست که در پیشه‌ی عشق
قهرمانان را بیدار کند .

قایق از تور تپی
و دل از آرزوی مروارید
همچنان خواهم راند
نه به آبی‌ها دل خواهم بست
نه به دریا، پریانی که سر از آب بدرمی‌آرند
و در آن تابش تنهایی ماهی سمیران
می‌فشانند فون از سر میوه‌هاشان

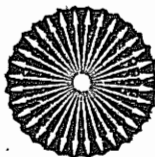
همچنان خواهم راند
همچنان خواهم خواند:
دور باید شد، دور
مرد آن شهر اساطیر نداشت
زن آن شهر به سرشاری یک خوشه‌ی انگور نبود
هیچ آیینی نالاری، سرخوشی‌ها را تکرار نکرد
چاله آبی حتی، مشعلی ران نمود
دور باید شد، دور
شب سرودش را خواند
نوبت پنجره هاست،

همچنان خواهم خواند
همچنان خواهم راند
پشت دریاها شهری است
که در آن پنجره‌ها روبه تجلی باز است
بام‌ها جای کبوترهایی است، که
به فواره‌ی هوش بشری می‌نگرند
دست هر کودک ده ساله شهر
شاخه‌ی معرفتی است.
مردم شهر به یک چینه چنان می‌نگرند
که به یک شعله، به یک خواب لطیف
خاک، موسیقی احساس ترا می‌شنود
و صدای پرمرغان اساطیر
می‌آید در باد

پشت دریاها شهری است
که در آن وسعت خورشید به اندازه‌ی چشمان سحر خیزان
است

شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند
پشت دریاها شهری است
قایقی باید ساخت .

سهراب سپهری



Nicht einmal eine Pfütze
Zeigte den Fackel.

Fern muß man gehen, fern.
In der Nacht dessen Lied singen,
Nun sind die Fenster dran..."

Weiter werde ich singen,
Weiter werde ich fahren.

Hinter den Meeren, da ist eine Stadt,
In der die Fenster
Der Pracht gegenüber
Offen stehen.

Die Dächer sind der Platz
Für Tauben
Die auf die Fontäne
Des Menschenverstandes sehen.

Jedes Kind mit zwölf Jahren
Hält einen Zwerg der Erkenntnis
In der Hand.

Die Menschen in dieser Stadt
Sehen so auf jeden Ziegel,
Als wäre er eine Flamme,
Ein zarter Traum.

Die Erde hört die Musik
Deiner Empfindung,
Deines Gefühls.

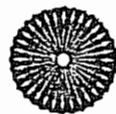
Der Flügelschlag von mytischen Vögeln
Ist zu hören im Wind

Hinter den Meeren,
Da ist eine Stadt-
In der die Weite der Sonne
Den Augen derjenigen^N gleicht,
Die bei Tagesanbruch aufgestanden sind.

Dichter, sind die Erben von Wasser,
Von Verstand und von Helligkeit.

Hinter den Meeren,
Da ist eine Stadt...

Ein Boot müßte man bauen.





SOHRAB SEPEHRI

Hinter den Meeren . . .

Ein Boot werde ich bauen
Und ins Wasser werfen.
Entfernen werde ich mich
Von diesem fremden Land,
In dem niemand ist,
Der im Dickicht der Liebe,
Die Helden wecken kann.

Ein Boot aus leerem Netz
Und das Herz aus der Sehnsucht
Nach Perlen,
Weiter werde ich fahren ...
Und weder der Blaue
Werde ich mein Herz verlieren,
Noch dem Meer - den Engeln,
Die sich aus dem Wasser erheben,
Im Schein der Einsamkeit der Fischer,
Wunder von ihren Zöpfen streuen.

Weiter werde ich fahren,
Weiter werde ich singen:
"Fern muß man gehen, fern.
Der Mann in dieser Stadt hatte
Keine Mythen.

Und die Frau in dieser Stadt
War nicht überfüllt wie
Eine Ähre von Trauben.
Kein Spiegel in einem Saal
Wiederholte die Freuden.

In diesem Heft:

Hinter den Meeren:

Sohrab Sepehri

Einwirkung des Exils auf die iranische Literatur:

Bahram Choubineh

Das Ross des Teufels:

Martin Knoblen

Der Wartende:

Mirza Agha Asgari (Mani)

Jenseits der Logik:

Reinhard J. Brembeck

Der Stein:

Mahmoud Payandeh

Übersetzung von *Djafar Mehrgani*

Gespräch mit Said, Präsident des deutschen Pen-Zentrums:

Christine Diller - Edo Reents

Europäer und Weltbürger:

Prof. Dr. Mir Hamid Madani

Weitere Beiträge von:

Dr. S. Elahi – Dr. M. A. Najafi –
Ing. Dj. Achiani – Dr. P. Maleki –
Dr. M. Tehrani – D. Homayoun –
M. Ghassemi – Ing. U. Sarkhosch –
H. Tafazoli – H. Mahmoud – Behazin –
A. Afradi – Ing. I. Haschemizadeh –
Dr. Ing. S. P. Soraya – Soltanzadeh –
H. Bassari – Dr. E. Homayounfar –
Ing. B. Massoumi – Dr. M. H. Salemi –
S. Schahrokh – Dr. Ing. N. Kianouri –
Dr. M. Assemi – M. Mirschahi – M. Fal-
lahzadeh – H. Nouchazar – I. Zohari –
M. Noghrehkar – A. Ordukhani –
H. Khorsandi – P. Sekandari – L. Wala –
Mehri Kaschani (Lankrani) – R. Magh-
sadi – M. Sepand – N. Engheta – Karo –
S. Razawian – S. Nazari – Z. Karbassi –
H. Eftekhari – N. Azarm – Dr. T. Bassari

کاوه

KAWEH

بزرگانهای فارسی و آلمانی

بنیاد گذار: سید حسن تقی زاده
برلین: ۱۹۱۶ میلادی - ۱۲۹۵ شمسی

سال سی و هشتم - شماره نود و پنج
مهر ماه ۱۳۸۰ - رجب ۱۴۲۲ - اکتبر ۲۰۰۱
ناشر: کانون فرهنگی کاوه
دارنده امتیاز و مدیر مسؤول: دکتر محمد عاصمی
زیر نظر شورای نویسندگان

نشانی پستی مدیر و شورای نویسندگان:
KAWEH
Postfach 750179, 81331 München, Germany

تلفن: ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۰ - فاکس: ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۱
مدیر امور مالی، آذاری و چاپ: دکتر حسین مشیری
Zehnerstr. 34
نشانی پستی:
53498 Bad Breisig am Rhein, Germany

تلفن: ۰۲۶۳۳/۸۵۲۰

نشانی بانکی در آلمان:
Städt. Sparkasse Düsseldorf
Konto Nr. 76271881, BLZ 300 501 10

Dr. H. Moschiri „KAWEH“

اشتراک سالانه با مخارج پست و ارسال: در آلمان: ۷۰ مارک
در خارج از آلمان: معادل ۱۰۰ مارک آلمان

نشانی در ایالات متحده امریکا - تلفن: ۲۴۴۰-۳۳۴-۸۱۸ کالیفرنیا
فاکس: ۸۵۰-۲۴۳۰-۸۱۸

تک شماره: ۸ دلار اشتراک سالانه (چهار شماره) ۳۰ دلار

نشانی کاوه در اینترنت: www.kawehjournal.de
پست الکترونیکی: info@kawehjournal.de

Kaweh

Deutsch-iranische Kulturzeitschrift

Gründer: S. H. Taghizadeh · Berlin 1916

38. Jahrgang, Nr. 95. Oktober 2001

Inhaber, Verleger und Druck:

Iranisches Kulturzentrum KAWEH

Herausgeber und verantwortlicher Redakteur:

Dr. Mohammad Assemi

Postfach 750179, D-81331 München

Telefon: 08082 · 9 35 95 00 Fax: 08082 · 9 35 95 01

Erscheint vierteljährlich

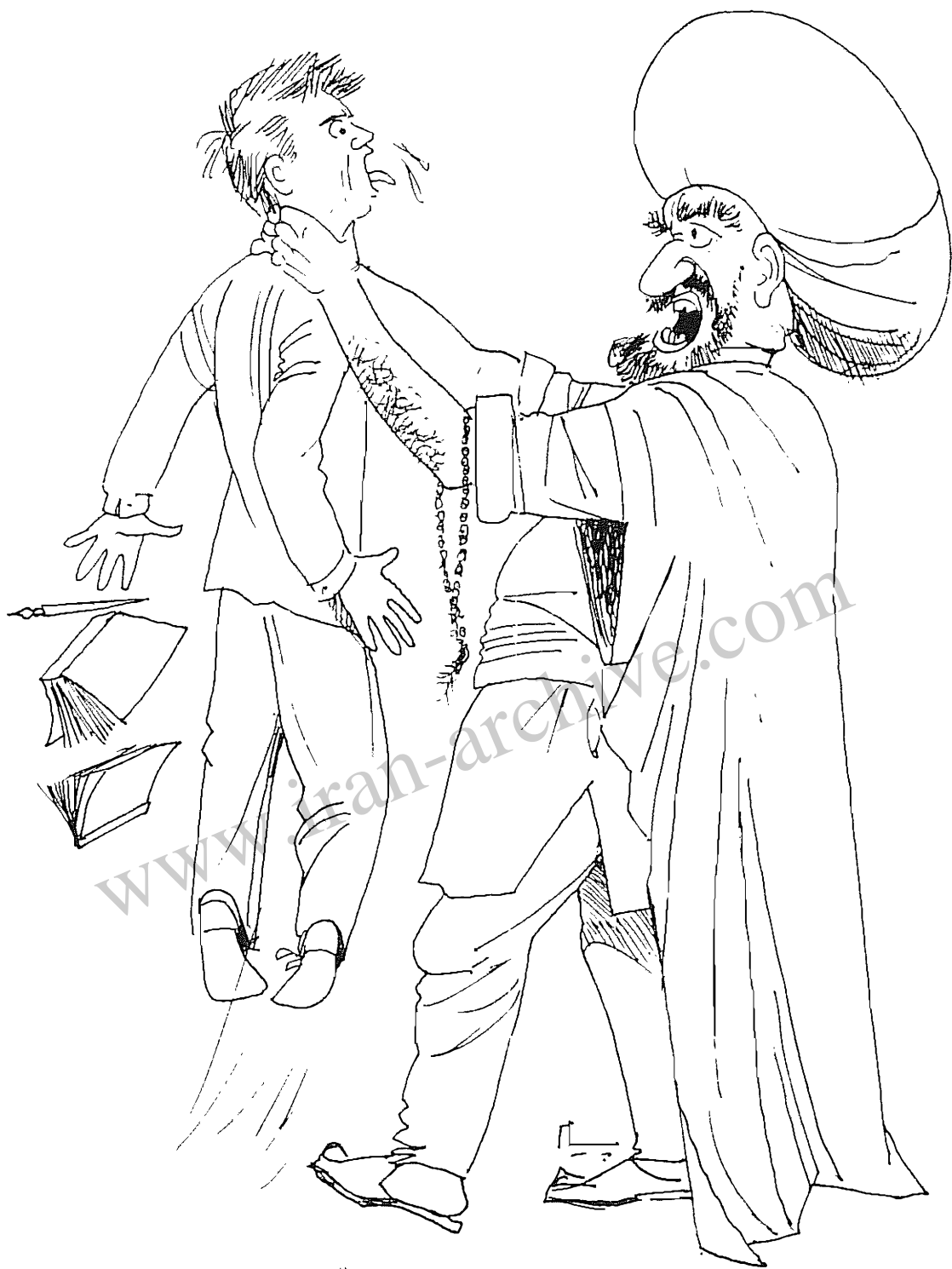
Vertrieb: Dr. Hossein Moschiri

Zehnerstr. 34, 53498 Bad Breisig am Rhein, Germany

Bankverbindung: Städt. Sparkasse Düsseldorf

Konto Nr. 76271881 · BLZ 300 501 10 · „KAWEH“

U.S.A.: Tel : 818 · 2 43 03 34 CA. / Fax: 2 43 08 50



هزار سال رهست از تو تا مسلمانی هزار سال دگر تا به حد انسانی مولوی

فانی نے خواجہ ساخت خواجہ امداد سے
 دو خواجہ امیر ازاد خان خاک غریب
 کہ در آن سب کی نسبت کہ بہت نہیں
 مہرمان را سب کی دارند
 پانچ خان خواجہ راند پانچ خان خواجہ خاند
 دور یاد سید ... دور

درد با یاد سہر کی مافی نامند



www.iran-art.com